

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

کناہ ویس

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

# گناہ و عیب

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تألیف

دکتر کتایون مرزاپور



انتشارات سابر

۳۵۸

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

مزداپور، کتابیون، ۱۳۲۲-

گناه ویس / تألیف کتابیون مزداپور. - تهران: اساطیر، ۱۳۸۲.

۲۶۱ ص. (انتشارات اساطیر، ۳۵۸)

ISBN 964-331-148-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیفا.

کتابنامه: ص. ۲۵۹-۲۶۱.

۱. زنان و ادبیات. ۲. ادبیات فارسی -- تاریخ و نقد. الف. عنوان.

۴ م ۹ ز / ۴۰۰۹ PIR ۰۰۸۳۵۲ / ۰۰۸ فا

۴۹۰۲۲-۸۱ م

کتابخانه ملی ایران



آمارات اساطیر

گناه ویس

تألیف: دکتر کتابیون مزداپور

چاپ اول: ۱۳۸۲

حروفچینی: نصیری

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳، ۸۳۰۱۹۸۵

## فهرست

صفحه	عنوان
۷	□ سرآغاز.....
۱۳	۱- شبستان ناصری: یادداشت‌های دوستعلی خان.....
۱۷	۲- چنار عباسعلی: یادداشت‌های دوستعلی خان.....
۲۳	۳- رشکِ سُرخ‌وَرِد: سمک عیار.....
۲۷	۴- فوائِدِ حَسِدِ زنانه.....
۳۲	۵- مریم و شیرین: شاهنامه - خسرو و شیرین.....
۳۷	۶- حرمت زنان: مرگ مرغ.....
۴۰	۷- سایهٔ پَرِ همای.....
۴۷	۸- شیرین و جیران: یادداشت‌ها - ایران در دوران قاجار - شاهنامه.....
۵۷	۹- عشق و رشک: امیرارسلان نامدار.....
۶۰	۱۰- شکار آهوی عشق: سمک عیار.....
۷۷	۱۱- به دنبال آهوی عشق: همای و همایون.....
۹۱	۱۲- سمن‌زار نوشاب: همای و همایون.....
۱۰۳	۱۳- فرهاد رنجور: خسرو و شیرین.....
۱۰۸	۱۴- خسرو و فرهاد: خسرو و شیرین.....
۱۱۳	۱۵- دیدار شیرین: خسرو و شیرین.....
۱۱۶	۱۶- فوائِدِ اندرز مهین‌بانو: خسرو و شیرین.....
۱۲۱	۱۷- شکر اصفهانی و لطیفهٔ عشق: ویس و رامین.....
۱۲۴	۱۸- سن و سال عاشقان: ویس و رامین.....
۱۲۸	۱۹- توانگری عشق.....
۱۳۳	۲۰- عشق در حرم.....

- ۲۱- سرزنش عشق: ویس و رامین ..... ۱۳۶
- ۲۲- جوانمردی و عشق: ویس و رامین ..... ۱۴۱
- ۲۳- بنفشه یادگار: ویس و رامین ..... ۱۴۴
- ۲۴- اتحاد زنان: علی بهانه گیر ..... ۱۴۹
- ۲۵- فرجام نیکو: خاطرات تاج السلطنه ..... ۱۶۱
- ۲۶- نازپروردگان بی پناه ..... ۱۶۶
- ۲۷- انفعال زنانه و سقوط ویس: ویس و رامین ..... ۱۷۱
- ۲۸- بازگشت رامین ..... ۱۷۷
- ۲۹- کار و عشق: کچل و شیطان ..... ۱۷۹
- ۳۰- معشوقگان بیکاره ..... ۱۸۸
- ۳۱- ستم بر مردان: سندبادنامه ..... ۱۹۱
- ۳۲- تفریح عشق: خسرو قبادان و رهی ..... ۲۰۱
- ۳۳- تحمیل پنهانی: بازار خودفروشی ..... ۲۰۶
- ۳۴- جادوی عشق و جادوی ویس: شاهنامه ..... ۲۰۹
- ۳۵- دروغ شیرین: بازار خودفروشی - سمک عیار ..... ۲۱۳
- ۳۶- کودک جاودانه: ویس و رامین - بازار خودفروشی ..... ۲۱۸
- ۳۷- گل خندان و آملیا: گل خندان ..... ۲۲۲
- ۳۸- ضعف دلبران ..... ۲۳۵
- ۳۹- فاطمه ازّه یا خجه چاهی: خجه چاهی ..... ۲۳۸
- ۴۰- فرشته خاموش: ارداویرافنامه ..... ۲۴۷
- کتابنامه ..... ۲۵۹

## سرآغاز

مکن مردِ بلاها را ملامت  
ز یزدان خواه تا یابد سلامت

ویس و رامین

این کتاب کوچک به پیشنهاد و تشویق دوست عزیز و دانای مهربان، خانم دکتر نوشین یاوری و با همفکری ایشان به منظور انتشار برای یونیم<sup>۱</sup> در تاجیکستان فراهم گشته است. هدف از نگارش آن به نمایش درآوردن اندیشهٔ ایرانی دربارهٔ هنجار<sup>۲</sup> و چگونگی رفتار اجتماعی زنان و مردان، به اعتبار جایگاه جنسی آنان است. بدین منظور، نمونه‌هایی از چند حکایت و اثر ادبی در این باب برگزیده شده است تا با قرائت به اصطلاح خطوط سفید میان سطرها، بتوان چشم‌اندازی از تصورات و پنداشته‌های جمعی و خیالات ناگفتهٔ جامعه، که هرگز بصراحت از آنها سخن نمی‌رود، بازیافت و حقایقی را که در عمق و ژرفای حکایات و روایات پنهان است، بازخوانی و بیان کرد. از آنجا که خواندن بخشهای ادبی کهن مندرج در این گفتار خود مغتنم و بایسته است، با اجازهٔ آن دوستان گرامی باخط اصلی فارسی نیز انتشار می‌یابد. در اینجا از لطف ایشان سپاسگزاری می‌شود.

از فرودستی و کهنتری جنس مادینه بویژه هنگام حکایت کردن داستان

---

۱. صندوق سازمان ملل برای حمایت زنان: UNIFEM.

عاشقانه و درباری کمتر آشکارا بصراحت یاد می‌شود، اما در خلال گفته‌ها و سروده‌ها و رفتار و کردار قهرمانان داستان می‌توان مشاهده کرد که چگونه همه نهادهای اجتماعی و مفاهیم جمعی روبه سوی آن دارد که زن را محدود و منحصرأ متکی و پابند به وظایف جنسیتش سازد. از پس آن، کار او را رایگان و بیمزد و منت به شمار می‌آورد و از مستقلاً اندیشیدن و تلاش و کار در جامعه باز می‌داردش تا فرمانبرداری و کهنتری او را تضمین کند. چنین است که نیمی از جامعه، همانند ویسه در داستان ویس و رامین، به رغم مقاومت بیهوده آغازین خویش، ناگزیر تن به ارتکاب گناهی خواهند سپرد که جامعه آن را پیش از زادن آنان برایشان مقرر داشته است؛ چونان نفرینی شوم.

نفرین شومی که زنان را دنبال می‌کند، ناگزیر مردان را هم در پی خود می‌کشاند؛ زیرا که راه دو جنس هرگز از یکدیگر جدا نیست و این تبعیضی است در دایره تنگی، میان خواهر و برادر، و زن و شوهر. اهریمن نه آشکار و روشن، بلکه پنهانی به تعقیب شکار می‌پردازد؛ آرام و درهم‌تنیده، دامهای خود را در ژرفای باورها و ارزشهای اجتماعی و فردی نهفته می‌بافد. این باورها است که از همان لحظه زادن، کودک را در درون خود می‌پروراند و خیالات و رؤیاهای پندار و عمل او را نقش می‌زند. از او آن را نمی‌طلبند که فطرت الهی و طبع سالم و سلامت نفس را می‌برازد، بلکه چیزی در قلب او می‌کارد که شجره خبث و عناد است و میوه فریب می‌دهد؛ از او می‌خواهد آن کند که نمی‌تواند و چیزی را بخواهد که سود و ثمرش یأس و درد است. هم مرد عطر این گل زهرآگین را می‌بوید و هم زن: زن باید مطیع و منقاد باشد بیش از آن که باید و شاید، و مرد باید مبارز و نیرومند و مهاجم باشد بیش از آن که توان او است. اگر مرد باید از زن حمایت کند و جامعه این شیوه و رسم را می‌پسندد و القا می‌کند، آیا طبیعت هم همیشه بر این شکل

## حمایت مَهرِ تأیید می‌زند؟

پاسخ این پرسش را جامعه مثبت می‌انگارد و برای القای صحت آن، شرایط را از پیش چنان آماده می‌سازد که هر کودک می‌آموزد که بنا بر جنس خود باید برتر باشد یا فرودست. این آموزش را نه سخنانی صریح و راه و شیوه‌ای بیان شده و ساده، بلکه دستگاہی پیچاپیچ و پر رمز و افسون در تار و پود وجود آدمی می‌تند و او را در محاصره رنگبار می‌گیرند. هر لحظه پیامی به کودک می‌رسد و از همان آغازِ عمرش در گیرودارِ معرکهٔ حادی با هزاران ترفند گرفتار می‌افتد تا باور کند که اگر مذکر است، برتر است و محکوم به حمایت از جنس ضعیف؛ و اگر مؤنث است، فرودست است و مکلف به پذیرفتنِ ضعفِ خویش و حمایت مردان. این قدرت و ناتوانی، گذشته از زمینه‌های بدنی، در عرصهٔ اندیشه و تفکر و کار هم عیان می‌گردد و عیان بودن این میزان اختلافِ زن و مرد را ادب و داستان نیز به افراد می‌آموزد و می‌کوشد تا آن را در ذهن و ضمیر اعضای جامعه تثبیت کند.

برای یافتن نمونه‌هایی که چنین تصوراتی را عرضه می‌دارند، نیاز به تلاشی چندان پیگیر و جستجویی زیاد نیست. دست به هر نوشته و کتابی بزنید، آنها را خواهید یافت، زیرا کتاب و نوشته جز در درون جامعه شکل نمی‌گیرد و جامعه سرشار است از نمادها و نشانه‌ها و رمزهایی که پیوسته می‌کوشد تا چنین مضامینی را القا کند. از آنجا که در القای این معانی، از راهی نامستقیم عمل می‌شود، نیاز به بازیابی و تجزیه و تحلیل در کار است. نمونه‌هایی از ادبیات داستانی فارسی دری در این کتاب از این نظرگاه بررسی می‌گردد. گزینش این نمونه‌ها اتفاقی است و گذشته از ویس و رامین، از خسرو و شیرین حکیم نظامی و همای و همایون خواجه‌ی کرمانی و سمک عیار، مثالهایی آورده شده است. بخشهایی کوچک از این آثار نقل شده‌اند تا شاهد

مثال باشند و خواننده عزیز خود با دیدن آنها به داوری بنشیند.

در این داستانهای عشقی و عشقهای داستانی، نکاتی از واقعیت‌های اجتماعی مورد اشاره قرار می‌گیرد که از روزگار گذشته تاکنون ثابت بر جای مانده است. این نکته‌ها گرچه واقعیت مادی و ذاتی چنان ندارند که مثل یک تکه سنگ یا اشیایی ملموس بشود با دست گرفتشان یا با چشم دیدشان، اما وجود واقعی و مداوم آنها را در ذهن مردم می‌توان بازشناخت و نقش و عملکرد آنها را به چشم دید. این معانی موجود و مفاهیم جمعی و ایستارها و برداشتهای گروهی را می‌بینیم که هم در آثار ادبی و شعر نمایان می‌گردند و هم در داستان و ادبیات شفاهی و قصه‌های عامیانه. آنگاه نفوذ و رسوخ همین مفاهیم جمعی را در باورهای کهنی هم می‌شود باز یافت که گرچه در بنیاد خود به اصولی از طرز تفکری دیگر بازمی‌گردند، در درون فرهنگ مردسالار شکلی تازه به خود گرفته‌اند و ایستار و نظرگاه مورد بحث را بخوبی در خود پذیرفته‌اند. عشقی ناگزیر و جادویی که در سرآغاز سمک عیار و همای و همایون به چشم می‌خورد، نمونه بارز داستانی اساطیری و عتیق است که تحت تأثیر اندیشه دنیای جدید، دیگرگون گشته و همان معانی فرهنگی مردسالار را در خود جذب کرده است و همان کهنتری زنان را بیان می‌نماید.

این شیوه‌های گسترده و رنگارنگی که مفاهیم و ارزشهای فرهنگی جامعه مردسالار را به صورت رشته‌های دراز و درهم‌تاییده‌ای از «بایدها و نبایدها» بازنمون می‌کنند، کارکرد ژرف و کارآمد دارند. با وجود این، نه مضمونی منطقی یا منطبق با قسط و عدالت را می‌آموزند و نه خود پاسخگوی آن چیزی اند که خود می‌طلبند. این قواعد، خلاف آنچه ادعا می‌کنند، به تسکین خشم و تهاجم یا تسهیل بردباری و مهربانی و تفاهم نمی‌پردازند. از این روی است که بر خشم و تهاجم می‌افزایند و از تساهل و بردباری و عشق می‌کاهند. از

سوی دیگر، چیزی را می‌طلبند که خود امکان پدید آمدن آن را از میان می‌برند.

مثلاً به زن یاد می‌دهند که از راه دلربایی و نهانکاری به مقاصد خویش برسد و سپس از او می‌خواهند که صادق و راستگو و روراست باشد. یا مرد را می‌پسندند که مقتدر و توانا بر اعمالِ ارادهٔ خویش باشد و باز از او می‌طلبند که خشونت به خرج ندهد و تندی و تلخی نکند و نسبت به زن و فرزندش اجحاف روا ندارد. این جمع اضداد است و میسر نیست.

دست‌آورد این ترکیب رنج مضاعفی است که بر نوع بشر تحمیل می‌گردد. سهمیهٔ زن از این رنج بیش از مرد است و همین ارزشهای جامعهٔ مردسالار همواره از او طلب می‌کند و برای مطالبهٔ خود حد و مرزی نمی‌شناسد که از خود بگذرد و به بهای فداکاری، به دیگران زندگانی ببخشد. به او مربوط نیست که در این خواستاری و تحمل بر زن چه می‌گذرد و پیمودن چنین راه دشوار و دوری چون است. زنانی که با متانت و خردمندی و «خانمی» در این تار عنکبوت از رشته‌های آهنین و فولادین، رنج را متحمل می‌شوند و با سازگاری و دانندگی و لطفی برتر بدرستی نقش مادری و همسری و دختری و خواهری و بانویی خود را ایفا می‌کنند، به معنای حقیقی واژه، شهیدانی با فیضی بهشتی اند که آرامش و اشتیاق زیستن را به بشریت ارزانی داشته‌اند. اینان به فرشتگانِ خداوند می‌مانند که صفای بهشت را بر این زمینِ آلوده و پُر ستم به ارمغان می‌آورند و خود ارمغانی اند از بهشت خدایی.

در فراهم آمدن این نوشته، مانند همیشه از همسرِ بزرگووارم و فرزندانم سپاسگزارم که مهربانی و بردباری ورزیده‌اند. نیز بویژه از دوستان نازنینم، خانم شهلا شرکت و خانم رضوان صدقی نژاد متشکرم که آن را پیش از چاپ خوانده و نکته‌های بسیار و دقیق و مهمی را گوشزد نموده‌اند. گرچه از این

بزرگواران و همچنین از یاورى خانم دکتر سهیلا صارمى سپاسدارم، هر ایراد و مشکلى در این نوشته را خود پاسخگو خواهم بود. همکارى دوست ارجمند، خانم فیروزه شاه‌محمدى در آماده شدن این دفتر سخت جای تشکر دارد. بویژه سپاسگزارى از بانو بی‌بی سادات مرتضوى مایه سرافرازى من است. لطفى که آقای عبدالکریم جرېزه‌دار و همکاران گرامى ایشان در انتشارات اساطیر کرده‌اند، امکان انتشار کتاب را فراهم آورده است و از این بابت سپاسگزارم. در پایان، این نوشته را به خانم دکتر نوشین یاورى و دیگر دوستان عزیزم در تاجیکستان پیشکش مى‌دارم.

کتایون مزداپور

بهار ۱۳۸۰

## گناه ویس

### ۱. شبستان ناصری

هنگامی که ناصرالدین شاه قاجار، در سال ۱۳۱۳، در سن ۶۸ سالگی، با تیر رضا کرمانی کشته شد، دارای ۸۵ همسر، از عقدی و صیغه بود. قدیمی ترین زن وی گلین خانم بود که سلطان صاحبقران در زمان ولایتعهدی خویش، در شانزده سالگی با او ازدواج کرد و آخرین آنها، خجسته خانم، دختر میرزا عبدالمطلب مستشار پستخانه بود! می شود تصور کرد که در این حرم شاهی، چه غوغایی از رقابت و حسادت در میان این انبوه زنان درمی گرفته است و این زیباترین و مقتدرترین زنان دوران خود بر سر راه یافتن به قلب شاه و خوابگاه همایونی چه بساطی به راه می انداخته اند.

آب سردی که بر آتش این جنگ مغلوبه افشانده می شد، در سفره خانه شاهی و بویژه خزانه دولت آماده می گشت: این زنان در ناز و نعمت غوطه می خوردند و دربار از هیچ گونه پروردنشان به ناز و تأمین معاش شاهانه و پُریخت و پاش آنان دریغی نمی ورزید. نازپروردگی اینان همان اوج اعلائی است که فرهنگ جامعه مردسالار و نظام ارزشهای آن به زن نوید می دهد و از او می خواهد که «زن خوب و فرمانبر و پارسا» باشد تا از او چنان حمایت شود و به آن اوجی از آسایش و رفاه و نعمت و ناز برسد که شاهزاده خانمی درباری و شهبانویی که دیگران در خدمت او کمر

بسته‌اند، از آن برخوردار است. در این حرمسرا است که نیاز به کار کردن حذف می‌شود و احتیاجی اقتصادی در میان نیست. پس طرحی کلی از آن ارمغان شگرفی در آن به تصویر کشیده می‌شود که نظرگاه جامعه مردسالار را برای جایگاه آرمانی زنان بازمی‌گوید. این حقیقتی است که به پاس آن هر خانواده‌ای عیانی یا زحمتکش آرزو می‌کرد که دختر جوانش به حرم ناصری راه برد.

قدرت و توانگری نخستین راز و جاذبه برای هجوم این خیل زنان به سوی پادشاه ایران بوده است: انیس‌الدوله، سوگلی شاه، که در واقع ملکه بود، «دارای دستگاهی عظیم بود و حقوقی معین نداشت. زنهای درجه‌ی اول شاه را ماهی هفتصد و پنجاه تومان حقوق بود. زنهای درجه دوم بتفاوت از پانصد تا دویست تومان داشتند و صیغه‌های درجه سوم را از یکصد تا یکصد و پنجاه تومان مقرری بود<sup>۱</sup>». این میزان حقوق را، که پرداخت آن «حواله بگمرک بود<sup>۲</sup>»، باید با درآمد و خرج یک خانواده متوسط ایرانی در آن روزگار سنجید و مثلاً با مالیات «دهکده قاسم‌آباد که در سال ۱۳۰۰ قمری سکنه آن به ۱۵۰ خانوار» می‌رسید و «آن دهکده ۱۵۰ تومان مالیات» می‌داد که فقط ۵۰ تومانش به حساب دولت منظور می‌شد و ۱۰۰ تومان را به عنوان «تفاوت عمل»، عمال دولت برمی‌داشتند<sup>۳</sup>.

خلاف زنان عادی که در خانه محصور و کاملاً عاری از قدرت بودند و جز اطاعت از اوامر شوهر تکلیفی نداشتند و موظف بودند خود را در

۱. همان کتاب، ص ۱۸.

۲. همانجا.

۳. ایران در دوره سلطنت قاجار، ص ۲۷۵.

اراده او فراموش کنند و کاری جز فرزندآوری نداشته باشند و در صورت لزوم جز پاره‌ای مشاغلِ منحصرأً زنانه، مثل کارگری در حمام زنانه و مشاطه‌گری و حجامت زنان و خردسالان و مامایی و پرستاری از زنان بیمار و کلفتی و دایگی، به آنان نمی‌رسید<sup>۱</sup>، زنان شاه کبوتران حرم بودند. اینان گذشته از عزت و نازی که از آن برخوردار می‌گشتند و مقرری ماهیانه؛ نفوذی چنان در مزاج شاهانه داشتند که با یآوری «عمله خلوت» بر بزرگان کشور فرمانروایی می‌کردند. توطئه و دستپس و زدوبندهایی که گاهی نتایج خونین هم به بار می‌آورد و فاجعه قتل و خیانت به کشور می‌آفرید، بر این دربار حکمفرما بود. همسران شاه و فرزندان آنان و نیز خویشاوندان و وابستگان متعددشان، که همه دارای مقامات و جایگاههای مختلفی بودند، از این پیوند بهره می‌جستند. پیوند با شاه ایران موجب پیدایش اقتداری می‌شد که حسد دیگران را برمی‌انگیخت و این برانگیختگی ناحق نبود. اما بساطِ روابط درونی و شرح عشق و حسد در خودِ حرمسرا چه بوده است؟

کدبانوی واقعی این خانه بی‌در و پیکر همان «ملکه» و انیس‌الدوله بود که لطف شاهانه چنین عزتی را به وی ارزانی می‌داشت. این را از توصیف دوستعلی خان معیرالممالک، این محبوبترین نوه ناصرالدین شاه<sup>۲</sup> می‌توان دریافت: وی پس از مرخص شدن زنان دیگر، «بخوابگاه می‌آمد و پیوسته شاه شب را با وی به روز می‌آورد<sup>۳</sup>» و «همه جا پیوسته در عمارت اختصاصی و در کنار شاه بسر میبرد<sup>۴</sup>»؛ وظایفی مثل پذیرایی از بانوان

۱. همان کتاب، ص ۲۹۰.

۲. یادداشت‌های دوستعلی خان، ص ۱۱.

۳. همان، ص ۲۴. ۴. همان، ص ۴۸.

سفرا و دیگر بانوان اروپایی مقیم تهران و همسران وزرا و اعیان و اشراف را برعهده داشت<sup>۱</sup>؛ متصدی بستن عَلم شاه در روز سوم محرم و آراستن آن با انواع جواهر و طاقه شال و زری های گرانبها بود و در کنار آن، بر لب حوض بزرگ، می ایستاد و شربت می داد<sup>۲</sup>. وی در میهمانیهای خاص حاضر می شد<sup>۳</sup> و مثلاً برای نزدیکان شاه در شکار، هدایایی می فرستاد<sup>۴</sup> و در مراسم معروف «آش پزانی ناصرالدین شاه» که پس از بازگشت از مسافرت پشت کوه در سرخه حصار (قصر یاقوت) برپا می شد، نخستین کسی بود که با چمچه ای از زرناب آش در قح مخصوص شاه می کشید و پس از او دیگران به کشیدن آش در کاسه ها می پرداختند.<sup>۵</sup>

معلوم است که به چنین زنی نمی شد علناً حسادت کرد و در برابر بخت و تخت او همه به زانو درمی آمدند. وی در چنان شوکتی و عزتی می زیست و چنان قدرتی و سعادت داشت که حتی حاضر نمی شد پیشنهاد شوهر تاجدار خود را بپذیرد و به عقد رسمی شاه درآید و دیگر از زمره زنان صیغه حرم بیرون رود، زیرا که نمی خواست «ساعت سعد زناشویی خود را برهم زند».

وی که بیگمان زنی دانا و شیرین بوده است<sup>۷</sup>، شاید تاب آن نیاورده باشد که عزت و شادی تفوق خود را پس از همسرش از دست بدهد: «پس از کشته شدن شاه روزی برایش دسته ای اسکناس آوردند و چون تمثال شوهر را روی آنها دید چندان بر سینه و شکم کوفت که سخت بیمار شد و پس از چند ماه بهمسر خویش پیوست.<sup>۸</sup> قطعاً این

۱. همان، ص ۶۰. ۲. همان، ص ۶۶. ۳. همان، ص ۹۸. ۴. همان، ص ۷۸.

۵. همان، صص ۷۴ - ۷۵. ۶. همان کتاب، ص ۱۷.

۷. مثلاً همان، ص ۲۲. ۸. همان، ص ۱۷.

وفاداری قابل احترام به انیس‌الدوله، که مادر هیچ یک از بیست و هفت فرزند شاه نبود، اقبال آن را داد که عمر پُرعزت خود را با سرافرازی به پایان رساند و به چنگال رنج و خفت و حسرت نیفتد.

رنج و خفت و حسرت که ایجاد حسد می‌کند، حيله و چاره‌گری و کلک زدن را به دنبال می‌آورد که با بار معنایی مثبت و خوب می‌شود تدبیر و خردمندی و با بار معنایی منفی و بد می‌شود فریبندگی و حقه‌بازی. نمونه‌ای از این چاره‌اندیشی را در حرم ناصرالدین شاه می‌بینیم:

«بعضی از زنها که از نظر افتاده و میان همسران سرافکننده و بیمقدار شده بودند حيله‌ای بکار می‌بستند. بدین طریق که به خواجه‌های کشیک انعامی شایان میدادند و میگفتند که آنان را بجای بانوان احضار شده بحضور ببرند و نیز بخواجه‌ها آموخته بودند که هرگاه مورد مؤاخذه قرار گیرند به شاه بگویند که چون تند یا آهسته فرمودید چنان تصور رفت که مقصود این خانم بوده است.

چند بار این کار تکرار شد و رفته‌رفته شاه سبب را دریافت. از آن پس نام بانوی منظور را بوضوح ادا میکرد و تا خواجه‌سرا آن را تکرار نمیکرد مأذون نبود از پی فرمان رود.»<sup>۱</sup>

## ۲. چنار عباسعلی

ناصرالدین شاه طبعاً بیدی نبود که از این بادها بلرزد. وی که زنان خود

را خوراک و پوشاک و آسایش کافی می داد، به این قبیل رقابت و حسادت واقعی چندان نمی نهاد. این طرز تلقی او را که جامعه هم قبول دارد، کلاً در نوع اعتباری می شود دید که در قداست «چنار عباسعلی» تبلور می یابد و شاه با شوخ طبعی آن را اختراع کرده بود:

«یکی از خدمتکاران اندرون مرتکب خلافی شد و از آنجا که دانست مورد خشم و بازخواست خانم خود قرار خواهد گرفت شبانگاه فرار کرده در حضرت عبدالعظیم بست نشست. چون این خبر بگوش شاه رسید سخت برقت آمد و بیانوی کنیز فراری گفت تا از تقصیر وی درگذرد. آنگاه برای آنکه اهل اندرون ملجأ و مأمنی نزدیکتر داشته باشند و هنگام ضرورت بدان پناه برند در نهان به یکی از کیس سپیدان حرم دستور داد تا آوازه دهد که خواب نما شده و به وی گفته اند در پای چنار کهن سال گشن شاخی که کنار مظهر قنات "مهرگرد" در اندرون واقع است امامزاده ای بنام عباسعلی مدفون است. کیس سپید گفته شاه را به کار بست و این خبر در اندرون انتشار یافت. اهل حرم شادیها کردند و از شاه خواستند تا نرده ای دور درخت کشیده شود. شاه بنصب نرده امر کرد و آن را برنگ سبز اندود کردند. از آن پس درخت مزبور به چنار عباسعلی معروف شد. زیارتنامه ای مخصوص به تنه ای آن آویختند و اطرافش شمعدانهای نقره کوبیده هر شب شمعها در آن افروختند. رفته رفته چنار مزبور اهمیتی بسزا یافت و بستی محکم شد. اهل اندرون ندور خود را از قبیل حلوا و غیره در پای آن می پختند و بر تنه اش دخیلها میبستند. بدین گونه برای نیازمندان حرمسرا نقطه ای

## توجهی و پناهمگامی نزدیک بوجود آمد.<sup>۱</sup>»

شوخی چشمی سلطان و نیاز حرم در این ماجرا را می‌شود تمثیلی به شمار آورد از روندی ناخودآگاه که در طی آن فرمانروایان مذکر بر فرمانبران مؤنث عَلم حکومت برافراشته‌اند و اراده خویش را به وجهی حق بجانب اعمال می‌کنند. در این بازی زشت، احساسات زنان و نیازشان به تشفی خاطر به شوخی گرفته شده است و این همان امری است که جامعه نسبت به زنان انجام می‌دهد (۳: رشک سرخ‌رُود؛ ۹: عشق و رشک؛ ۱۲: سمن‌زار نوحاب؛ ۳۹: فاطمه ازّه و خجّه چاهی).

هنگامی که احساسات و رای و نظر زنان به شوخی و بازی گرفته و بی‌ارزش و بی‌منطق قلمداد شد، آنگاه تشخیص و خرد زنانه مورد تردید واقع می‌گردد و به هر دو جنس ناگزیر می‌باوراند که نخست رنجش جنس دوم و در مراحل بعدی، رنج کشیدن زن و تحمیل زحمت و کار بی‌پاداش به زنان مجاز و قابل چشم‌پوشی و اغماض است. پس در نتیجه، نوعی نازپروردگی و عزت برای مردان منظور می‌گردد که وجه دیگر آن بی‌مقداری رای و نظر زنان است. پس زنان از راههایی خلاف ارزشهای پذیرفته و منطق صریح و روشن وادار به پیشبرد هدف خویش می‌گردند (۲۷: انفعال زنانه و سقوط ویس؛ ۳۳: تحمیل پنهانی).

ارزشهای فرهنگ مردسالارانه هرگز به صورتی ناخودآگاه، سر آن دارد و نه هرگز اظهار می‌کند و یا به جانب آن می‌رود که زن را محروم و ناکام سازد و یا او را زائد و بی‌هوده بینگارد. بلکه، خلاف این، وی را موهبتی شیرین می‌شمارد و به شیوه خویش می‌کوشد تا عزت و حرمت بخشدش

(۶: حرمت زنان). اما این موهبت شیرین را چندان در آغوش می فشارد و یا به میل خویش می رقصاندش که جانی برایش باقی نمی گذارد: زن در این جامعه چندان به مرد وابسته است که دور از او نمی تواند برپای خود بایستد و ناگزیر از دست می رود یا خوار و خفیف می ماند. برای آن که زن به این جهت رانده شود، ارزشهایی برای او اختراع می کنند که ضمن آن که خردمندانه نیست، به همه اعضای جامعه باورانده می شود (۵: مریم و شیرین؛ ۷: سایه پرّ همای؛ ۴: فوائِدِ حسدِ زنانه).

تقسیم کاری که جامعه مردسالار آن را بر دو جنس تحمیل می کند، زن را به صورت موجودی تحت الحمايه در می آورد که جاودانه کودک است (۳۶: کودک جاودانه؛ ۳۰: معشوقگان بیکاره؛ ۴۰: فرشته خاموش) و باید مطیع و ضعیف باشد تا دلبر به شمار رود و پسندیده. زن آزاده و اندیشمند سرکش و مردگونه به نظر می رسد و ناقص و غیرزنانه می شمارندش. بر مرد تحمیل می شود که زندگی زن را اداره کند و این گاه منصفانه نیست (۳۱: ستم بر مردان)؛ بر زن تحمیل می شود که متکی بر مرد باشد و این گاه فاجعه می آفریند (۲۵: فرجام نیکو؛ ۲۶: نازپروردگان بی پناه).

در برابر بازیهای قدرت، که جامعه آن را تحمیل می کند، عشق تلاشی فردی است که تنها می ماند (۲۲: جوانمردی و عشق؛ ۲۳: بنفشه یادگار؛ ۱۸: سن و سال عاشقان؛ ۲۱: سرزنش عشق؛ ۱۳: فرهاد رنجور؛ ۳۶: کودک جاودانه؛ ۱۵: دیدار شیرین؛ ۲۸: بازگشت رامین). کار بهایی است که مرد عاشق مکلف به پرداخت آن است (۲۹: کار و عشق). زن که از کار و سپس از ابتکار در ابراز عشق بازداشته می شود، از همه ابزارهای دیگری که برای او باقی می ماند، می کوشد تا برای اعمال نظر خویش

سود جوید و گاه این سود جستن چیزی نیست جز محض زیان (۲۷):  
انفعال زنانه و سقوط ویس؛ ۱۶: فوائد اندرز مهین بانو). تدبیرهای مردانه  
را در این گرو دار، همه ارزشهای اجتماعی پشتیبانی می‌کند و از این روی  
است که منطقی و پسندیده به نظر می‌رسند (۱۴: خسرو و فرهاد)،  
خلاف تدابیر زنانه (۲۴: اتحاد زنان؛ ۱۶: فوائد اندرز مهین بانو).

در چارچوب چنین ارزشهایی است که روایتهای تازه از اساطیری که  
نسبت به این نظام ارزشهای اجتماعی/جنسی بیگانه اند، غریب و  
نامتناسب به نظر می‌رسند (۱۰: شکار آهوی عشق؛ ۱۱: به دنبال آهوی  
عشق). البته داستان غرابت را بر می‌تابد و روایت تازه تغییر یافتن  
ارزشهای روایت پیشین را. پس اساطیر عتیق هم به صورت ابزاری  
درمی‌آید برای بازنمون کردن ارزشهای مردم‌دارانه.

دلربایی زن به شکل شمشیری دولبه عمل می‌کند: دوست آن را جادو  
برای ربودن دل خویش و منقاد گشتن خود می‌بیند و دشمن آن را صفتی  
بد، با همه بار معنایی منفی جادو می‌شمارد: دلربایی جادوی زنان است  
(۳۴: جادوی عشق و جادوی ویس). عشق گاهی در کلاف قدرت  
می‌پیچد و مقهور آن می‌شود (۱۹: توانگری عشق) و گاه با آن می‌جنگد  
(۱۸: سن و سال عاشقان)؛ گاه در تجلی آشکاری پدیدار می‌گردد (۱۷):  
شکر اصفهانی و لطیفه عشق).

زنی که سلطان قلب مردی شود که او سلطان صاحب قدرت است،  
قدرت شگرفی به دست می‌آورد که گاه مجاز نیست (۸: شیرین و  
جیران). هر زنی، در حدّ خویش، از این فرمانروایی بهره‌مند است و گاه  
پیش می‌آید که از آن سوءاستفاده می‌کند.

مردان زن را چون ابزاری برای ستیزیدن با یکدیگر و قدرت‌نمایی به کار می‌گیرند. به همین مناسبت، او را وابسته به یکدیگر می‌شناسند و نه آن که شخص وی را به حساب آورند. عشق در میان همین وابستگیها است که شکل می‌گیرد (۵: مریم و شیرین؛ ۸: شیرین و جیران) و از این روی است که اغلب ناقص و ناتمام می‌ماند (۷: سایه پڑ همای). فاجعه‌نهایی آنگاه روی می‌دهد که زن بی‌حمایت رسمیِ مردی واحد یا بنیادهای مردانه، خود تنها و بی‌پشتیبان بماند و ملعبه و بازیچه هوس برای جمع مردان واقع شود (۳۲: تفریح عشق).

زن هنگامی که با ابزارهای پیچیده و دارای کارکرد دقیق، از طبع سالم و فطرت نیکو و حقیقی خویش به دور می‌افتد، نیز خود به بدی و نقصان می‌گراید (۳۶: کودک جاودانه؛ ۳۸: ضعف دلبران؛ ۳۵: دروغ شیرین؛ ۲۰: عشق در حرم). از سوی دیگر، برایش صفاتی می‌آفرینند که گاهی واقعی نیست (۳۷: گل خندان و آملیا؛ ۳۳: تحمیل پنهانی؛ ۳۱: ستم بر مردان) و یا اتهاماتی بر او می‌زنند که نامنصفانه و گاهی زشت است (۴۰: فرشته‌خاموش؛ ۳۵: دروغ شیرین).

همان فطرت الهی و طبع سلیم و خرد مردم با این شبکه ارزشهای ویرانگر می‌جنگد و یکباره بی‌تردید تسلیم محض آنها نمی‌شود. به همین روی، مردان برتر، از همه اعتباری که جامعه مردسالار به آنان می‌دهد، استفاده بد نمی‌کنند و زنان دانا و فرشته‌خویی هم هستند که به رغم همه ستمی که می‌بینند، خوب و شیرین و کامل باقی می‌مانند و اینان بواقع فرشتگان خاموش‌اند (۴۰: فرشته‌خاموش).

۳. رشکِ سرخورد<sup>۱</sup>

نه کسی درگیرهای زنانه و حسادت اهل اندرون ناصرالدین شاه را جدی گرفت و نه قداست چنار عباسعلی را. چنان که اندک زمانی بعد آن را بریدند و بر جایش عمارتهای جدید ساختند<sup>۲</sup>، اما هم نظرگاه کل جامعه انسانی درباره زنان و حسادت پوچ و بلبهانۀ آنها ثابت مانده است و هم اعتباری درجه دوم که به جنس مؤنث داده می شده است و داده می شود. بازتابی از این بی اعتباری را همراه با سوءظن و بدگمانی نسبت به عقل و دانایی زن در بسیار جایها و گفته ها می شود یافت، از آن جمله در داستان دلپذیر و کهنسال سمک عیار:

«سمک با یاران خود در جایگاهی که از بهر ایشان پدید کرده بودند به شراب خوردن بنشستند. هر کس سخنی از مردی و عیاری کسی

۱. سرخورد (در لغت یعنی «گل سرخ») نام همسر سمک عیار است و سمک عیار قهرمان اصلی بزرگترین داستان عیاری در ادب فارسی است که به همین نام قهرمان اصلیش خوانده می شود. قهرمان دوم داستان سمک عیار، زنی است به نام روزآفزون. سرخورد هم عیار است و اغلب با روزآفزون همکاری می کند. پهلوانان عیار، گذشته از هنرهای پهلوانی، داننده ترفندهای بسیار بوده اند و تغییر چهره می داده اند و با شیوه های گوناگون در راه غلبه بر دشمن و احقاق حق می کوشیده اند. زنان نیز چون مردان به عیاری می پرداختند و در این معرکه ها هنرنمایی می کردند.

سمک با روزآفزون و سرخورد و دیگر یاران خود در خدمت خورشیدشاه است و در جنگ با دشمنان ناجوانمرد. این جوانمردان عیار می کوشند تا مه پری را که خورشیدشاه عاشق او است، به چنگ آورند و به عاشق دل داده و جانسوخته بسپارندش. ۲. یادداشت های دوستعلی خان، ص ۱۶.

می‌گفتند. و سمک عیاری و چالاکی و مردی و جوانمردی و حلالزادگی و نیک‌محضری که روزافزون کرده بود شرح می‌داد، تا سرخ‌ورد گفت ای پهلوان سمک، چند گوئی از روزافزون و از پردلی و عیاری وی. در میان شهر و بازار و کوچهای و محلتها که دیده باشد و دانسته، مردی کردن چه محل دارد؟ همهٔ کودکان بکنند. در چنین جای میان کوه و دره‌ای که ندیده باشد کاری باید کرد تا نام مردی و عیاری او را مسلم باشد.

روزافزون دانست که او را چه افتاده است. اگر چه روزافزون از آن فراغی داشت گفت ای سرخ‌ورد، چه کار می‌باید کردن درین کوهستان؟ سرخ‌ورد گفت کسی باید که به بالین غاطوش رود و نشانی بیاورد تا او را نام مردی و عیاری سزاوار باشد.

روزافزون گفت هر که تواند رفتن نیک بود. این کار من نیست. سرخ‌ورد گفت من بروم. روزافزون گفت اگر توانستی رفت نگفتی. اما اگر تو بروی و نشانی بیاوری از بالین غاطوش، تا من باشم هرگز نام عیاری بر خود نهم و در میان مردم نباشم و در پس پرده بنشینم و به کار زنان و دوک و پنبه مشغول گردم. و اگر نه، تو بعد از این هرچه نتوانی کردن مگوی، خاصه در چنین محضری که پهلوان زمانه سمک عیار و آزادمردان چنین حاضر اند.

سرخ‌ورد فروماند. گفت نباید که سمک دل در وی بندد، و مرا رشک نماید که مردی و پهلوانی از وی دیده است. برخیزم و کاری بکنم. برخاست که برود. سمک عیار گفت ای سرخ‌ورد، بنشین که این جایگاه چون شهر نیست. نباید که خطائی افتد و نام و ننگ ما برباد شود، که بسیار غصه کشیدیم تا ترا از بند بیرون آوریم.

سرخورد گفت ای پهلوان، بروم که من طاقت سخن ندارم. نشنیدی که خواهرم روزافزون چه گفت و مرا چه طعنه زد؟ بخواهم رفت که درین کار مرا چیزی دردل می‌آید، اگرچه از آن فارغم. اما دل زنان هرزه‌اندیش بسیار باشد. بروم. اگر بامداد آمدم نیک. پس اگر نه، بدان [که] گرفتار آمده‌ام. تو دانی. اگر خواهی طلبکار من باشی و اگر نه رفتم تا یزدان چه خواهد.

سمک دریافت که سرخورد چه می‌گوید. او را اندیشه از بهر روز افزونست. هیچ نگفت تا سرخورد سلیح پوشید و روی به راه نهاد تا بر سر دره رسید. در طلایه کوشیار بود. سرخورد در پس سنگی پنهان شد تا از ایشان درگذشت و آگاه نشدند، و او را ندیدند، تا بر آن مقام آمد که لشکر غاطوش بودند. و دیده‌بان از بالای کوه نشانده بودند. چون سرخورد را بدیدند که از دره روی به لشکرگاه نهاده بود. آتش کردند. نزدیکتر دیده‌بانی دیگر نشستند. چون آتش از بالا بدید او نیز آتش کرد.

چون لشکر آگاه شدند که کسی از دره می‌آید دویست مرد بیامدند و در کمین‌گاه نشستند. چون سرخورد را بدیدند پیرامون وی برآمدند و او را بگرفتند و بر بستند و پیش غاطوش بردند.

غاطوش گفت ای جوان، تو کیستی و از کجا می‌آئی؟ سرخورد گفت ای پهلوان، منم سرخورد. از دره غور کوهی می‌آیم. غاطوش گفت تو از بندیانی که در قلعه بودی؟ گفت بلی، و هیچکس نمی‌دانست که او زن است. غاطوش گفت به چه کار آمده‌ای؟ سرخورد گفت مرا با سمک و آتشک و نیال‌بن سنجانی و جماعت عیاران که با هم بودیم گفتارهای افتاد. و من به خشم از پیش ایشان بیامدم. گفتم راه یابم و بگذرم. مرا

خود بگرفتند. غاطوش گفت او را بند برنهد تا پیش ارمنشاه فرستیم که همگان چنین دربند آیند.

سرخورد را بند برنهادند و بازداشتند. از آن جانب سمک عیار با جماعت عیاران انتظار می‌کردند تا روز روشن شد. سرخورد باز نیامد. ایشان دلتنگ شدند. غور کوهی بفرمود تا دهل جنگ فرو کوفتند و لشکر عزم میدان کردند. غاطوش روی به مصافگاه نهاد.

چون صف هر دو سپاه راست کردند تا از لشکر [غاطوش] خوشنام اسب در میدان جهانید و نعره زد و مرد خواست و گفت کجا شد کوهیار که دیک<sup>۱</sup> روز با من نبرد آزمود و مرد خواست؟ بگوی تا در میدان آید که هم‌نبرد تو در میدان است. و دوش سرخورد [را] گرفته‌ایم که شما را خبر نبود و همه را همچنین خواهیم گرفتن.

غور کوهی این سخن بشنید که سرخورد [را] گرفته‌اند. روی به سمک کرد. گفت چه حادثه است که ایشان می‌گویند که دوش سرخورد [را] گرفته‌ایم؟ سمک زبان برگشاد و گفت ای پهلوان، دوش در سر شراب خوردن، سرخورد با روزافزون در مناظره بودند که دعوی عیاری کردند. سرخورد گفت من بروم و نشانه‌ای از بارگاه غاطوش بیاورم. بر این کار برخاست و برفت تا دعوی که کرده است بجای آورد. مگر گرفتار آمد.

غور کوهی گفت ای پهلوان سمک، این نه نیکست که...<sup>۲</sup>»

۱. «دیک» یعنی «دی» در «دیروز»، «دیشب».

۲. سمک عیار، جلد اول، صص ۵۰۴-۵۰۷.

#### ۴. فوائد حسدِ زنانه

ضرورت داستانی و لزوم پدید آمدن حادثه مناسب برای هنرنمایی قهرمانان در داستان سمک عیار است که سرخ‌ورد، همسرِ حسود سمک را به صورت نمادی درآورده است برای دست انداختن و سبک و نابجا قلمداد کردن حسادت زنانه در جلب نظر مردم محبوب. در این صحنه، رشک و حسدِ سرخ‌ورد کاملاً بیجا و بیهوده است و روزافزون و سمک دو پهلوان همکار و عیارانی صادق اند که کارشان را قداستی راستین می‌بخشند و اصول اخلاقی پسندیده را، به معنای امروزی و تازه آن، همواره منظور می‌دارند. در واقع سرخ‌ورد در این صحنه به کاردانی و توفیق شغلی روزافزون حسادت می‌کند و آن را با حسد جنسی درمی‌آمیزد و حاصل آن سرزدن کاری احمقانه از وی است.

فرهنگ مردسالار از این گونه امکان آمیختگی سوء استفاده می‌کند: نخست آن که به جفت و همسر زن رسماً اجازه می‌دهد و او را مکلف می‌سازد که هرگونه ارتباط و پیوند با مردان، از آن جمله همکاران مذکر زن را در اختیار گیرد و آن را کنترل کند و حتی برای اطمینان بیشتر به قطع این گونه روابط بپردازد. دیگر این که برای حسادت دو زنی که همسران مشترک مردی واحد و به هر معنای ممکن، هووی یکدیگر به شمار می‌روند، تره هم خرد نکند و آن را به شوخی و خنده بیندازد و بی‌اهمیت بشمارد، درست خلافِ خلافِ آن.

قطع رابطه شغلی زنان با مردان همکار، مبتنی بر یک فرض اثبات نشده است که یک فاجعه بزرگ به دنبال آن می‌آید. فرضی که به اثبات

نرسیده، اما بنیان همهٔ اجحافات فرهنگ مردسالار است، این است که می‌گویند زن همواره آماده است که مردان او را بفریبند و از او بسان ابزاری برای برآوردن امیال شهوی خود استفاده کنند. در واقع، در اینجا است که بخوبی درمی‌یابیم که این تصور چیزی نیست جز یک اختراع مردانه، زیرا که زن را شیئی یک بُعدی می‌شمارد و او را فقط از آن جهت می‌شناسد که منظور خود او است؛ وگرنه زن در درجهٔ اول، انسانی است با همهٔ جنبه‌های پیچیدهٔ انسانی خود و در درجه‌های بُعدی است که موجودی است ماده و مؤنث که می‌شود او را فریب داد و وادار به هزنگی کرد. نکتهٔ قابل توجه آن است که کنیزان و خدمتگزاران خانه را کسی با این چشم نمی‌بیند و کارهای دشوار و ناگزیر را برای زن ناسزاوار نمی‌دانند و فقط مشاغلی را برای او ناباب محسوب می‌دارند که ارج و اعتباری بیشتر برایش قائل‌اند و بیشتر طرف توجه جامعه قرار می‌گیرد.

هنگامی که زن را موجودی سبک‌مغز و نابخرد به شمار آورند که خاصیتی جز آن ندارد که مردان را به سوی بخواند و آنان را وادار به فریفتن خود کند و خود بی‌هیچ فکر و ذکری به دام مردان افتد، آنگاه است که فاجعهٔ اصلی به وقوع می‌پیوندد و آن راندن زنان است از صحنهٔ کار اجتماعی و کار مشترک با مردان. جدا شدن مشاغل زنانه و مردانه از یکدیگر به سبکی ارزش و بیمزدی کارهایی می‌انجامد که ویژهٔ زنان به شمار می‌رود. البته کارهایی که به موجب ساخت بدنی زنانه خاص جنس دوم است، یعنی زادن و شیر دادن طفل، در رأس این مشاغل بی‌مزد و منت قرار می‌گیرد و در پی آن، آشپزی و ترشی لپته درست کردن و کار مجانی رختشویی و جارو زدن در خانه و جان‌کندن در مزارع و چوپانی بی‌پاداش مادی و رایگان برای شوهران و پدران و برادران و فرزندان

مذکر. با این گونه تغییر و تحول، در حقیقت شغل اصلی زنانه پذیرایی از مردان و خدمتگری آنان می‌شود و شوهر به صورت «خدای دوم زن» جلوه می‌کند با عظمتی برساخته در درونِ مفاهیم پذیرفته در جامعهٔ مردسالار و فرهنگِ مردپرستِ آن.

در این فرهنگ است که نزاع و مرافعهٔ پنهانیِ زنان بر سر مردی واحد اغلب به صورت جنگِ آنان برای دست یافتن به امتیازات اجتماعی و اقتصادیِ بیشتری جلوه می‌کند که تقرب جستن به مردِ مقتدر و صاحبِ جاه و مقام و ثروتِ آن را به دنبال می‌آورد. «ضرورت پناه بردن اهل اندرون» ناصرالدین شاه به «ملجأ و مأمنی» مقدس امری نیست که آن را بشود تماماً به نیازهای بشری و آرزوی سلامت برای نزدیکان و خیر و صلاح نیکوان بازگشت داد؛ بلکه بخش بزرگی از آن را هم احتمالاً باید ناشی از رقابتهای حقیر و دنیاپرستانه یا متظاهرانه و بی‌اساس دانست که در چنین جمعی می‌تواند درگیری بیافریند و روی هم رفته آنها را می‌شود «ماجرهای خاله‌زنکی» نامید. این رفتارها و ایستارهای پست نسبت به جهان، و به اصطلاح فرهنگِ مردسالار، این گونه «زن‌صفتی‌ها» را در حقیقت، جامعه به زنان تحمیل می‌کند و با دور کردن جنس دوم از تفکر و فطرت سالم و پویا و زندهٔ خویش، وادارشان می‌سازد تا به گناهی دست یازند که در داستانها ویس<sup>۱</sup> مرتکب آن شد و در جهان واقعی بسیاریا

۱. در داستان ویس و رامین، شاه‌موید از شهرو، که شهربانو و ملکه است، در جشن بهاری درخواست ازدواج می‌کند. شهرو پیری خود را بهانه می‌آورد و تقاضا را نمی‌پذیرد. ولی قول می‌دهد که اگر در آینده دختری به دنیا آورد، او را به شاه‌موید بدهد. شهرو در پیری ویس را می‌زاید. او را به دست دایه می‌سپارند و در خوزستان پرورش می‌یابد. برادر شاه‌موید، یعنی رامین هم با ویس است. ویس ←

نظیر ویسه.

ویس پسانِ نماد زن و موجود مؤنث و انسانی که پیش از زادنش، سرنوشتش رقم خورده است و معلوم و معین کرده‌اند که چه باید بکند و چگونه رفتاری باید از وی سرزند و چه‌ها بر سرش خواهد آمد، طبعاً کمابیش مسلم است که بر او چه خواهد گذشت و چه وجودی از او ساخته خواهد شد. ویسه از حق و اختیار مسلمی محروم است و آن

→ که بزرگ شد و بازگشت، مادر او را نامزد و یرو می‌کند که برادر ویس است. اما هنگامی که شهرو عقید ازدواج و یرو و ویس را می‌بندد، زرد، برادر دیگر شاه‌موبد از گرد راه می‌رسد و از شهرو می‌خواهد که به وعده وفا کند. این تقاضا با مقاومت روبرو می‌شود و جنگ درمی‌گیرد. در جنگ، قارن، پدر ویسه، کشته می‌شود و ویس به اسارت به دست شاه‌موبد می‌افتد. ناگزیر به این ازدواج رضایت می‌دهند. اما هنگامی که ویسه را در عماری نشانده‌اند و به شهر داماد می‌برند، باد پرده را کنار می‌زند و رامین که ملتزم رکاب عروس است، او را می‌بیند و به او دل می‌بازد. عروس همواره می‌گرید و تن به ازدواج نمی‌دهد. دایه خبر می‌شود و خود را برای تسلائی ویس می‌رساند. ویس از دایه می‌خواهد که شاه‌موبد را ببندد تا یک سال عزاداری پدرش بگذرد. دایه می‌پذیرد، اما طلسم را سیلاب می‌برد و این بستگی جاودانه می‌شود. ویسه ابتدا در برابر تقاضای رامین مقاومت می‌کند، اما سرانجام تسلیم می‌گردد. کار بالا می‌گیرد و رسوایی جهانگیر می‌شود.

شاه موبد پیر عاشقانه مطیع ویس است و ویس به رامین جوان مشتاقانه عشق می‌ورزد و دایه جادو وساطت می‌کند. شاه‌موبد از فرط سرزنشها دست به عمل می‌زند تا آن دو را به قتل رساند، اما توفیقی نمی‌یابد. شوهر پیر از عشق ویس بی‌تاب است. رامین می‌رنجد و می‌گریزد و در گوراب با گل ازدواج می‌کند؛ پیام ویس و پیک او را که دایه جادو است، بی‌پاسخ می‌گذارد. ویس نامه‌های پرسوز و گداز می‌نویسد. سرانجام باز عشق ویس رامین را باز می‌گرداند. در پایان داستان، با راهنمایی دایه، رامین بر برادر می‌شورد و او را به جنگ می‌خواند. در خیمه، در سفر، گراز شاه‌موبد پیر را می‌درد و رامین شاهی و زن او را به ارث می‌برد. مرگ ویس پیش از مرگ رامین روی می‌دهد.

امکان‌گزینش زوجی منطقی است و هر زن به محض تولد، از حق و اختیار در عمل، برای شکل دادن به آینده خویش، بنیاد این محرومیت زنانه نداشتن حق‌گزینش و اختیار در عمل است که بویژه بر مبنای محروم گشتن از آزادی در اندیشیدن و تفکر، تقویت و تحکیم می‌شود: زنان ناگزیر باید بیاموزند که زنانه رفتار کنند؛ و این زنانه رفتار کردن، ضعفی را در وجود زن تعبیه می‌سازد که بسا «زن‌صفتهای» را هم به دنبال می‌آورد. نظامی سنگین و دارای عملکرد قاطع از ارزشهای سرسخت و مؤثر در کار است. بر اثر کارکرد چنین نظامی از ارزشهای اجتماعی است که جایگاه زنان و مردان نسبت به یکدیگر معین است و بواسطه آن، مثلاً مردان را «زن» نامیدن توهین و زنان را «مرد» خواندن، دادن افتخار است به آنان! همان ابزاری که چنین تمایزی را میان مردان و زنان پدید می‌آورد، به زن می‌گوید که حق و اختیار، هم در عمل و هم در اندیشه، از آن مردان است. اگر جامعه چنین حکمی را به زن نمی‌آموخت و آن را به صورت جزئی از وجود وی در نمی‌آورد، بسا که امید و انتظار می‌رفت که بتواند چیزی را در سرنوشت خود تغییر دهد و از چاهی که چون ویسه بر سر راهش کنده‌اند، بگریزد و آن‌کند که از او انتظار دارند که چنان باشد.

اما چون در نهایت، اغلب آزادی در اندیشیدن و کار برای زن در حکم تخلف از هنجارهای سرسخت و پردوام و خشک اجتماعی قلمداد می‌شود، زنان دست‌وپابسته، در چنگال آن سرنوشتی افتاده می‌مانند که گذشته از طبیعت و روند کلی احکام اجتماعی، قواعد فرهنگی جامعه مردسالار هم برای آنان از پیش تدارک دیده است و میزان این پابندی و گرفتاری بسیار بیش از آن است که مردان دچار آن هستند؛ زیرا که آزادی زنان در چارچوب این قواعد بسیار کمتر از آزادی مردان است. چنین است که

در واقع گناه و بیس در بنیاد خود برگردن مردان، یا به بیان دقیقتر، برعهده و ذمهٔ باورها و خیالاتی می‌افتد که او را به ارتکاب آن وادار می‌کنند.

در نهایت هرگونه اظهار وجودی برای زن گناه است و سرکشی و عیب به شمار می‌رود، مگر در حد و مرزی بسیار محدود و شناخته و بی‌ارزش. مثلاً البته جامعه به زن اجازه می‌دهد که نوعی خاص از ادویه را به ترشی لپته بزند، آن هم به شرط این که شوهر یا مرد دیگری که ترشی برای او تهیه می‌شود، آن را بپسندد و دوست داشته باشد. بازن می‌تواند از میان انواع چینهای دامن یا رنگهای مجاز برای جامهٔ خود یکی را انتخاب کند، باز هم به شرطی که شوهرش آن را مطلوب بداند و از آن خوشش بیاید. اما از این حدود که بگذریم، دیگر «روداری کردن» و پررویی زنانه دستخوش محدودیت و بند و زنجیری می‌شود که به خیره‌سری و بی‌شرمی شاید بیانجامد و زنان اگر از آن درگذرند دیگر مطیع و احیاناً «زن خوب و فرمانبر» و لاجرم «پارسا» باقی نخواهند ماند و «بد» از آب درخواهند آمد و جامعه با طرحهای بسیار دقیق و سنجیدهٔ خود البته اجازهٔ چنین خیرگی و ناباکی را نخواهد داد. این گونه محدودیتها در نهایت زن را ادب می‌کند و بنا بر قواعد پذیرفته در فرهنگ مردسالار، بهنجار و «پسندیده» به بار می‌آورد، حتی اگر به قیمت گزافی تمام شود که رنجوری و نقصانِ سختِ بشریت باشد؛ چنان که هست.

## ۵. مریم و شیرین

زنی که «بد از آب درآید» و زنجیر بدرد، یک تنه بر ضد هنجارهای اجتماعی قد برمی‌افرازد و دست به عمل می‌زند. این «عمل»، که

هزاران هزار شکل و رنگ می تواند به خود گیرد، گاهی نرم و ملایم است و پنهانی، و گاهی به صورت اقدامی نمایان درمی آید با نتایجی حاد. تندی و شدت عمل گاهی مثل آن زمانی می شود که شیرین مریم، دختر قیصر و همسر خسرو پرویز و هووی گرانددر خود را زهر داد. روایت شاهنامه فردوسی در این باب چنین است:

از آن پس فزون شد بزرگی شاه که خورشید شد آن کجا بود ماه  
همه روز با دخت قیصر بدی همو بر شایسته اش مهتر بدی  
ز مریم همی بود شیرین به درد همیشه ز رشکش دو رخساره زرد  
بفرجام شیرین ورا زهر داد شد آن نامور دخت قیصر نژاد  
از آن چاره آگه نبد هیچ کس که او داشت آن راز تنها و بس<sup>۱</sup>

حکیم نظامی گنجوی که شیرین را عاشقانه «چون بتِ قبچاق»<sup>۲</sup> خود دوست می دارد و می پرستد، او را از این گناه هم مانند دیگر گناهان می ربوی می شمارد:

چنان افتاد تقدیر الهی که مریم را سرآمد پادشاهی  
چنین گویند شیرین تلخ زهری به خوردش داد از آن کو خورد بهری  
و گرمی راست خواهی بگذر از زهر به زهر آلود همت کردش آن قهر  
به همت هندوان چون برستیزند ز شاخ تازه برگ تر بریزند<sup>۳</sup>

خسرو و شیرین نظامی بواقع حدیث عشق، و نقل و حدیث عاشقی است. در این داستان آن مایه درخشان حکایت‌های عاشقانه فارسی در حد اعلاى خویش جلوه می‌گیرد که برای ما آشنا و گرامی است و شاعران

۱. جلد ۹، صص ۲۱۷-۲۱۸.

۲. خسرو و شیرین، صص ۶۹۹-۷۰۰، بیت ۱۲۹.

۳. همان کتاب، ص ۴۳۷.

نامور بزرگی چون نظامی گنجوی و خواجوی کرمانی را از زمره این سرایندگان عشق شیرین و پرشکوه باید به شمار آورد و البته فخرالدین اسعدگرگانی، صاحب ویس و رامین را. شعر این شاعران عشق را در داستانهای زیبا و اوصاف دلفریب و معانی بدیع آذین بسته است. با وجود این زیورها، طبعاً این عشق در جوهر اصلی و بنیادین خود بر پیوند طبیعی و ساده زن و مرد پدید آمده است. رابطه زنده و حسّاسی که پیوند میان زن و مرد را می آفریند، به صورت دلپذیر و نخستین و برکنار از هرگونه ابزارهای ثانوی و ساختگی و متصنّع، مانند ثروت و اعتبار اجتماعی و بویژه دور از قدرت متمرکز و جوهر مخرب و وحشت آفرین آن، خلق گشته است. به همین روال، چنین پیوند پاکیزه و اصیلی دور از همه این زوائد، که میان شاه و گدا و فقیر و غنی تفاوت می گذارد، در شرایطی سالم و طبیعی پسندیده است و ابزارهای ثانوی دلربایی از لطف و طراوت آن می کاهد. در برابری زنده و زیبایی برازنده این پیوند پرشکوه است که طبیعت دو سزاواری و شایستگی را می آفریند: یکی آن که فرزند آدمی از آن تولد می یابد و دیگر این که عشق از آن زاده می شود. این دومین زایش همان پدیده متعالی و لطیفی است که نوع بشر را متمایز می گرداند و عشق است که امتیاز آدمیان است بر دیگر جانوران.

عشق که خود زیبا است، به همه زیورهای زیبایی نیز آراستگی می یابد. این زیورها که زیبایی معشوق و دلربایی وی نیز از آن جمله است، در پرتو قدرت به رنگهایی چندان غریب درمی آید که اغلب بنیاد و اساس عشق را دیگرگون می گرداند و این است همان حادثه دردناک که در جامعه امروزین و فرهنگ مردسالار و زورپرست آن رخ داده است. در

چنین مناسباتی است که مریم به حریم شبستان خسرو راه می برد و شیرین محبوب را حسرتزده و پریشان بر جای می گذارد تا رنج بکشد. مردان که آموخته اند و این آموزه را مقدس می پندارند که برای قدرت خویش، و ناگزیر در پی آن، برای توقع خود از خویشتن خویش و از دنیای دون حد و مرزی نشناسند و ناممکن و بی نهایت را صادفانه بطلبند، نامراد می مانند و ناخودآگاه و نادانسته در پی آن برمی خیزند که از زن ابزاری بسازند برای تشفی خاطر دردپرورد خود پس در بسا موارد، غافل از آن که پیوند جنسی، با همه ارجمندی و دلپذیری خود، توان و ارزش و بهایی محدود و معین دارد، از زن و در واقع از مردانگی خود، بتی خلق می کنند تا با پرستیدن آن بر ناکامی و درد چیره آیند. روشن است که این توهم چیزی نیست جز توهم؛ اما پیامدهای آن گاهی بسی تلخ و غمبار است.

مثال آن نامرادی و بدکارگی مردان زشت و سالخورده ای است که دخترکان نورسیده یا نارسیده را نه با یاری عشق، بلکه به زورزر و جواهر به خانه می برند و می کوشند تا با جوانی و فریبایی جنسی آنان، شهوت بیمارگون و سیری ناپذیر را آزمندانه به صورت پرده ای در آورند و بر زوال و مرگ و ناتوانی خویش بکشند. این سعی و درد با هزاران چهره پدیدار می شود و نمونه ای است از رنج زنانه در جهان خرد گریز و بیزار از شجاعت اندیشه و تفکر.

دهشت زنانگی در دنیای ما آن است که جامعه احساس ناخودآگاه دشواریهای مرگ و حیات را با حساسیت سخت در خود انباشته دارد و آنگاه با ستیزه و تهاجمی که ضرائب و افزودگی های ناشی از توهماتی بی پایه ابعاد آن را گسترش داده است، این احساس را اوجی بی منطق

می‌بخشد و در نهایت، با ابزارهایی حساب شده و کارآمد نادانسته و بیرحمانه رنج این ناکامی را بر زن تحمیل می‌کند و برای وادار کردن زن به بردن و تحمل این بار سنگینی درد، وی را هرچه بیشتر بی دفاع و بی سلاح می‌خواهد.

ابعاد پرتنوع ارتباط روانی میان زن و مرد این راه و رسم را پدید آورده است. تصور و تصویری که زن از مرد و مرد از زن در ذهن و ضمیر دارد، باید بر بنیاد طرحی طبیعی و مادرزادی بنا شده باشد. به نظر می‌رسد که بر این مبنی است که جامعه آن صورت و تصویری را می‌سازد که عملاً وجود دارد و هر کس ناخودآگاه آن را می‌شناسد و این چهره در رفتار روزمره وی نسبت به زنان و مردان و نیز در کل زندگانش و سیمای خانواده اش رخ می‌نماید. خلاف آن گرتنه زیرین و طبیعی مفروض که پنهان و کمتر شناخته است، آنچه را که جامعه در این باب به اعضای خویش تلقین می‌کند، می‌شود در ابعاد گوناگون پدیده‌های اجتماعی، قابل مشاهده و توصیف یافت: تصور زن «دلبر» و مرد «حمایتگر»، که خواستنی‌ترین اند و اصطلاحاتی مانند «زن ذلیل» چنین سازوکاری را به نمایش درمی‌آورد.

نکته در این است که بنا بر خصیصه‌هایی طبیعی، این گونه تصورات سخت در ذهنیات آدمی و ادراک وی از درد و شادی حیاتی تأثیر می‌گذارد. مرد که می‌آموزد و باور دارد که باید «حمایتگر» برای زن «دلبر» و ظریف و ضعیف خود باشد و خدای نکرده، «زن ذلیل» قلمداد نگردد، بسیار رنج پنهانی خواهد آزمود اگر نتواند چنین معادله‌ای را در ذهن خود برقرار نماید. در همین راستا است که زن هم مردی را می‌پسندد که «مرد» باشد: کمی خشن و بسیار بخشنده و قدرتمند. بهترین و مهربان‌ترین و

دوستدارترین جفت هم اگر با این الگوهای ذهنی/اجتماعی هماهنگ نگردد و در این قالب ننگند، دلخوری و ناخوشی به بار می‌آورد. بسا مردان نازنینِ رئوف که ملاطفت و ملایمتِ آنان را زنانشان بر نمی‌تابند و به حساب ضعف می‌گذارند و بسا که مردان در دل نهانی رنج سخت می‌کشند، زیرا به درست یا نادرست، گمان می‌کنند از پس تکلیف داشتن قدرت برتر و به اصطلاح «مردانگی» در برابر همسر خود یا دیگر زنان وابسته به خویش بر نمی‌آیند.

## ۶. حرمت زنان

تصوری که در پس این پنداشته‌ها هست و جامعهٔ مردسالار آن را ملحوظ می‌دارد و می‌آموزاند، عزت و حرمتی است که گویا برای جنس لطیف قائل است. تصویر زنانی دلپذیر و محبوب که در «پس پرده»، در آشپزخانه‌های پاکیزه و در میان ظروف براق در تکاپوی تهیهٔ خورد و خوراک خانواده به هر سوی می‌خرامند و بهترین لقمه‌های طعام را در کاسه و بشقاب، با نقشهای آشنا و گل‌های چشم‌نواز، بر سر سفره می‌گذارند، و بچه‌های «مُپُل» و خندان پرورش می‌دهند، در مرکز این دورنمای ملموس و خوش‌ساخت قرار می‌گیرد. این چهره‌های ساده و روشن، در واقع زیباسازی و دستکاری شده‌اند، و در اصل، چیزی در آنها هست که در این نقشی که فرهنگ مردسالار از «زن خوب و فرمانبر و پارسا» می‌سازد، از قلم افتاده است. در قصهٔ فرنگی «مرگ مرغ»، این رقم از ارقام وجودی جنس مؤنث، به صورت خیانت مرغ شکمو، و فداکاری

زائد و پرتفصیل و عاشقانه خروس وفادار، نقل می‌شود:

### مرگ مرغ

روزی مرغ و خروسی به تپه‌ای رفتند که پُر از درختهای گردو بود و قرار گذاشتند اگر هر کدام از آنها مغز گردویی یافت آن را با دیگری قسمت کند. مرغ مغز گردوی خیلی درشتی یافت، اما صدایش را در نیاورد و خواست هم‌اش را به تنهایی بخورد. اما مغز گردو آن قدر بزرگ بود که نتوانست قورتش بدهد و در گلویش گیر کرد. مرغ ترسید که خفه بشود، پس فریاد زد: «خروس، خواهش می‌کنم زود آب به من برسان اگر نه خفه می‌شوم». خروس تند و تیز خود را به جوی آب رساند و گفت: «جوی عزیز، قدری آب به من بده، مرغ گردوی درشتی بلعیده و دارد خفه می‌شود»، جوی آب جواب داد: «اول به سراغ عروس برو و از او بخواه تکه‌ای ابریشم سرخ به تو بدهد». خروس دوان دوان خود را به عروس رساند و گفت: «عروس خانم، تکه‌ای ابریشم سرخ به من بده، می‌خواهم آن را به جوی بدهم و جوی قرار است قدری آب به من بدهد و باید آب را برای مرغ ببرم که گردوی درشتی بلعیده است و دارد خفه می‌شود». عروس جواب داد: «اول برو و تاج گُلَم را که به درخت بیدی آویزان است برآیم بیاور». پس خروس با عجله خود را به درخت بید رساند، تاج گل را از شاخه درخت برداشت و برای عروس برد، عروس در عوض تکه‌ای ابریشم به او داد. خروس ابریشم سرخ را برای جوی برد و قدری آب گرفت. بعد آب را برای مرغ برد، اما چون به آن جا رسید مرغ خفه شده بود و مرده بود. خروس چندان غمگین شد

که به بانگ بلند زاری و مویه کرد و همه جانوران به بالین مرغ آمدند و سوگواری کردند؛ شش موش کالسکه‌ای ساختند تا جنازه مرغ را با آن به گورستان ببرند. و چون کالسکه حاضر شد خود را به آن بستند و خروس کالسکه را پیش راند. در راه به روباه برخوردند، روباه پرسید: «آقا خروسه، کجا می‌روی؟» خروس جواب داد: «می‌روم تا مرغ عزیزم را به خاک بسپارم». روباه گفت: «می‌شود من هم بیایم؟» خروس جواب داد: «بله، اما پشت کالسکه بنشین، چون اگر جلو بنشینی، این موشهای کوچولو نمی‌توانند تو را بکشند». پس روباه عقب کالسکه نشست، بعد از او نوبت گرگ شد، بعد خرس از راه رسید، بعد نوبت به گوزن و سپس شیر رسید و خلاصه همه جانوران جنگل در عقب کالسکه نشستند. کالسکه پیش رفت و به نهری رسید. خروس گفت: «چه طور از نهر بگذریم؟» گاهی که کنار نهر افتاده بود، گفت: «نگران نباش، من روی نهر دراز می‌کشم و پل می‌زنم، آن وقت شما از روی من بگذرید.» اما چون شش موش به پل رسیدند، گاه سُر خورد و در آب افتاد، موشها هم به دنبال او در آب افتادند و غرق شدند. در این هنگام زغالی از راه رسید و گفت: «این بار من روی نهر دراز می‌کشم و چون جثه‌ام بزرگ است، می‌توانید از روی من بگذرید. پس زغال روی نهر دراز کشید و پل ساخت اما متأسفانه تنش به آب خورد، جلز و ولزی کرد و خاموش شد و مُرد. سنگی که شاهد این ماجرا بود، دلش به حال خروس بیچاره سوخت و خواست کمکش کند، پس روی نهر دراز کشید. خروس خود کالسکه را کشید و جنازه مرغ را به آن طرف نهر رساند، بعد برگشت تا کسانی را هم که در پشت کالسکه نشسته بودند به آن طرف نهر بکشد، اما چون تعدادشان زیاد بود، کالسکه

برگشت و همه جانورها در آب افتادند و غرق شدند. خروس بیچاره با جنازه مرغ تنها ماند، پس ناچار گوری کند، مرغ را در آن گذاشت، روی کور، پشته‌ای ساخت و خود روی آن نشست و آن قدر غصه خورد تا او هم مرد و هیچ کس نماند.<sup>۱</sup>

## ۷. سایه پژه‌های

مغزگردوی درستی که مرغ حریص و طماع آن را می‌بلعد و مشکلاتی که خروس عاشق را به مبارزه می‌طلبد، اصلاً شوخی ندارد! آخرش هم متأسفانه به مرگ مرغ و خروس و زغال افروخته آتشین و شیر و موش و گاه و بقیه دیگران می‌انجامد. شوخی زننده و تند این داستان کودکانه، هرگز خشن‌تر از آنی نیست که همواره واقع می‌شود: پیوسته می‌شنویم که زن زیاده‌طلب است و پیوسته می‌گویند که مرد از جان می‌گذرد تا اسباب رفاه زن و فرزندش را فراهم کند. البته شاید همه مثالهای زنده و واقعی هم هرگز اینهمه تلخ و گزاینده نباشد، زیرا همه چیز در جریان طبیعی با یاری عقل سلیم اصلاح می‌شود، ولی نوع به تصویر درآمدن مسأله و نظمی که در این روابط نظراً برقرار می‌گردد، دشواری و مشکل می‌آفریند.

در بنیاد، گناه ویس و آزمندی و خیانت مرغ در شکستن عهد در تقسیم خوردنی با خروس، از یک نوع است و گناه زنانه‌ای را باز نمون می‌کند که فرهنگ مردسالار آن را به معشوقه نازپرورده منسوب می‌دارد و تکلیف عاشق سینه‌چاک، «مرد بودن» و «مردانه» گذشت کردن و تکاپوی

سخت است بی عنایت به لغزشهای ذاتیِ نیمی از جامعه. گفته می‌شود که از ورای این «قابِ گناه»، مرد باید تصویر زن را با عقل کامل و خرد و بزرگواری بنگرد و وظیفه او هدایت زن و تأمین معاش او و فرزندانش است. گناهی که به زنان می‌بندند و نادانی و کم‌شعوری و بی‌طاقتی و فضولی و هزاران نام دیگر در قصه‌ها و مثالها دارد و شاید در وقایع روزمره هم به تعبیری دیده شود، برتری و کمال مرد و بهتر بودن او را به اثبات می‌رساند. داستان یونانی پاندورا و سبد او نمونه‌ عالی آن است و حمایت از زنی که گمراه و فریفته است و می‌فریبد، تکلیف دشوار مردان.

خلقِ چنین تکلیفی و تحمیل روانی و اجتماعی آن بر مردان بخوبی می‌تواند تعادل میان ارتباط سالم زن و مرد را از یک سوی، و ارتباط سالم هر کس را با خویشان خویش، از سوی دیگر، در خطر افکند. مرد مجبور است و جامعه از او مطالبه می‌کند که از زن برتر باشد و این اجبار وی را به سوی تحکمِ نمایش قدرت به انحاء گوناگون، سوق می‌دهد. بسا که چنین اجباری وی را وادار می‌کند که از طبیعت خود و حقیقت خود بگسلد و تنها جمی‌ گاه منطقی و گاه بی‌منطق را در همه ابعاد رفتار خویش بگنجانند. فرهنگ مردسالار در این بابت خاموش نمی‌نشیند و اراده نادرستِ خود و اجبار درونی مردان را در این باره در اجزای گسترده مفاهیم و دستورهای رنگارنگ برای رفتار مردم منظور می‌دارد. جلوه‌های رنگارنگ چنین نظری است که به صورت احکام گوناگون و پرتنوع در جای‌جای زندگانی اجتماعی و خیالات تحمیلی به افراد جای می‌گزیند و به آنها آموخته می‌شود. مردم گمان می‌کنند که این احکام همه طبیعی و معقول اند؛ حال آن که بسیاری از آنها چنین نیستند.

چرا باید پذیرفت که نظر مردان همیشه و در هر جا بیشتر درست

است و مردان بهتر می فهمند تا زنان؟ این قدرت طبیعی و ذاتی و در واقع «بهتر بودن» مردان را از زنان، هزاران هزار وسیله و ابزار خُرد و ناچیز، از افسانه و قصه گرفته تا طرز راه رفتن زن و شوهری که در شهر می روند تا از دکان چیزی بخرند و جامه و آرایش و پیرایش و کتاب و دستک و دفتر و همه چیزهای دیگر به مرد و زن یادآوری می کند و می گوید که جنس برتر کیست. در نتیجه، مرد می آموزد که مکلف است به اصطلاح «مرد باشد».

البته این «مرد بودن» جنبه های مختلف و رنگارنگ دارد. مردی که در خانه ظرف بشوید، شاید خواهر و مادرش از او بازخواست کنند، حتی اگر زنش همپای او، و یا حتی بیش از او در خارج از خانه کار کرده باشد. این سان همدلی و همکاری با زن، در آهنگ سراینندگان آواز سروری مردان، شاید نغمه «زن ذلیل» و تا حدی «احمق» را ساز کند و چشم را بر حق و عدالت ببوشاند: زن و شوهری که هر دو از سرکار بازمی گردند و هر دو خسته اند، بنا بر همه سنتها و آداب و رسوم، طبیعی به نظر می رسد که زن باید جوراب شوهر را هم بشوید و یک لیوان آب خوردن را هم به او بدهد! به بیان دیگر، نظام ارزشهای مردسالار، مردی را هوشیار و زیرک و بهنجار می شناسد که از ضعف منتسب به زن بخوبی سوء استفاده کند.

وجه دیگری از این «مرد بودن» در پیچیدگی سنگین ذهنیات و خیالات آدمی و احساسات پُرتناقض و آکنده از مهر و کین پدیدار می گردد و تصور آدمی را از مناسبات زن و مرد شکل می دهد. این مناسبات تنها در ابعاد اقتصادی یا فرزندآوری و نگاهداری از کودک محدود نمی ماند، بلکه دست دراز و پنهانی آن تا اقصای ذهن آدمی را می کاود و در هستی درونی مردم رخنه می کند. ضرورتی ندارد که برای شناخت ابعاد و گونه های رنگارنگ تأثیر این دست خیالات به

بیمارستانهای روانی و مطب روانکاوان و روانشناسان و یا کلانتری‌های شهر و کشور و جهان سر بزینیم، بلکه در زندگانی سالم و طبیعی مردم عادی هم همه جا، جای پای آنها دیده می‌شود. بسیار پیش می‌آید که هنگامی که برای خریدن سبزی و یا سوار شدن در تاکسی و یا بیرون رفتن از در بانکِ سرگذرِ خانه خود با کسی از جنس مخالف روبرو می‌شوید، احساس می‌کنید که اغراق و اشکالی در تعریف این مناسبات در کار است. ناهمواری و شکستگی در تصوراتی که مردم در این باره در ذهن دارند، امکان دارد در یک لحظه به نمایش درآید و به چشم بخورد.

هرچه سلطه و تأثیر نظم اجتماعی و قواعد رسمی بر این تصورات کمتر شود، آشفتگی و غوغای ضمیر ناخودآگاه در آن بیشتر تجلی می‌گیرد و عیان می‌گردد و اگر ویرانی و دشواری در میان باشد، می‌تواند درون و برون را برآشوبد. هرچه ارتباط و مناسبات نزدیکتر باشد، میدان برای تجلی آرامش و سلامت یا آشوب و غوغا بازتر می‌گردد و در مرکز منطقه‌رهایی و جوشش طبعاً ارتباط آدمی با خویشتن خویش و سپس پیوند او با زوج و فرزندانش جای دارد. بویژه در همین مناطق است که هرچیز می‌تواند به شکل چیز دیگری جلوه کند و پاسخ هر مسأله با مسأله دیگری داده شود. در اینجا است که طبعاً عادی به نظر می‌رسد که دق‌دلی خود را از مادرزن یا مادرشوهرمان بر سر فرزندش خالی کنیم و یا به مناسبت شادی از ترفیع اداری خود برای همسرمان هدیه بخریم. هزاران هزار مثال و نمونه و شکل آشکار و پنهان از این دگردیسی تصورات ذهنی و عکس‌العمل‌های آدمی هست که درباره آنها به بحث و گفتگوی بسیار پرداخته‌اند. آنچه که مرد و زن از «مردانگی» و «زنانگی» در ذهن دارد، در این صحنه پراشوب پدیدار می‌گردد.

تعریفی را که جامعهٔ مردسالار از این مفاهیم و معانی به دست می‌دهد، به صورتهای رنگارنگ می‌شود دید و تعاریف افراد طبعاً تابعی است از آنها. مثالهایی بی‌شمار از این نسبت می‌توان آورد. یکی از آنها کوششی است که خادمان داود پادشاه، که پیر و سالخورده شده بود کردند و برای گرم کردن استخوانهای سرورشان که با پوشاندن لباس گرم نمی‌شد، «باکرهٔ جوان» خواستند و «در تمامی حدود اسرائیل دختری نیکو منظر طلبیدند».<sup>۱</sup> دیگر آن که مثلاً، در وصف مردان می‌آید: «چنان غیوری بود که زنان و دختران خود را در دریا غرق نمود که مبادا بعد از او در دست دشمن اسیر شوند».<sup>۲</sup> نباید تردیدی داشت که نظر زنان و دختران مرد غیور را در چنین قضیه‌ای نپرسیده‌اند و کسی موافقت آنان را منظور نداشته است؛ با وجود این شاید که با کرگانی جوان مشتاق بوده‌اند که به خدمت داود نبی درآیند.

احتمال این اشتیاق را از اعتباری می‌شود انتظار داشت که جامعه برای مقام و ارزش داود پادشاه قائل بوده است. چنین اعتبار و ارزشهایی در خلق نقشی از زن یا مرد آرزویی در ضمیر ناخودآگاه و زدن رنگی نوساخته بر بنیاد طبیعی و مادرزادی آن، تأثیری کامل دارد. از گذر این گونه تأثیر و بسا عوامل و حوادث شناخته و ناشناس است که طرحی پنهان و آشکار از این چهره پدید می‌آید. این چهره آشنا، که گاهی بسیاری از رنگهای آن نادیده و ناشناخته و مرموز هم هست، می‌تواند با صورتی در جهان واقع و دنیای بزرگ و عالم خارجی انطباق یابد و در آن جلوه گیرد. در اینجا با شگفتی تمام، با کسی برخورد می‌کنیم که او را از قبل

می‌شناختیم. شاید عشق در همین جا پدید می‌آید و شیرین از مریم متمایز می‌گردد. در این حادثه می‌بینیم که معشوق نادانسته به نیازهایی سخت اندرونی و سخت بغرنج از عواطف ما پاسخ می‌دهد که خود هیچ از آن خبری ندارد. جهان آکنده از آوازه چنین دیدار پُرشکوه و شعر موهبتی است که از این چنین بازتاب تصویری ذهنی در عالم عینی مایه می‌گیرد و یا هر اعجاز دیگری که عشق را می‌آفریند.

هرگاه بخت مساعدت کند و اقبال فرخ چنین برخوردی را به پیوندی واقعی و دائمی میان زن و مرد بکشاند، سایه همای عشق بر خانه پر می‌گشاید. در جریان طبیعی حوادثی که بر عالم می‌گذرد، بویژه با هزاران نازکی و ظرافت و دانایی، که خود باز ارمغان بخت و اقبال زوج عاشق است، پیش می‌آید که شاید گستردگی بال همای سعادت بر سر خانه دوام یابد و پایدار بماند؛ چندان که گاهی هم شاید کامل باشند. سعادت عشق که چهره شیرین و جیران را به درخشش درمی‌آورد، موهبت آسمانی است. اگر فقط با هزاران ترفند و هنر زنانه است که سایه این پَر همای سعادت، اگر شده اندکی هم که باشد، بر سر خانه‌ها در اهتزاز است، نقصان است و نقصانی است مایه گرفته و برخاسته از نظامی که بر اندیشه ما حکومت می‌کند. سخن این است که ارزشهای ناڈرسِتِ جامعه مردپرست و فرهنگ مردسالار چنان تنظیم شده است که فاصله‌ای هرچه بیشتر می‌اندازد میان خانه‌های مردم و زندگانی روزانه آنان و سایه پَر همای عشقی حقیقی.

درست به موجب تصدیق ضمنی همین واقعیت است که همواره از زبان اندرزگویان می‌شنویم که این زن است که مسئولیت حفظ عشق و زندگانی پُرسعادت، و یا حتی دوام خانواده و زندگی مشترک و

بی سعادت و سرد آن بر دوش او است. زیرا که گوینده بخوبی در گُنه ضمیر و دل خود می‌داند که نگاهداری شادی و خوشبختی در خانه امری است چون شنا کردن در خلاف جهت آب و نیازمند به کوشش و بردباری و زحمت مضاعف. یکی باید در این میان بار سنگین را بر شانه نهد و از خود بگذرد و فدا شود و این یک، طبعاً کسی نیست جز زن خانه: زیرک و پرشوق ودانا، و سپس خاموش و بردبار و متحمل باید باشد تا به رغم همه ناهمواریهایی که جامعه و تاریخ تفکر و مفاهیم اجتماعی آن را بر خانه تحمیل می‌کند، محیط پر سازگاری و شیرین را در چار دیواری آن باز آفرینی کند و این اعجازی است که زن با یاری فرشتگان آسمان آن را پدید می‌آورد.

زن خانه در خلق چنین اعجازی پیوسته در چالش و کوشندگی و زحمت است. طبیعی به نظر می‌رسد که سازده داماد بزودی اندکی بدقلقی و بی‌توجهی را آغاز کند و باز طبیعی به نظر می‌رسد که عروس خانم، چندی پس از گذشت «چهل روزه سپیدبختی» آغازین زندگانی مشترک مجبور شود به شروع جمع‌وجور کردن و روبراه کردن روابط فیما بین. این فاصله «چهل روزه» را به حکم آن می‌توان آورد که گفت که «کدام سیاه‌بختی است که چهل روز هم سفیدبخت نباشد»، و گرنه این تاریخ را باسانی می‌شود جلوتر انداخت: رنگارنگی رشته‌های پیوند روانی زن و مرد، آموزشهای پیچیده و بغرنج و گره در گره، که اینهمه آرزوهای مردم را به سوی بیابان سراب و دریاها می‌شور و پرتشنگی می‌کشاند، انواع نکته‌های ریز و دقیقی که فتنه و آشوب برپا می‌کند، می‌تواند مرغ ترسو و بدقلق و پُرتفرعن همای سعادت را بپراند. جامعه در نهایت، زن را مسئول و شاید حتی تنها کسی می‌شناسد که نگاهداری این

پرنده گریزپا و بقای خانه و خانواده و شادی آن به نفع او است. چنین است که «زن دانا» از هزاران ترفند سود می جوید و ناچار است که چنین کند تا بتواند سرپناه و خانه خود را در برابر جامعه زن ستیز و ارزشهای ناموزون و سرسخت و موزیانه آن نگاه دارد. پس آنگاه است که جدال سر می گیرد. زن اگر فرشته نباشد یا اسیر نماند، بدل به دیوی می شود که مادر فولادزره غلام است آن را! اینهمه فتنه های زنانه، اینهمه گفتارها و کردارها و زهرهای گزاینده، که مناسبات زنان و مردان را از یک سوی، و از سوی دیگر، بویژه مناسبات زنان و مردان را با کودکان برمی آشوبد و ارتباط آدمی را با نفس خود و با خویشتن خویش به خطر می افکند و به بن بست می کشاند، از جمله دستاوردهای همین شیوه فریبنده و دروغ پرست است. عروس که در آغاز «بهر آمیدی» به خانه بخت می رود، ناگزیر است تن به یکی از چند گزینش نابابی بدهد که جامعه آن را به او تکلیف می کند و باید تن را به حوادثی بسپارد که گویی شیرین را وامی دارد به کشتن مریم بیگناه در وجود خویش، و مرگ جیران را پیش می اندازد: چه بسا که معشوقه و دلبر می میرد و از پس مرگش، زنی دلربا، یا حتی نادلپذیر، سودپرست و یا حتی نابکار، در خانه از او به یادگار می ماند، با نامهایی از قبیل «منزل»، «تو خونه»، و یا حتی «خونه»!

## ۸ شیرین و جیران

ناصرالدین شاه از میان خیل همسران خود انیس الدوله را بیشتر از همه دوست می داشت و به پاس این دوستی، دیگران او را محترم می شمردند

و همهٔ اهل حرم در برابر او سر به احترام فرو می‌آوردند.<sup>۱</sup> در برابر این زن سوگلی، ناصرالدین شاه معشوقی هم داشت که به نظر اطرافیانش افسانه‌ای بود. این زن نادره جیران نام داشت<sup>۲</sup> و دختری زیبا از اهل تجریش بود. وی زنی شکارگر و دارای کبکبهٔ شاهانه بود که حتی گاهی همراهان و متابعان شاه را در رکاب خود می‌کشاند و از شاه سوگند عشق و وفاداری گرفته بود. شاه در کنار او دیگر همسرانش را از یاد برده و آتش حسادت آنان را برافروخته بود؛ ولی جیران زود درگذشت. بعدها، در اواخر سلطنتش، ناصرالدین شاه دختر باغبان‌باشی افدسیه را به زنی گرفته بود، زیرا که چشمانی اندک شبیه به چشمان جیران داشت. شاه این نکته را بارها می‌گفت و دخترک مقامی بلند یافته بود و دیگر بانوان حرم به او رشک می‌بردند. پس:

«نتی چند از رقیبان به ظاهر خیراندیش برای آنکه او را از نظر شاه بیندازند گفتند تا لقب فروغ‌السلطنه را که پس از مرگ جیران شاه به کس نداده بود خواستار شود. خانم‌باشی چند بار لقب مزبور را از شاه خواست ولی او از قبول درخواست امتناع ورزید. سرانجام به وی گفتند که چون بر اثر خودداری شاه از برآوردن تقاضایت ترا میان همسران سرافکنده‌گی حاصل شده نیم‌تنه‌ای زیبا تهیه کن و لقب مزبور را با سِرِمه و مليله بر سینه آن بدوز و در موقعی مناسب جامه را بر تن کرده نزد شاه برو تا ناگزیر لقب مطلوب را به تو ارزانی دارد. خانم‌باشی بی‌خبر از کید رقیبان چنان کرد که گفته بودند و شبی که شاه در تالار برلیان نشست به او بانوان گردش حلقه بسته بودند، او با

۱. یادداشت‌ها، ص ۱۶.

۲. همان کتاب، صص ۳۸-۴۱.

نیم‌تنه تازه در مجلس درآمد.

نخست شاه متوجه آن حال نشد ولی از دیده‌ی تیزبین بانوان حرم پوشیده نماند و گروه گروه پیش رفته لب به تهنیت گشودند. چون شاه در وی نگریست از دیدن نام یار از دست رفته دیدگان آرام درخشانش را غبار اندوه فرا گرفت ولی این حال دمی بیش نپائید و از جسارت همسر خودسر ناکهان برآشفته و از روی خشم او را گفت: «باجازه‌ی که این کار را کرده‌ای؟» خانم‌باشی لب به پاسخ گشود ولی شاه سخن او را بریده با تشدد گفت: «زود بیرون رو و نیم‌تنه را از تن بیرون کن». بانوی بی‌نوا که سخت شرمنده و آزرده شده بود باز خواست چیزی بگوید اما نگاه شرربار شاه او را مجبور به اطاعت کرد...

ناصرالدین شاه هرگز لقب جیران و اجازه‌ی سکونت در عمارت او را به کس نداد. گاه خود بدان خلوت انس رفته زمانی با فکر روزگار گذشته و یادگارهای یار از دست رفته همدم و هم‌داستان می‌گشت.<sup>۱</sup> سپس دوستعلی خان اشعاری را که ناصرالدین شاه برای جیران سروده بود، نقل می‌کند و می‌گوید: «تا شاه را جان به تن بود مهر جیرانش از دل بیرون نشد و روزی که در حرم عبدالعظیم هدف تیر بیداد گشت دست بر زخم سینه نهاده خود را به آرامگاه جیران رسانید. در کنارش جان داد و همانجا به خاک سپرده شد. از آنجا که تیر بر قلب پرمهر شهریار نشست تا تربت یار چند گام بیش فاصله نبود و این آخرین راهی بود که پس از پنجاه سال سلطنت با دل خونبار پیمود». <sup>۲</sup> این عشقی که پس از مرگ نیز دوام می‌آورد و شاه حتی خاموشی

چراغ مزار معشوقه را به خواب می‌بیند<sup>۱</sup>، پیوندی ممتاز است که زنی را از میان خیل زنان حرم متمایز می‌سازد و نظیر آن را می‌توان در داستان خسرو و شیرین باز یافت. گرچه فردوسی شیرین را عزتی چندان نمی‌نهد و او را در حاشیه جای می‌دهد، اما نظامی گنجوی در شرح عشق و وفای شیرین و داستان این دو، سنگ تمام می‌گذارد. صحنه خودکشی شیرین در دخمه خسرو<sup>۲</sup> و نیز کشته شدن خسرو در آغوش شیرین از شاهکارهای شعر فارسی دری است<sup>۳</sup>. مثال وفاداری و عشق خسرو را به شیرین بویژه هنگامی می‌شود دید که شاه پهلودریده معشوقه را از خواب بیدار نمی‌کند تا قبل از مرگ خویش از وی جرعه‌ای آب بستاند:

زخونش خوابگه طوفان گرفته      دلش در تشنگی از جان گرفته  
به دل گفتا که شیرین را زخوش خواب      کنم بیدار و خواهم شربتی آب  
دگر ره گفت با خاطر نهفته      که هست این مهربان شبها نخفته  
چو بیند بر من این بیداد و خواری      نخسبد دیگر از فریاد و زاری  
همان به کین سخن ناگفته باشد      چون من مرده شوم او خفته باشد  
به تلخی جان چنان داد آن وفادار      که شیرین را نکرد از خواب بیدار<sup>۴</sup>

اما در آن سوی چهره شیرین و جیران تردیدهایی واقعی و جدی در کار است: نگاه داورانی که فارغ از عینک عشق به این رابطه عاشقانه می‌نگرد، اراده مرد / پدر را منکوب پیوندی می‌یابد که در آن، معشوقه قدرت مرد دلداده خویش را می‌طلبد برای اعمال اراده خویش. در اینجا است که زن پدر را در کار کشتن و خوردن پسر شوهر در قصه بلبل سرگشته می‌بینیم و معشوقه سلطان را نشسته بر تخت سلطنت نوین، در قلب شاه.

۱. همان، ص ۳۹. ۲. خسرو و شیرین، صص ۶۸۷-۷۰۰.

۳. همان کتاب، صص ۶۸۱-۶۸۶. ۴. همان، صص ۶۸۲-۶۸۳.

زنان نیک، در زندگانی عادی، در این گونه فرمانروایی بر دل مردان، گاهی می شود که راهنمایی و راهبری نیکو را می آزمایند و گاهی هم هست که معشوقگان دست به فتنه گری و آشوب می زنند. در این باره است که یک ضرب المثل یزدی می گوید: «فوت زیر آتش کن و حرف در دل مرد»؛ یعنی که چند کلمه حرف زیرگوشی زن فرمانروا بر دل مرد است که مرد را می تواند آتشی و برافروخته کند و آتش بیفزود. البته همین چند کلمه حرف می تواند بر آتش آب سرد هم بزند. نکته در این است که این گونه فرمانروایی و فرمانبری منطقی نمی پذیرد و بی منطقی طبعاً بسیار شرّ و بدی می آفریند: عشقی که عقل را می رباید خطرناک است و اگر عاشق عقل خود را در کف معشوق نادان یا مغرض بسپارد، آفت!

اما هنگامی که عاشق فرمانبر قدرت فرمانروایی بر گروه و شهر و کشور داشته باشد، آن وقت است که مسأله صورت دیگری به خود می گیرد. نفوذ بر قلب فرمانروایان به معشوقه امکان هرگونه استفاده و سوء استفاده از قدرت او را می دهد. پس هرگونه دسیسه و توطئه در رقابت سختی درمی گیرد که چنین نفوذ و حکومتی را به دنبال داشته باشد. آن عاشق که هیچ چیز را از معشوقه دریغ نمی کند و قدرتی بی حد و مرز در دست او است، داستان ناصرالدین و جیران را می سازد و یا در شکلی عادی تر و رایج تر، هنگامی که شاه کمتر مفتون دلبری یگانه است و گوش شنوای او از چند معشوقه و همسر سخن می پذیرد، آن می شود که پس از جیران افسانه ای در حرمسرای همایونی جریان داشت و عمل می کرد. در شرح و تفسیری بر حرم ناصری چنین می خوانیم:

«امین الدوله درباره جیران تجریشی، محبوبه و معشوقه ناصرالدینشاه،

که بعداً به فروغ السلطنه ملقب گردید چنین می نویسد:

”پادشاه جوان به معلومات خود غره، بدخالت در کارها مایل گردید و در همین اوقات از اتباع حرم که نزد مادر شاه در مسلک مغنیات و رامشگران بود، پادشاه باو الفتی و مهری پیوست، صیغه جاری و بعنوان تمتع در سلک جواری آمد، موضع عشق شاه شد، وجود نازنین ناصرالدین را اسیر خود دید، میخواست معشوقیت خود را که مستلزم مطاعیت است به مردم جلوه دهد. در کارهای مشکل حاجت میشد و توسط او مردود نمیشد،“ و چند سطر بعد می نویسد: ”اینجا برای عمل خلوت از بیرون و زنان از اندرون راه مداخلت بامور دولت بازگردید.“

با توجه به نوشته‌های امین‌الدوله، مرد سیاسی دوران ناصرالدین شاه و مظفرالدینشاه، و دلایل و شواهد دیگری که در دست است و شاید معمرین قاجاریه نیز آنها را بزبان و قلم تأیید کنند، اقتدار عمل خلوت و حرمسرای شاه قاجار بیپایه‌ای رسیده بود که گاهی شاهنشاهزادگان و شاهزادگان نیز برای حفظ مقام و موقعیت خود به خواتین حرم و یا عمل خلوت، یعنی امنای شاه، متوسل می‌شدند. در چنین وضع و حالتی، صدراعظم و وزراء و مسئولین امور مملکت نیز ناگزیر بودند یکی از این سه طریقه را انتخاب کنند:

- ۱- مردانه در برابر قدرت‌نمایی امنای شاه و حرمسرای سلطنت ایستادگی کنند و زیر بار تحمیلات و توصیه‌های آنان نروند. نتیجه این روش همان بود که بر سر قائم‌مقام و امیرکبیر آمد.
- ۲- دست از مقام و منصب بردارند و بهر عذر و بهانه‌ای که امکان داشت از دایره نفوذ امنا و حرم خود را خارج کنند و در سلک مردم عادی درآیند و عالم سیاست و مملکتداری را بکلی ترک گویند.
- ۳- کسانی که حب جاه و مقام و حرص و آز ثروت و تمکن داشتند راه

و رسم تملق و چاپلوسی را پیش می‌گرفتند و بهر خواری و خفتی تن در می‌دادند و در خلوت به آبدارشاهی و میرآخور و میرشکار و خواجه‌باشی فلان خاتون حرم سرمی‌سپردند و با دادن رشوه و انعام دل آنان را بخود راغب و بوسیله آنان لطف و عنایت شاه را بخویش جلب می‌کردند. پویندگان این طریق بمرور زمان اکثریت یافتند و راه و رسم عبودیت و تسلیم و رضا در برابر شاه، که مظهر کامل استبداد و در همان حال جلوه‌گاه تمایلات و اغراض امنا و خواتین حرم خویش بود، جای صراحت لهجه و اتکاء بنفس و حمیت و مردانگی را گرفت. شاه مظهر تامه حق و ظل‌اله و قبله عالم شناخته شد و متملقین و چاپلوسان درباری چنان امر را بر شاه قاجار مشتبه ساختند که او خود مدتها آنچه را باو می‌بستند و نسبت می‌دادند باور می‌کرد.»<sup>۱</sup>

چنین است که گرچه عشق حتی در حرمسرای سلطان و در میان انبوه دسیسه‌ها و توطئه‌های درباری هم می‌تواند رخ بنماید، اما هرگز فارغ از آن رنگها و نیرنگها نمی‌ماند. جیران و دیگر معشوقگان و کبوتران حرم همان نقشی را بازی می‌کنند که زنان برای استفاده و سوءاستفاده از قدرت مردی آن نقش را می‌بازند که دل او را از طریق عشق و ارتباط جنسی و یا ابزاری دیگر در اختیار می‌گیرند و به تعبیری او را با افسون و جادو به تسخیر درمی‌آورند. این وجه کاسبانه عشق و پیوندِ دو جنس، که شامل سلطه خواهان و مادران و دیگر نزدیکان بر مرد هم می‌شود، از فراسوی قانون و بویژه حق و انصاف عمل می‌کند و موجب می‌گردد مرد

آنچه را که در قدرتش است و آنچه را که صاحب است و حق و توان بخشیدنش دارد و یا امکان آن می‌رود که چنین باشد، همه و همه را در طبق اخلاص بگذارد و در قدم زن بریزد. ترکیبی که بدین شمار از اراده زن و اقتدار مرد پدید می‌آید، مایه‌های اصلی قصه‌ها و حادثه‌های خرد و بزرگ و زشت و زیبایی را می‌سازد که به چشم می‌بینیم و در کتابها می‌خوانیم و از دور و نزدیک می‌شنویم.

زن «فتنه‌انگیز» و «مودی» و «ورپریده» که خواست خود را با شیوه‌ای نهانی و جادویی بر دیگران تحمیل می‌کند و از راهی که معلوم نیست کدام است، همیشه به منظور خود می‌رسد، از جمله روشهای کارش یکی هم همین نفوذ بر قلب مردان و بازی کردن با اراده آنان است. این راه مودیان را جامعه ناخواسته به او آموخته و شرایط برای او فراهم آورده است؛ گرچه بیگمان ابزارهایی طبیعی هم برای آن در ذات ارتباط میان دو جنس در اصل می‌باید وجود داشته باشد. این گونه سلطه زن بر مرد، که حتی احتمالاً بیش از آنچه شاید و باید مورد تأکید و تأیید فرهنگ مردسالار قرار گرفته است و می‌گیرد، افزایه‌های رنگارنگی را بر عشق هم می‌آفریند مستعد برای تاخت و تازهای سخت پنهانی و سخت استوار در میدان اراده و عمل؛ در خانه و کوچه و بازار. با وجود این، چندگانه بودن ابعاد روابط افراد در این گونه ارتباط و پیچیدگی نوع تأثیری که زن بر مرد می‌گذارد، به آسانی از حدود پیوند عاشقانه درمی‌گذرد و به نفوذ مادرشوهر و خواهرشوهر و دعوای اینان با عروس هم بسنده نمی‌کند، بلکه عالمی را در این ماجرای پرحادثه و گاه پرفجایع، درگیر می‌بینیم.

در هر حادثه و واقعه که پای این گونه روابط به میان می‌آید، می‌شود قضیه را از جهات گوناگون و با شیوه‌های رنگارنگ در نظر گرفت و در باب

آن به داوری نشست. حقیقت این است که بخش مهمی از وقت و نیروی زنانه را جدالهای خانگی از همین دست پُر می‌کند و باز دامنه گسترش آنها هرگز به مسائل «خانه زکی» محدود نمی‌ماند. در خانه‌های امروزین و محل کار و حکایات گذشته و تاریخ شرق و غرب، این ماجراها مشهود و مشهور و زیانزد است. نمونه‌ای از شکوه و گلایه پرخشم و خروش از فتنه‌گری زن را رستم جهان پهلوان، به هنگام شنیدن خبر کشته شدن سیاوش، خطاب به کاوس کی فریاد می‌کند:

چو آمد به نزدیک کاوس کی سرش بود پُر خاک و پُر خاک پی  
 بدو گفت خوی بد ای شهریار پراگندی و تخمت آمد به بار  
 ترا مهر سودابه و بد خوی ز سر برگرفت افسر خسروی  
 کنون آشکارا ببینی همی که بر موج دریا نشینی همی  
 از اندیشه خُرد و شاه سترگ درآمد به ایران زبانی بزرگ  
 کسی کاو بود مهتر انجمن کفن بهتر او را ز فرمان زن  
 سیاوش به گفتار زن شد به باد خجسته زنی کاو ز مادر نژاد<sup>۱</sup>

رستم به دنبال خشم خروشنده خویش، سودابه، این زلیخای ایرانی را که نماد فتنه و گناه و بی‌شرمی است، با خنجر «به دو نیم» می‌کند و اعلام می‌دارد که:

همه جنگ با چشم گریان کنم جهان چون دل خویش بریان کنم<sup>۲</sup>  
 به دنبال این خشم و خروش است که کاتبان شاهنامه هم در ذمّ زن هرچه خواسته‌اند و توانسته‌اند گفته‌اند و بر شاهنامه افزوده‌اند، از آن جمله بیت مشهور و الحاقی زیر را:  
 زن و اژدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به

این بیت در نسخه‌های قدیم و اصیل شاهنامه نیست و «بدی اژدهاسان» زن را فقط باید زاده تأثیر همان سودابه‌های خُرد و ریزی دانست که دل کاتبان یا مردم معاصر آنان را بنحوی می‌سوزانده‌اند و بی آن که قدرتِ ابراز خشم و کینِ چون جنگِ مردانه رستم داشته باشند، اگر نه جهان را، دل خیلی‌ها را مثل «دل خویش بریان» کرده‌اند. فردوسی نجیب و سخنور، که به مناسبت مقام داستانی به سرزنش سودابه بدکاره و زنان فتنه‌انگیز و پست می‌پردازد، رویه دیگر واقعیت را هم می‌بیند و مثلاً پاسخ زنی چون شیرین را به اتهامی که شیرویه به ناروا به او می‌زند، به گوشها می‌رساند:

زین مهتر از پرده آواز داد	که ای شاه پیروز بادی و شاد
تو گفتی که من بدتن و جادوأم	ز پاکی و از راستی یک سوأم
بدو گفت شیرویه بود این چنین	ز تیزی جوانان نگیرند کین
چنین گفت شیرین به آزادگان	که بودند در گلشن شادگان
چه دیدید از من شما از بدی	ز تاری و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم	به هر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی	ز من دور بُد کژی و کاستی
بسی کس به گفتار من شهر یافت	به هر باره‌ای از جهان بهر یافت
به ایران که دید از بُنه سایه‌ام	وگر سایه تاج و پیرایه‌ام
بگوید هر آن کس که دید و شنید	همه کار از این پاسخ آمد پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه	ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان	چه در آشکار و چه اندر نهان <sup>۱</sup>

شیرین سرانجام در دفاعیه بُرّای خویش، ابزارِ جادویی خود را می‌نمایاند که چیزی جز روی و موی زیبا نیست. پس شیرویه که با فرمان قتل پدر موافقت داشته است، شیفته و مشتاقِ شیرین، معشوقه و همسر او می‌شود و این اشتیاق حاصل تأثیرِ همان افسونی است که مایهٔ اینهمه گفتگو و سخن است. شیرین که خلافِ سودابه، دلدادۀ مفتون و شوریده و فتنه‌انگیز سیاوش، «نیک» است، مرگ را بر همسریِ با فرزند شوهرش رجحان می‌نهد. شیرین نمونهٔ وفاداری و زنِ دزبازی پسندیده و درست هم هست و از کلام خودش این را درمی‌یابیم. از همین کلام است که قدرت او را که «به گفتار» می‌توانسته است به کسان بسیار «شهر» بدهد، به چشم می‌بینیم و این همان اعتراض برحق و درستی است که بر «اقتدار عملۀ خلوت و حرمسرای شاه قاجار» وارد است و بیگمان چنین اقتداری در حرمسراهای بسیار دیگری هم بوده است. از این بابت شیرین گرچه هرگز به سودابه همانند نمی‌گردد، ولی به جیران مشابهت می‌جوید و انیس‌الدوله و دیگران.

## ۹. عشق و رشک

حتی اگر نشود جیران واقعی را با شیرین داستانی چندان مشابه دانست، بی‌گفتگو باید گفت که «وفاداری» خسرو نه تنها با «وفاداری» ناصرالدین‌شاه دارای همانندی تام است، بلکه رامین در ویس و رامین و شاهزاده «همای»<sup>۱</sup> در داستان همای و همایونِ خواجه‌ی کرمانی و عاشقان

۱. خلاف تداول کنونی در فارسی رسمی، در همای و همایون، همای مذکر و ←

مذکر دیگر همگی در این خصیصه اشتراک دارند که ضمن «وفاداری» کامل به معشوقه، با زنانی دیگر هم انواع ارتباط عشقی را پیدا می‌کنند. در اینجا دوگونه حسد پدید می‌آید؛ یکی حسادت زن یا زنان دیگر به معشوقه برگزیده و دیگری رشک معشوقه داستانی به آن زن دیگر. هیچ یک از این دوگونه حسدِ زنانه ارزش و اهمیتی ندارد و بنا بر موقعیتهای مختلف به اشکالی گوناگون تعبیر می‌شود که وجه مشترک همه آنها نداشتن اهمیت و بی‌ارزشی است و گاهی به صورت نوعی ناز و ادای عاشقانه درمی‌آید برای کیش دادن داستان و هنرنمایی شاعر سخنور در آرایش و زیور حکایت.

قولی که در سمک عیار می‌آید و سرخ‌ورد، همسر سمک، آن را هنگام حسد ورزیدن به روزافزون، که پهلوان همکار سمک است به زبان می‌آورد، نظر جامعه را در قبال رقابت و رشک زنانه بیان می‌کند: «اما دل زنان هرزه‌اندیش بسیار باشد»<sup>۱</sup>. این «هرزه‌اندیشی» در داستان امیراسلان نامدار، به شکل حقیقی خود و به صورت «سوءظن بیجا» خودنمایی می‌کند:

«شمس وزیر آثار کدورت و گرفتگی در بشره فرخ‌لقا دید که خیلی مکدر و محزون است؛ هرچه شراب می‌خورد شکفته نمی‌شود و متفکر است. عرض کرد قربانت کردم! در چنین روزی که بعد از سه سال از بند فولادزردیو خلاص شده و دیدار یار وفادارت را دیدی این همه دلتنگی چیست و چرا این قدر فکری و پریشانی؟ امروز بحمدالله روز خنده و شادی است؛ این همه مردم برای تو شادی می‌کنند، تو از بهر

چه دلگیری؟

ملکه آهی کشید و گفت: وزیر تو سالها به پدر من به صداقت خدمت کرده‌ای، حالا که پرسیدی می‌گویم. کاشکی قمر وزیر مرا کشته بود، یا در بند مادر فولادزره دیو مرده بودم و همچو روزی را به خود نمی‌دیدم که با رقیب روبرو بنشینم!

شمس وزیر خندید و گفت ملکه رقیب شما کیست؟ ملکه گفت وزیر خنده تو مرا می‌کشد! می‌گویی یار وفادارت را ندیدی؟ اگر یار من بود و وفا داشت بجز من کس دیگر را نمی‌خواست! من محض خاطر او به این بلاها گرفتار شدم؛ او به جای من شب و روز با این نازنین در عیش بود و به خاطرش هم نمی‌گذشت که من در دنیا بوده‌ام!

شمس وزیر از حرفهای ملکه قاه‌قاه خندید. گفت: ملکه! کدام نازنین؟ چه می‌گویی؟ او را به من نشان بده کیست؟

ملکه ماه‌منیر را به شمس وزیر نشان داد و گفت مگر این حورشمایل زن امیرارسلان نیست؟  
شمس وزیر دست به دل نهاد و چندان خندید که نزدیک بود بمیرد!...»<sup>۱</sup>

به نظر می‌رسد امیرارسلان نامدار آنقدر به اوایل عمر قهرمانانش می‌پردازد که هنوز «هرزه‌اندیشی» دل فرخ‌لقا وقت پیدا نکرده است که صائب شود و بدگمانی «ملکه آفاق» معنی و مصداق پیدا کند. البته حتی در اینجا هم باز باید حرکات امیرارسلان را پیش از عاشق شدن بر تصویر فرخ‌لقا ندیده گرفت که ده شبانه را با «حوروشان» در حرم روم گذرانیده

بود<sup>۱</sup> و یا عشقبازی وی را با «چهارده ساله دختری» که «دختر سلطان قدیم» در طلسم قلعه سنگباران بود<sup>۲</sup>. وگرنه در «عفت» او هم می شود تردید کرد و از این که بگذریم، مگر آیا جیران جرأت و قدرتی برای بازخواست کردن از روابط زناشویی همسرش با دست کم ده پانزده تن هووی خود را داشته است یا شیرین و مریم از خسرو؟! در واقع پیدا شدن عشق در این حرمسراها شگفت و غریب است و نه رابطه جنسی شاه با زنان متعدد و زیبای خود، که البته پدیده عادی و رایج و معمولی به شمار می رفته است.

## ۱۰. شکار آهوی عشق

جامعه بخوبی این را برمی تابد و حتی پژوهندگان بزرگوار در این روزگار ما هم گاهی بدشان نمی آید که چنین رفتاری، یعنی تصاحب مقتدرانه تعداد هرچه بیشتر ماده را توسط یک نر قوی، ادامه طبیعی آن امری بدانند که در نزد میمونها دیده می شود و چیزی است طبیعی. آنچه ناعادی و شگفت انگیز است عشق ساده و دلپذیر و دائمی زن و مردی است که با تفاهم و آسودگی با هم به سر برند و با احترام انسانی و دلبستگی شیرین متقابل، یک عمر در غم و شادی یکدیگر شریک باشند و از دیدن هم شاد گردند و خسته نشوند.

این گونه عشق انسانی و شریف نادر و احتمالاً نایاب است و خلاف تصور عام، به نظر می رسد که نبودن آن را باید دستاورد ستیزه و بقای

۲. همان، صص ۳۷۶-۳۷۷.

۱. همان کتاب، صص ۳۶-۳۷.

حساب‌ناشده و نااندیشیده غرائزی دانست که همه حیوانی و ضدبشری و نمایانگر توحش‌اند و نه خصائل شریف انسانی. تصویر زیبایی از سرآغاز این عشق شیرین و رؤیایی را در ادب فارسی می‌توان یافت که «پری» اغلب آن را می‌آفریند و یا با جادو و آیین‌های غریبی آمیختگی دارد و شاید با آیین عتیق «ازدواج مقدس»<sup>۱</sup> مربوط باشد. مثال خوبی از آن را در آغاز سمک عیار می‌شود دید:

«خورشید شاه درین حال هفده ساله بود. آن بهر شکار، بازان و شاهین و چرخ و یوز و سگ و آنچه بدین ماند بسیار داشتی. بفرمود تا همه بیرون بردند و شاهزاده از بازخانه انگشتبانه و دستبانه<sup>۲</sup> خواست، و بازی که شاهزاده می‌خواست بازی همچون کافور [بود] که در قرنی بازی همچنان نبود. و آن پیوسته بر دست خود داشتی و به شکار رفتی. شاهزاده باز بردست نشاند و فرخ‌روز برادرش با وی همراه. روی به شکار نهادند، و غلامان و لشکر با وی. و به شکارگاهی رسیدند. آن روز آنچه یافتند بیفکندند. چون شب درآمد هرچه بود به

۱. ازدواج مقدس (Sacred Marriage Rite) آیینی دینی بوده است که به منظور باروری گیاهان و جانوران برگزار می‌شده و طی آن، شاه با کاهنه‌ای که می‌پنداشتند الهه در کالبد وی حلول می‌نموده، ازدواج می‌کرده است. این آیین در هزاره‌های سوم و دوم پیش از میلاد مسیح و قبل از آن در آسیای غربی و مناطق همجوار، احتمالاً به اشکال گوناگون رواج داشته است. به دلیل وجود زیگوراتی که در سیلک کاشانی در سال ۱۳۸۰ کشور شد و با پشتیبانی قرائنی دیگر، این آیین قطعاً در ایران کنونی هم متداول بوده است.

۲. انگشتبانه حلقه‌ای فلزی است برای محافظت انگشت به هنگام تیراندازی و دستبانه دستکش چرمی است که به هنگام شکار کردن با باز می‌پوشیده‌اند (فرهنگ فارسی معین).

شهر فرستادند.

آن شب با خاصگیان شراب خورد تا آن ساعت که آفتاب برآمد. شاهزاده از بازدار بازخواست. با برادر فرخ‌روز. سپاه روی به کوه نهادند تا شکار روی مرغزار نهند و سواران به راهها زدند. خورشیدشاه بفرمود تا یوزان و سگان بر آغایند و سواران به تیر بسیار بیفکندند. خورشیدشاه بفرمود تا جمله به بارگاه مرزبان‌شاه بردند و آن شب نیز هم شراب خوردند تا روز روشن شد. دیگر باره به شکار مشغول شدند. هرچه می‌گرفتند و می‌افکندند به شهر می‌فرستادند تا مدت یک هفته برآمد.

یک روز بامداد شاهزاده با سپاه قصد تماشا کرد که مرغزاری خوش و خرم پیش آمد. شاهزاده گفت امروز شکار نکنیم. اینجا به فرود آئیم و شراب خوریم که جایگاهی خوش است. لشکر فرود می‌آمدند و خیمه و خرگاه می‌زدند. و چارطاق از برای شاهزاده برپای می‌کردند. شاهزاده گفت تا شما فرود می‌آئید من ساعتی بی‌غلبه درین صحرا تماشا کنم. اگر شکاری باشد بیفکنم. پهلوانان گفتند آنچه شاهزاده رای بیند آن کند.

خورشیدشاه و فرخ‌روز از بازدار بازخواستند و بر دست نشاندهند. پس بفرمود تا جمله تک اختیار کردند و روی به صحرا نهادند. شاهزاده زمانی تماشا می‌کرد و نشاط و شادی می‌کرد و آنچه یافت از شکار یوز و باز بگرفت و بسیار به تیر بیفکند. چون زمانی بود روی به لشکر نهاد چون فرود آمد بفرمود تا خوان‌سالاران خوان نهادند. نان بخوردند. و چون از نان خوردن فارغ شدند دست به شراب بردند. شاهزاده در صحرا می‌نگرید که از برابر ایشان گردی برخاست و از

میان گرد خرگوری بیرون آمد. خورشیدشاه چون خرگور دید روی به فرخ‌روز کرد و گفت تو جایگاه نگاهدار که من جهد کنم که این خرگور صید کنم.

این بگفت و به پای برآمد. بوری بر در خیمه ایستاده بود. پیش بور آمد و زیر تنگ و زبرتنگ برکشید و پای به اسب درآورد و روی به خرگور نهاد. چون نزدیک گوره‌خر آمد خرگوری دید سپید بر مثال نقره، خطی سیاه از میان گوش تا سر دنبال آمده، و خطی دیگر از بن دوش تا به دوش. پنداشت که نقاشان عالم جمع آمده‌اند و آن ساخته‌اند. شاهزاده در وی بازمانده بود و به دیدار او خوش آمده. خواست تا پیش رود و او را به کمند بگیرد که گوره‌خر آواز طرف لگام شاهزاده بشنید. سر برآورد و بهراسید و روی باز پس نهاد. شاهزاده چون دید که گوره‌خر روی باز پس نهاد و بازگردید، تازانه بر اسب ما [لید] و کمند از فتراک بگشاد و حلقه کرد، بینداخت که گورخر هر چهار دست و پای باز کشید پنداشتی که آموخته بود و از حلقه کمند بیرون جست. شاهزاده عجب داشت [دست] به کمان برد و چوبه تیر در کمان نهاد و بینداخت و خرگور چپ زد و تیر خطا [شد] و اسب می‌دوانید و تیر می‌انداخت و نه اسب می‌رسید و نه تیر کارگر می‌افتاد. همچنان تا شب درآمد. خرگور از چشم شاهزاده ناپدیدار شد. شاهزاده فرود آمد و گفت دریغا که چنین صیدی از دست من بجست. خواست که بازگردد، راه پیدا نبود. گفت اکنون این جایگاه می‌باید بودن تا روز روشن شود و به لشکرگاه بازگردم.

این بگفت و پیاده گشت و در میان صحرا اسب را شکال برنهاد و پالهنک اسب را در بازوی خویش افکند و در میان سنگ‌ریزه پهلو در

زمین نهاد و بخت تا آن ساعت که آفتاب برآمد. خورشیدشاه برخاست و راه پدیدار آمد. و اسب را خوارش کرد و پای به اسب درآورد و خواست تا عنان بگرداند که خرگور [را] دید که در صحرا چرا می‌کرد. شاهزاده گفت من این صید ناکرده پیش لشکر بازگردم؟ روی در دنباله خرگور نهاد تا آفتاب نیک بلند شد. ساعتی کمند می‌انداخت و زمانی تیر می‌انداخت. شاهزاده برپای خرگور اسب می‌تاخت. بالای پیش آمد. خرگور بر آن بالا بنشید و بدان جانب فرو رفت و ناپیدا گشت و شاهزاده در آن بالا برآمد و بر آن جانب نگاه کرد. اثر خرگور ندید. بیابانی دید چون جهنم، آفتاب فرو تابیده، دودی و غباری تا آسمان بر می‌شد، پنداشتی که آدمی هرگز آنجا نگذشته است و هولی عظیم از آن بیابان برمی‌آمد، چنانکه شاهزاده می‌هراسید. چون نیک نگاه کرد برمقدار نیم فرسنگ خیمه‌ای دید زده. عجب ماند. با دل گفت بیابانی چنین، خیمه‌ای تنها، ندانم چه تواند بود. بیاید دیدن تا چیست. از بالای اسب در بیابان راند تا نزدیک خیمه رسید. نگاه کرد خیمه‌ای از اطلس سرخ دید به بیست و چهار طناب ابریشمین به میخها [ی] زرین به زمین فرو برده و کمری گوهرنگار گرد خیمه برآورده و ماهی از زر به سر خیمه به گوهر مرصع برافراشته و شقّه خیمه فرو گذاشته و از آدمی اثری نه.

شاهزاده به تعجب فراز خیمه آمد و سلام گفت. پاسخ نیافت. از پشت اسب تازیانه فراز کرد و شقّه خیمه برداشت. نگاه کرد حصیر سامانی دید افکنده، و نطع و گرد بالش نیز افکنده، و شخصی در میان چهار بالش خفته در خواب. شاهزاده پیاده گشت و در خیمه شد تا بداند که کیست. چون به خیمه درآمد همان یک تن دید. خواست تا سخنی

بگوید که آن خفته بازنشست و به پای برآمد. شاهزاده در آن شخص نگاه کرد. دختری دید چون صد هزار نگار، با سری گرد و پیشانی پهن، زلف چون کمند و ابروان چون کمان چاچی، دو چشم چون دو نرگس، مژها چون تیر آرش بینی چون تیغ [درم] و دهانی چون نیمه دینار و عارضی چون سیم، رخی چون گل، زنخدانی چون گوئی گرد چاهی و گردنی کوتاه و صدغغب بر غغب زیر زرخ افتاده، و سینه چون تخته سیم، و دو پستان چون دو نار و ساعدی کوتاه و پنجه‌ای خرد، و پشت دست هزار چال در افتاده، و انگشتان دست سیاه کرده، و در هر انگشتی جفتی انگشتتری، و شکمی چون آرد میده که به حریر بیزی و به روغن بادام بسرشی. و نافی چون غالیه‌دانی و دو ران چون دو هیون، دو ساق چون دو ستون عاج، و پیراهنی حریر اسفید اسفید و ایزار پائی سقلاطونی ساده در پای و مقنعه قصب در سر افکنده، و گلوبند بر گرد عارض و گردن بسته و حمایل در گردن افکنده. همه تعویذهای به عنبر اشهب کرده، چنانکه بوی او به جهان می‌رفت. بران خوبی و زیبایی دختر پیش او برپای خاست از خواب نیم‌مست.

شاهزاده چون دیده بر وی گماشت بی‌مراد دل را دید که از حلق وی بیرون آمد، و دودی به سر وی برآمد، جهان پیش چشم وی تاریک شد، دم بسته در جمال دختر حیران، با خود اندیشه می‌کرد که ای دل ترا چه رسید. تو آنی که بر عاشقان خندیدی. دختر در شاهزاده نگاه کرد، جوانی دید چون ماه، به بالائی چون سرو و خطی سیاه در گرد عارض وی، پنداشتی که نقاشان عالم به قلم نقش کرده‌اند. دختر چون دانست که دل از دست وی رفته است گفت ای جوان تو کیستی و از کجا آمدی. از بهر چه درمانده‌ای.

شاهزاده چون آواز دختر شنید که با وی سخن می‌گفت نشاطی به دل وی برآمد. زبان بگشاد، گفت ای دلارام در تو بازمانده‌ام بگو تا تو کیستی بدین جمال و خوبی، مگر حوری، ترا از بهشت، رضوان به تماشا فرستاده است یا مگر مهتر پریانی. از بهر آنکه تا من بوده‌ام چون تو آدمی ندیده‌ام. دختر به رعنائی گفت ای جوان [با اصل] من و جایگاه من ترا چه کار؟ شاهزاده در گفتار وی مدهوش با خود می‌گفت [کاش] لشکر با من بودندی تا او را ببردمی، که اگر با من نیاید او را بخواری بتوانم بردن، [ولیکن] نکنم که او را کسی برین جایگاه آورده است او را نگاهدار باشد که اگر کسی بیاید [مرا] با ایشان خلاف باید کردن. مرا اندیشه نیست که اگر هزار مرد باشند همه را قهر کنم [از]ین گونه اندیشه‌ها می‌کرد. با دل در گفتار که چشم شاهزاده در گوشه‌ای افتاد صحنی زرین دید پر از آب چون بدید او را اشتهای آب کرد که یک شبان‌روز بود که آب نخورده بود. گفت ای بدر منیر دستوری باشد که یک شربت آب باز خورم که سخت تشنه‌ام. دختر گفت چرا نخوری آب از بهر آن باشد که بازخورند. خورشیدشاه پیش رفت و آن سقراق برگرفت و در دم گرفت. هنوز تمام نخورده بود که بیهوش بیفتاد چنان که از عالم بی‌خبر شد.

خداوند حدیث گوید که آن لشکر [که] با شاهزاده به شکار آمده بودند فرخ‌روز برادرش و پهلوانان الیان و الیار در آن خیمه با شاهزاده شراب می‌خوردند که آن گوره‌خر پدیدار آمد و شاهزاده ایشان را به جایگاه بنشانند و خود از دنباله گوره‌خر برفت تا او را صید کند. فرخ‌روز و پهلوانان چشم در راه نهادند و هیچ نخوردند تا خورشیدشاه بیاید. همگان دلتنگ و غمناک شدند. همه در اندیشه بودند که شاهزاده

کجا رفت، و آتش افروخته که تا اگر شاهزاده کم شده است دیر باز می‌آید همچنان تا وقت صبح می‌بودند. چون اثر پادشاهزاده را ندیدند پهلوانان لیان و ییار با فرخ‌روز گفتند تو اینجا کی می‌باش تا ما به طلب شاهزاده رویم. این بگفتند و سوار گشتند و روی به راه نهادند و بر پی اسب می‌رفتند و می‌رانند تا بدان بالا رسیدند که گوشه بیابان بود. آفتاب در قطب فلک ایستاده بود. پهلوانان آن وادی همچون دوزخ دیدند. از گوشه‌ای دیدند که اسب خورشیدشاه می‌گشت و شاه را دیدند در میان خاک و سنگ افتاده، هر دو پهلوانان بر جان بترسیدند که مگر با گوره خر قوت می‌آموده است و از اسب درافتاده است و هلاک گشته. شتابان به بالین شاهزاده آمدند و در وی نگاه کردند او را با جان یافتند. خرم شدند و هر دو پیاده گشتند و یکی سر وی در کنار گرفت و یکی سایه کرد، تا ساعتی بود.

شاهزاده از خواب درآمد. چشم بگشاد. پهلوانان را دید. گفت دلارام من کجاست و خیمه کجا بردند و مرا اینجا کی چرا دارند و این چه جایگاه است. پهلوانان گفتند ای شاهزاده، دلارام کیست و این چه سخنی است که تو می‌گوئی؟ ما ترا دیدیم افتاده و بی‌عقل. شاهزاده از جان مدهوش نعره برآورد، و گفت ای پهلوانان چه می‌گوئید؟ خیمه اطلس سرخ با کمر زرد و دلارام من که ما [همین دم] مناظره با یکدیگر می‌کردیم، چه جای این سخن است؟ راست بگوئید کجا بردید؟ گفتند ای شاهزاده خیمه و دلارام چیست خاصه درینجا؟ که ما ترا دیدیم خرم شدیم. شاهزاده گریه آغاز کرد. گفت ای دلارام کجا رفتی. دل از من بستدی و مرا [تنها] بگذاشتی و مرا به کام دشمن کردی. و نام و نسب خویش نگفتی. اکنون از کجا طلب‌کار [رتو] باشم و این غم با که بگویم؟ و

کیست که این احوال از من باور دارد. جهانیان [مرا] بدین کار چه گویند؟ تا اکنون بر عاشقان می‌نکوهیدم و اکنون مرا نکوهند. [فریاد] از که جویم و درمان درد از که جویم و راز دل با که گویم. پهلوانان گفتند ای شاهزاده مگر در خواب دیدی و اگر نه این سخن هیچکس باور نکند، در بیابانی چنین که می‌بینی دختری چنین که تو نشان می‌دهی با خیمهٔ اطلس، اگر تنها بودی کجا رفتی بدین زاودی؟ به کجا تواند بودن؟ مکن و بر خویشتن ببخشای که تو عاقل جهانی. اگر به خواب دیده‌ای برخیز و بر خویشتن ببخشای تا برویم.

شاهزاده گریه و زاری بیشتر کرد. تا یک پاره راه برفت. شاهزاده [را] نظر بر انگشت افتاد. انگشتی بر دست خود بیافت. فریاد برآورد و گریستن گرفت. و گفت ای پهلوان بخواب ندیدم که به بیداری دیدم. و این انگشتی از آن اوست که در انگشت من کرده است. ایان والیار در آن انگشتی نگاه کردند. گفتند اکنون برخیز تا به شهر رویم پیش پدر تو، باشد که ازین انگشتی نشانی به دست تو آید که خداوند انگشتی کیست.

شاهزاده گفت بربستند و برنشستند و آمدند تا به لشکرگاه شب درآمد. شاهزاده فرو نیامد. روی به شهر نهاد و لشکر از دنبالهٔ وی به شهر آمده. و به هر نوبتی که شاهزاده از شکار بازآمدی پیش پدر رفتی. درین نوبت به سرای خود رفت. پهلوانان به خدمت شاه رفتند. شاه چون ایشان [را] دید دلتنگ گشت و گفت فرزند من چرا نیامد؟ گفتند ای بزرگوار شاه، فرزند تو شاهزاده پاره‌ای رنجورست، بدین سبب نیامد [و] از خدمت بازماند.

مرزبان‌شاه بر خود بلرزید و برجان فرزند بترسید و گفت او را چه

بوده است. خطا نکرده است؟ ایان والیار زیان برکشادند و احوال شاهزاده جمله با شاه بگفت.

مرزبان‌شاه از کار پسر غمناک شد و فروماند و گفت فرزند مرا چشم بد رسید. روی به هامان وزیر کرد. گفت برخیز که پیش خورشیدشاه رویم که احوال وی به دست آریم تا چگونه بوده است.

شاه با هامان وزیر هر دو پیش خورشید شاه آمدند. شاهزاده [را] دیدند خفته و سر به بالین غم نهاده و رنگ از رخسار وی شده و اثر اندوه بروی پیدا گشته. مرزبان‌شاه به بالین فرزند آمد و بنشست و دست بر پیشانی وی نهاد. خورشیدشاه باز نشست تا کیست. پدر را دید. خدمت کرد و گفت ای پدر بزرگوار، به چه رنج گشته‌ای که بنده به خدمت خواست آمدن از بهر آنکه تقصیری رفت که، دور از سعادت خداوند، رنجور بودم از شکار کردن. پیش پدر آشکار نکرد.

مرزبان‌شاه گفت ای پدر عزیز و ای میوه دل و ای روشنائی دیده، چرا از پدر آنچه بود پنهان می‌داری که مرا معلوم گشت از آنچه پیش تو آمد. احوال خود بگوی تا چون افتاده است تا پدر در غم یار باشد و چاره کند، ترا از این غم برهاند.

خورشیدشاه چون بشنید که پدرش را آن حال معلوم گشت از گفتن چاره نندید. گفت ای پدر بزرگوار، بنده چون از خدمت عزم شکار کرد شش روز در کوه و صحرا شکار کردم. روز هفتم مرغزاری بود خوش و خرم، بنده فرود آمد تا بیاساید. به شراب خوردن مشغول شدم، ناگاه از روی صحرا خرگوری پیدا آمد. از هوس شکار دنبال وی گرفتم تا او را صید کنم. بر پی گوره‌خر می‌تاختم تا شب درآمد. او را نتوانستم گرفت. چون جهان تاریک شد باز نتوانستم گشت، ترسیدم که راه کم

کنم. هم در صحرا می‌بودم، تا وقت صبح همان گوره‌خر دیدم که در صحرا می‌گشت. باز آهنگ او کردم و می‌تاختم تا آفتاب برآمد. بالائی پیش آمد، گوره‌خر بدان بالا رفت و در آن جانب ناپدید شد. چون به بالا بر شدم و نگاه کردم گوره‌خر ندیدم. بیابانی دیدم چنان سه‌مناک که از ترس آن بسهمیدم از بسیاری دود و غبار که از آن بیابان برمی‌آمد. از گوشه [ای] خیمه [ای] دیدم زده، پیش آن خیمه رفتم. حصیری دیدم کشیده و نطع افکنده و بالش افکنده و شخصی خفته چون آواز پای من بشنید باز نشست و به پای برآمد. دختری دیدم هرگز به جمال وی هیچ دختر ندیده بودم. فتنهٔ جمال وی گشتم و دل به وی دادم و دیده بر دیدار وی گماشتم. نگاه کردم سقراقی دیدم نهاده، گفتم دستوری باشد که شربتی آب بازخورم؟ گفت چرا نخوری آب از برای آن باشد که بازخورند. بنده آن سقراق به دم نهادم، هنوز تمام نخورده بودم که بی‌خود شدم. و چون با خود آمدم پهلوانان را دیدم بر بالین من نشسته، نه خیمه و نه دختر هیچ ندیدم. گریه بر من افتاد. چشم من ناگهان بر انگشت افتاد، این انگشتی در انگشت دیدم. مهربی بر آن نقش کرده است. این بگفت و انگشتی به دست پدر داد.

مرزبان‌شاه در انگشتی نگاه کرد. نقشی دید برو کرده، به دست هامان وزیر داد که این نقش بر خوان، باشد که ازین ما را معلوم گردد که کیست. هامان وزیر انگشتی در دست گرفت. هرچند جهد کرد نتوانست خواند، فروماند. مرزبان‌شاه برخاست و به بارگاه آمد و بفرمود تا جملهٔ علما و اهل فضل حاضر گشتند و انگشتی بریشان نمود که نقش آن بخوانند. و آن همه فیلسوفان در پیش آن انگشتی عاجز آمدند. و مرزبان‌شاه در آن کار گریان فرو شد و در غم فرزند

دلتنگ گشت با هامان وزیر گفت چاره این به دست آور تا این راز پیدا شود و فرزند من از این غم بیرون آید. وزیر گفت چاره آنست ای شاه، بفرمای تا هزار دینار زر با این انگشتی در میان بازار بیاویزند و موکلان بر وی گمارند و منادی بانگ کنند که هرکه این انگشتی برخواند این هزار دنیا از آن وی، و شاه او را خلعت دهد. باشد که کسی برخواند که از ولایتها آیند و روند. باشد که کسی از آن ولایت بوده باشد ما را آگاه کند من از آنجا تدبیر کنم.

مرزبان‌شاه بر وی آفرین کرد. گفت نیکو تدبیری کردی. پس آن انگشتی با هزار دینار زر بیاوردند. و در شهر کاروان‌سرای سبیل بود و همه بازاریگانان معروف آنجا فرود آمدندی. آن انگشتی در آن کاروان‌سرای بیاویختند. و همه روز منادی‌گر کرد شهر برمی‌آمد. خاص و عام می‌آمدند و انگشتی می‌دیدند و به هیچ‌گونه نمی‌توانستند خواند. تا بدین کار چهار ماه برآمد که یک کس نگفت که من این توانم خواند.

شاهزاده در آن غم بیمار شد و به رنگ زعفران گشت و هرچند طبیبان و حکیمان جلد و استاد معالجت می‌کردند هیچ علاج نمی‌پذیرفت که علاج وی دیدار دوست بود، نه حرارت و برودت و رطوبت و یبوست.

پهلوانان سپاه و بزرگان دولت از بهر خورشیدشاه گریان و نالان بودند. و گلنار و خواهرش قمرملک بر بالین وی زاری‌کنان بودند، تا غایتی که همه دل از وی برداشتند، اگر چه طبیبان او را علاج می‌کردند و غذای موافق نخوداب می‌دادند هیچ سود نمی‌داشت.

گر بچاره پزشک بتواند مرگ از خویشان بگرداند

و دیگر فخر گرگانی درین معنی در قصه ویس و رامین گفته است:

### شعر

کسی کش مار شیدا<sup>۱</sup> بر جگر زد      ورا تریاک سازد نه طبرزد  
شکر هرچند خوش دارد دهان را      نه چون تریاک سازد خستگان را  
اگرچه آب گل پاکست و خوشبوی      نباشد تشنه را چون آب در جوی  
شاهزاده اگرچه معجونهای موافق می خورد او را هیچ سود نبود  
مگر غم بر غم زیاده می شد. حال خورشیدشاه زار شد، پدیر بر جان وی  
بترسید. هامان وزیر را گفت در طالع فرزند من نگاه کن. هامان وزیر  
گفت ای شاه مرا دل با خود نیست از غم شاهزاده. دلی فارغ باید که  
اسرار فلک بداند و معلوم تواند کردن. حکیمان را بخوانیم تا بنگرند و ما  
در آن نظری کنیم. و مقصود هامان وزیر آن بود که اگر شاهزاده [را]  
رنجی باشد یا خواهد رسیدن با او نباید گفتن.

پس شاه کس فرستاد و منجمان را بخواند و گفت: در طالع فرزند من  
نظر کنید تا چه رنج او را به حاصل خواهد آمدن، آنچه باشد بگوئید.  
منجمان استاد و حکیمان جلد از آن طالع که در وقت ولادت برگرفته  
بودند حساب کردند و رنج بردند و در گردش فلک و احکام ستارگان  
در اتصال هر کویکی و نظر ایشان در سعد و نحس، و آن در خانه  
حیات و ممات و مرض و بیت‌العمل. و آنچه درین کار بود در دیدن و  
راستی همه به دست آوردند و معلوم خویش گردانیدند و نسختی  
کردند و پیش مرزبان‌شاه بردند و گفتند ای بزرگوارشاه، ما رنج بردیم  
و دیدیم و از تأثیر فلک و احکام ستارگان شاهزاده را بجان رنجی

۱. بهتر: مار شیوا.

بخواهد رسیدن و این رنج از جهت دختری است که نه ازین ولایت است. اما غصه بسیار بخورد تا آن دختر به وی رسد و دلیل کند که کار شاهزاده ازین رنجوری زود به صلاح آید و درین امروز و فردا فرجی حاصل شود و بهتر گردد و ازین که پیش وی است روشنی پیدا آید و نیز حکم برآنست که شاهزاده از خان و مان جدا ماند و در غربت کار او نظام گیرد و بر هفت اقلیم پادشاه گردد و در پادشاهی کارها کند که هیچ پادشاه نکرده باشد و نکنند. و چهل سال پادشاهی کند و می‌نماید که بسیار بند و زندان و بلا و محنت در پادشاهی بکشد. آخر آن به صلاح باشد، باقی یزدان داند. و نُسَخَت به دست همام وزیر داد.

همان وزیر در احکام ایشان نگاه کرد و گفت ای شاه، دل خوش دار، که [کار] بر مراد تو خواهد بودن. شاه از گفتار ایشان خرم شد و حکیمان را خلعت داد و گسیل کرد.

حق تعالی تقدیر کرد که چون چهار ماه برآمد روزی وقت چاشتگاه جماعتی بسیار برانگشتری جمع آمده بودند. و هر [کس] سخنی می‌گفتند که ناگاه مردی پیر با جامهٔ خَلِق پوشیده، و عصائی در دست، از آن قوم پرسید که این غلبه و آشوب چیست و شما را چه رسیده است و این زر از برای چه آویخته‌اند؟ [گفتند] منادی می‌زنند که هر که نقش این انگشتی برخواند این هزار دینار بستاند و از شاه خلعت یابد. پیر گفت انگشتی به من دهید تا بخوانم. آن جماعت چون از آن پیر مرد آن بشنیدند او را دشنام دادند و سقط گفتند، و گفتند چهار ماه است تا جملهٔ حکیمان عالم و مؤبدان جهان خاص و عام جهد می‌کنند که بخوانند، نتوانستند، تو خواهی خواندن؟

موکلان که بر خاتم گماشته بودند آن مردمان را دیدند که با پیر مرد

گفتار می‌کردند. گفتند مکنید. و او را پیش انگشتی آوردند و انگشتی به دست وی دادند. در انگشتی نگاه کرد، بخندید. گفت ای آزادمردان من این نقش را بخوانم. و خداوند این خاتم می‌شناسم و می‌دانم که نام وی چیست و کجا باشد.

راست که موکلان از پیر آن بشنیدند نشاط و خرمی کردند و آن زر فرو گرفتند و با خاتم. و دست پیر بگرفتند و به بارگاه شاه آمدند و خدمت کردند.

مرزبان‌شاه از بهر فرزند دلتنگ بود. موکلان گفتند ای شاه مرد [ی] آوردیم که مهر این انگشتی برخواند [و] نام خداوند انگشتی و جایگاه وی می‌داند. شاه خرم شد و گفت کیست موکلان گفتند ای شاه، این مرد پیر است. شاه نگاه کرد آن مرد پیر را دید. بنواخت و از بهر فرزند او را گرامی کرد و به بالای تخت برآورد و بنشانند. گفت ای پیر، نقش این انگشتی دانی؟ پیر گفت ای شاه، نقش این خاتم دانم و نام خداوند این خاتم دانم و جایگاه وی دانم که دختر کیست که من بسیار در آن ولایت بوده‌ام. سالی [است] تا از آنجا بیرون آمدم. شاه از آن خرم شد. گف ای پیر بگوی. هامان وزیر گفت ای شاه، دستوری فرمای تا پیش خورشیدشاه رویم و نیز در حضور شاهزاده بگوید و این راز بکشاید تا شاهزاده خرم شود. شاه گفت چنین می‌باید کردن.

شاه با هامان وزیر و آن پیر مرد با چند کس دیگر [در] پس، به سرای خورشیدشاه آمدند. خادمان در پیش ایستاده که مادر و خواهر شاهزاده مادام در بالین وی نشسته بودند گریان، که شاه درآمد با چند پهلوانان. گلنار با خواهرش قمرملک در پس پرده رفتند و دایه شاهزاده سیمین بر بالین وی نشسته بود گریان که شاه درآمد و بر بالین وی

بنشست. هامان وزیر با آن دیگران همه نشستند. مرزبان‌شاه گفت ای جان پدر، برخیز که نشان خداوند انگشتری به دست آمد. خورشیدشاه چون آواز پدر بشنید برخاست و پشت بر بالش نهاد و دایه در پس پشت وی بنشست و گوش بنهاد تا ایشان چه می‌گویند.

آن پیرمرد زبان برگشاد. او را طبیبی کرد و علاج فرمود، که دارو [ی] حقیقت به دست آن پیرمرد بود. گفت ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که این انگشتری از آن دختر شاه چین است. و او را نام مه‌پری است. و او را دایه‌ای هست جادو، نام وی شروانه، در جادوی دست دارد عظیم، چنانکه فغفور چین با جمله رعیت وی در دست دایه و فعل و کار وی عاجز شده‌اند و احوال دختر نباید گفتن. و چون از فغفور خشم گیرد دختر از پیش فغفور ببرد در جایگاهی که هیچکس نداند یا در مرغزاری چنان که دیدی تا روزی چند برآید. چون فغفور او را مراعات کند دختر به جایگاه خود باز برد، و باشد که کسی او را دیده باشد و فتنه شود. و شک نکنم که دایه پادشاهان و شاهزادگان بیدار او برد تا دختر را بینند و عاشق وی شوند، چنانکه ترا برد. مگر آن گوره‌خر دایه بوده است. آن حرامزاده نام آن دختر بر نگین نقش کرده است. مردی استاد در شهر چین است، نام وی سعدنقاش.

پس موم خواست و از آن نگین نقش برگرفت، طلسمی از آن پیدا آمد مشجر کرده. هر کدام نیکو بود به حروم میم و هی و پی و ری و یی پیدا آورد. پس چون برهان باز نمود و بریشان پیدا کرد همگان در آن طلسم عاجز بماندند.

شاهزاده گوش نهاد تا همه بشنود. گفت ای پیر، این دختر فغفور که تو می‌گوئی شوهر دارد یا نه؟ پیرمرد گفت ای شاهزاده، شوهر نکرده

است و تا بدین غایت شنیدیم که بیست و یک پادشاهزاده خواست‌داری او کرده‌اند و از عهده‌ی وی بدر نیامدند. همه را قهر کرده. خورشیدشاه گفت به چه سبب؟ مگر فغفور مال فراوان می‌خواهد، ازین کار به رنج آمده است؟ پیرمرد گفت ای شاهزاده، فغفور ازین به رنج آمده است که دایه جادوی کند که مسئله‌ای چند درمیان آورده است. یکی اسبی که رام می‌باید کردن، و دیگر غلامی چندِ نخلی خرما، که بباوی کشتی باید گرفتن، و سوم مسئله‌ایست و جواب باز دادن که هر کس که از عهده‌ی آن مسئله بیرون آید دختر فغفور مه‌پری زن وی باشند و کسانی که خواهان این دختر اند فتنه و عاجز مانده‌اند. دایه جادو دست ایشان گیرد بسرای خویش برد نه زنده و نه مرده کس نشان ایشان نشنوند. احوال چنین است که گفتم. همه دایه جادو می‌کند. پادشاهزادگان [را] از راه می‌برد و عاشق دختر می‌شوند و ایشان را هلاک می‌کند.

چون شاه و شاهزاده و هامان وزیر و فرخ‌روز و دیگر پهلوانان این سخن از پیر بشنیدند تعجب داشتند. در آن کار فرو ماندند که در عالم کاری چنین تواند بود، مرزبان‌شاه گفت این طرفه کاریست که فرزند من همه دل در آن کار بست که به جان پرخطرست، که اگر کاری بودی که به مال جهان برآمدی یا به لشکر عالم، از پیش توانستمی بردن.

پیر گفت ای شاه، اگر فرزند تو فرمان من برد و نصیحت بشنود گرد این کار نگردد و طالب این دختر نباشد و غم وی از آن بود که نمی‌دانست که دختر کیست. چون دانست نادیده انگارد که طلب کردن وی همه رنجست. مرزبان‌شاه گفت ای پیر، باشد که چنین کند. پس بفرمود تا خلعتی زیبا بیاوردند و با آن هزار دینار به وی دادند و او را بخوش دلی گسیل کردند.

خداوند حدیث گوید که آن پیرمرد دایهٔ جادو بود شروانه، که خود را بر آن گونه برآورده بود و در جهان می‌گشت بر آن کار. پس چون آن پیرمرد گسیل کردند شاه روی به فرزند کرد و گفت ای پسر احوالها معلوم کردی که آن دختر کیست و از کجاست. تن خود را به دست آر و نفس خود را علاج کن که همهٔ کارها به تندرستی به سر توان برد و در عالم مال و ملک جهان با تندرستی مقابل نیست. چون تو رنجور باشی و تن خود را به غم شکسته مانی راحت و کام از دنیا برتوانی داشت که سر همهٔ پادشاهی تندرستی است.

خورشیدشاه گفت اگر یزدان خواهد به اقبال پدر روی به صلاح آورد شاهزاده به مداوات خود مشغول گشت تا به حال صحت باز آمد. بفرخی و طالع سعد به گرمابه رفت. پدر از برای او صدقها داد و چون از گرمابه بیرون آمد به خدمت پدر خرامید. پهلوانان لشکر نثار کردند. پدر برخاست و فرزند را در کنار گرفت و به چشم و روی او بوسه داد و به تخت برآورد، و در پیش خود بنشانند. با نشاط و خرمی بودند. شاهزاده به مداوا بحال خود بازآمد و در مدت یک ماه چنان شد که هیچ اثر رنجوری بر وی پدید نبود...<sup>۱</sup>.

## ۱۱. به دنبال آهوی عشق

طبعاً پس از بهبود یافتن، خورشیدشاه نازپرورده و عاشق، که در آغاز «احوال و سرگذشت عاشقان خواندی و طنز زدی؛ همه روزه گفتی که

کسی چون عاشق شود؟»، نزد پدر رفت و چهارپا را در یک کفش کرد که «خدایگان... بنده را دستوری دهد تا به خواستاری مه‌پری روم و...»<sup>۲</sup>. معلوم است که چنین عاشق صادق و لجبازی را پدر که سهل است، هیچ نتابنده‌ای نمی‌تواند از خر شیطان پایین بکشد و بر سر عقل بیاورد. پس وی که در عاشقی هیچ گم‌مافی و کمبودی از امیرارسلان ندارد، با سرسختی از دربار پُرتنعم پدر راه می‌افتد و از آسایش آن می‌بُرد و می‌رود تا حوادث داستانی و ماجراهای عجیب و غریب و درازآهنگ قصه را به بار آورد و چند هزار صفحه را از شرح آن آکنده کند.

در این عشق پرمخاطره و جنجالی، خورشیدشاه نه احتمالاً به دلیل اول، بلکه به دلیل دوم است که تا آخر عمر مه‌پری به معنای حقیقی کلمه به وی وفادار می‌ماند. دلیل اول این بود که نماینده عروس اصرار داشت که: «دختر مال نمی‌خواهد... دختر می‌خواهد که عهده ببندی که تا مه‌پری زن تو باشد با هیچ آفریده دیگر مباشرت نکنی و او را رشک نفرمائی که نتواند دیدن. خورشیدشاه عهد کرد و سوگند خورد که تا مه‌پری زن من باشد هیچ زن دیگر نکنم»<sup>۳</sup>. دلیل دوم که این سوگند و عهد وفاداری را تضمین کرد، مرگ زودرس مه‌پری بود که هنگام زادن نخستین فرزندشان واقع شد<sup>۴</sup>، وگرنه معلوم نیست که رعایت پیمان تا چه میزانی امکان می‌یافت؛ زیرا که می‌خوانیم: «... خورشیدشاه از غم آبان‌دخت و فرخ‌روز می‌گریست. ماه‌درماه گمان برد که از بهر مه‌پری می‌گیرد. گفت ای شاهزاده دل خوش‌دار و بیش ازین گریه مکن که او را

۲. همان، ص ۲۶.

۱. همان‌کتاب، ص ۱۰.

۴. سمک عیار، جلد دوم، صص ۸۰-۸۱.

۳. همان، ص ۳۷۰.

اجل رسیده بود. من او را خواهرم. هر دو یکی ایم. اتفاق ما چنان بود که هر دو زن یکی باشیم. یزدان هر دو به تو داد...»<sup>۱</sup>.

فرخ روز پسر خردسال خورشیدشاه و آبان دخت مادرگمشده این فرزند است و این دو را دشمنان ربوده اند. ماه درماه دختری دلریا و جادوگر است که به خاطر قدرت جادویش می کوشیدند تا دل او را به دست آورند و پیوندی میان وی با خورشیدشاه ایجاد کنند. خورشیدشاه که هم به مه پری وفادار بود و هم می گفت: «ای بزدان، هر که نه آبان دخت است من او را نخواهم»<sup>۲</sup>، عاقبت درباره ماه درماه «با خود [گفت] اگر آبان دخت رضا دهد من او را به زنی کنم»<sup>۳</sup>. گرچه به آبان دخت نسبت دادند که گویا ابتدا از خورشیدشاه قول گرفته بود که تا وی زنده است زنی دیگر اختیار نکند<sup>۴</sup>، اما وی را می بینیم که هم‌آواز با ماه درماه، دریافته است که باید اختیار را به خورشیدشاه دهد و بگوید «هرچه کرد و کند پسندیده است»<sup>۵</sup>. ظاهراً آبان دخت «دختر خوبی» بود و هم‌نوا با «خداوند حدیث»، قبلاً هم با عروسی ماهانه با شوهر خود موافقت داشت<sup>۶</sup>، و این «زن معقول» همین میزان وفاداری را برای همسر تاجدار خود می پسندید و کافی می دانست و در انتظار آن نبود که «شاهزاده» مثل «معشوقگان» قصه‌ها در این باب رفتار کند. در نتیجه، خورشیدشاه هم در ردیف عاشقان صادق و «پاکباخته» دیگری، مثل رامین و همای و خسرو قرار می گیرد و از وفای همگنان خویش چیزی کم نمی آورد.

۱. همین کتاب، ص ۳۳۳. ۲. همان، ص ۳۳۲.

۳. سمک عیار، جلد سوم، صص ۱۶-۱۷.

۴. سمک عیار، جلد دوم، ص ۳۴۲. ۵. همان، صص ۳۳۲-۳۳۳.

۶. همان، صص ۱۵۳-۱۵۵.

تا جایی که به گورخری بازمی‌گردد که شکارگر را شکار می‌کند و به دام عشق می‌افکند، نمونه‌های بسیاری را در ادب فارسی می‌توان یافت و اشارهٔ حافظ را به «آهوی دشت عشق» باید معطوف به همین شکار مهیب دانست:

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید  
یکی از آنها در داستان همای و همایون می‌آید و نظیر آن در سام‌نامهٔ  
منسوب به خواجوی کرمانی<sup>۱</sup>. این گورخر را «خداوند حدیث» در سمک  
عیار همان شروانه، دایهٔ جادوی مه‌پری، می‌داند<sup>۲</sup> و سام‌نامه می‌گوید که  
وی خود «پری» است و دلدادۀ سام<sup>۳</sup>.

نام این «پری» عالم‌افروز است و در کوشش است تا سام را رام کند و مدّعی است که این پریدخت، دخترِ فغفورچین است که حیلۀ کرده و به فریب و چاره‌گری فرموده بوده است تا تصویرش را در جایی قرار دهند که عالم‌افروز پری در پیکر گور، سام را به آنجا کشانده بود<sup>۴</sup>. این ادعای عالم‌افروز شاید نوعی تأکید و تکیهٔ سنگین بر سهمی باشد که پری از عشق مردان می‌طلبد و شاید تحریفی باشد زادهٔ مفاهیم معاصرِ راویِ داستانِ سام‌نامه که نقش دیرین پری را در خلق عشق میان آدمیان دگرگون کرده و با معانی و باورهای اجتماعی زمانِ خود آن را همسازی بخشیده است. به هر تقدیر، در این حکایت، عالم‌افروز پری رقیبِ خطرناک پریدخت است و بسانِ سدّیِ خطرآفرین وی را از سام دور می‌دارد. دایهٔ مه‌پری هم تا زنده بود امکان نداشت بگذارد که دختر را شوهر دهند.

۱. سام‌نامه، صص ۴۴-۵۰.

۲. سمک عیار، ج ۱، ص ۲۴.

۳. سام‌نامه، همانجا و نیز صص ۲۰۴-۲۰۶.

۴. همان کتاب، ص ۲۰۵.

چنین است که این گونه عشق آفرینی که با افسونگری و خطر همراه است، با مفهوم «پری زدگی» در روزگار ما خویشاوندی دارد. «پری زدگی» هنوز هم اسطوره‌ای است زنده<sup>۱</sup> و هم تداوم آن را تا این قصه‌های کهنسال می‌شود دنبال کرد. در این داستانها همه جا با نوعی عشق سروکار داریم که در واقع خود بیماری و جنون است و بسیار برتر از منطق و عقل جای می‌گیرد و عمل می‌کند. به دلیل تکرار بسیار این پنداشته و داستانمایه در ادب فارسی و قصه‌های عامیانه و به دلیل شباهتی که روایتهای مختلف آن به یکدیگر دارند و به دلیل نقشمندی آن در افسانه‌ها و حکایات متعدد و شباهتهایی که میان اجزای آن با برخی آداب و رسوم و باورهای رایج است که می‌توان پنداشت که این گونه عشق شاید بازمانده اسطوره‌هایی باشد که با آیین ازدواج مقدس به روش و سبک ایرانی مربوط بوده است. خواه این فرض را بپذیریم یا نه، به هر حال، عشق با وساطت پری یا عشق بر تصویر یا نظائر اینها در ادب فارسی دری فراوان است و ابزاری بهترین است برای پردازش داستانهای عشقی:

... ولیکن گرت صید آهو هواست    به یکر روز اگر بازگردی رواست  
 چو بشنید گفتار خسرو همای    ثنا گفت و برگشت و شد باز جای

### نشاندن شاه منوشک

#### شاهزاده‌های را بر غراب و روانه کردن به نخچیر

چو بگرفت سلطان زرینه تاج    به تیغ زر از خسرو زنگ باج  
 شه روم بر ابلق تیزیوی    به چوگان در آورد زرینه‌گوی

۱. «افسانه پری در هزار و یکشب»، صص ۲۹۰-۲۹۶ و جز اینها.

فرستاده بود ادهمی چون براق  
 زمین کوب دریا بر و چرخ گرد  
 به بالا چو میغ و به دریا چو ماغ  
 به جلوه چوطاوس و نامش غراب  
 رکابش زیاقوت و زرینش نعل  
 چو باران گهر بر سرش برفشاند  
 ثنا گفت و رخ سوی نخچیر کرد  
 رخ آورده با شعله به نخجیرگاه  
 ز سبزه لب کِشت هم چون بهشت  
 همه لاله پَرَقَطْرَه زاله بود  
 همه دشت چون جنت آراسته  
 همه کوه و صحرا شده ناپدید  
 ز ریحان و سنبل زمین مشکخیز  
 به گفتار بلبل در آورده سر  
 هزار آفرین خوانده بر طرف باغ  
 ز آوای مرغان جهان پرخروش  
 به صید پلنگان بر آورده دست  
 شده غرقه خون گروها گروه  
 سر گور آهوتک اندر کمند  
 به چنگال شیران درافکنده چنگ  
 بر آورده کبکان خروش از دره  
 عقابان عقیقن به خون کرده چنگ  
 چو بر تیره گون شب فروزنده ماه  
 ده آهو و کرکی چو ببر بیان

ملک را مگر شهریار عراق  
 یکی بادیا برق هامون نورد  
 به پویه چومرغ و به سیما چو زاغ  
 به رفتار کبک و به کینه عقاب  
 فگنده برو جل ز دیبای لعل  
 بیاورد و شهزاده را برنشاند  
 جهانجو بر آمد به هامون نورد  
 [هزار و دو صد از سران سپاه  
 بهاران بُد و ماه اردیبهشت  
 همه دامن کوه پر لاله بود  
 ز صحرائشینان نوخاسته  
 ز برگ گل و لاله و شنبلیله  
 ز باد بهاری هوا مشکبیز  
 گل از جیب غنچه بر آورده سر  
 تذروان سراینده بر دشت و راغ  
 زمین از شکوفه شده حله پوش  
 سواران خروشنده چون پیل مست  
 هزبران زدشت و گوزنان زکوه  
 غو طبل طغرل در ابر بلند  
 پلنگ افگان در کمین پلنگ  
 سیه کوه چشمش بر آهوبره  
 دمان یوز تازان بر آهو و رنگ  
 همای از فراز نوند سیاه  
 بیفگند جنگی دو شیر ژیان

قضا را برآمد یکی تیره گرد  
 یکی گور دید اندران پهن دشت  
 لبانش زیاقوت و مشکینش دم  
 سیه چشم و گیسوبش و مه جبین  
 ز پیش سواران به کردار باد  
 ملک را دو دیده بماند از پیش  
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
 برون رفت از چنبرش نره گور  
 همایون همای از فراز غراب  
 به خود درکشید و نظر راست کرد  
 خدنگش خطا گشت و بگسست زه  
 بیچید بر خویش و برزد عنان  
 برافراخت یال و بغل برگشاد  
 شکسته شدش چاچپانی کمان  
 که ای غافل از گردش روزگار  
 مکن گورگیری چو بهرام گور  
 گمان افتدت کافتدت در کمند  
 بسا صید کو صید صیاد کرد  
 شه نامجو خسرو پاک زاد  
 ملک زاده رخ سوی آن گرد کرد  
 که برطرف نخچیرگه برگذشت  
 سردستش از لعل و زرینش سم  
 پری پوی و دریا بر و کُه سرین  
 برون رفت و سر سوی صحرا نهاد  
 غراب تکاور براند از پیش  
 گره کرد بر گور وحشی فگند  
 بر آورد بر چرخ گردنده شور  
 ز ترکش بر آورد پیران عقاب  
 بدان تا بر آرد ز نخچیر گرد  
 قضا گفت رو ترک این کار ده  
 دگر در زه آورد چاچی کمان  
 بپیوست تیری دگر ره چو باد  
 ز تیر سپهری برآمد فغان  
 نیاموخته پند آموزگار  
 که ناگه شوی بسته دام گور  
 نگر تا نگردی تو خود پای بند  
 بسا بنده کو خواجه آزاد کرد  
 تکاور براند از پیش همچو باد

### رسیدن شه زاده به باغ

#### پریان و عاشق شدن بر صورت همایون

چو جمشید گردون زرینه جام      زبون گشت بر دست سلطان شام

نه گور و نه شیرافگنان سپاه  
 زهر سو برآورده غولان غریو  
 که مه در رکابش پیاده بماند  
 به خرم لب کشت زاری رسید  
 دریده صبا غنچه را پیرهن  
 سر چشمه و ناله مرغ زار  
 زلاله جهان روی شسته به خون  
 چو سرچشمه زندگی آبگیر  
 نوا بر کشیده خرامان تذرو  
 تو گفتی که بستان مینوست آن  
 به بستان سرا مرغ بستان سرای  
 درفشان برو مهر گردون ز مهر  
 چو سلطان انجم ز چرخ بلند  
 چو بلبل به طرف گلستان شتافت  
 عقیقینش دیوار و زرینش خشت  
 خرامنده سروی چو تابنده ماه  
 ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد  
 شب اینجا بدی یا کنون آمدی  
 قدح گیر و بند قبا برگشا  
 چو خورشید بر چرخ پیروزه فام  
 بگرد و بر آسای از رنج راه  
 که از مهردل شاه را مشتریست  
 درآمد چو سروش به بستان سرای  
 تفرج کنان اندران بارگاه

نه نخچیر دید و نه نخچیرگاه  
 بیابان خون خوار و مأوی دیو  
 چنان تا به گاه سپیده براند  
 دم صبح بر جویباری رسید  
 همه سبزه دید و گل و یاسمن  
 نسیم بهار و لب مرغزار  
 همه دشت در فرش زنگارگون  
 برآورده بلبل ز گلبن صفیر  
 سراندر سر آورده آزاده سرو  
 بران دشت خرم یکی بوستان  
 پری را بدان گلشن آرام جای  
 برآورده قصری سرش در سپهر  
 همایون همای از فراز نوند  
 فرود آمد و سوی بستان شتافت  
 یکی کاخ دید اندرو چون بهشت  
 روان گشته بر گوشه بارگاه  
 چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد  
 که شاها بدین جای چون آمدی  
 چو مهمان ما آمدی مرحبا  
 زمانی برین قصر خرم خرام  
 به عزم تفرج درین بارگاه  
 ندانست شهزاده کان خود پریست  
 برو آفرین کرد و بنهاد پای  
 روان گشت با آن پری چهره ماه

چو بستان جنت خوش و دلگشا  
 به کیوان برآورده ایوانش سر  
 فرو هشته از طاق ایوان او  
 کشیده برو پیکری چون نگار  
 نبشته که ای شاه روشن‌روان  
 نظر کن درین پیکر مانوی  
 نبینی مگر دخت فغفور چین  
 رخس روز روشن نماید به شام  
 فرومانده صورت پرستان چین  
 که در عقل و حکمت نگنجد پری  
 ولی نقش را عین نقاش دان  
 درین نقش بین تا چه معنی دروست  
 نه چون خویش‌بینان صورت پرست  
 چومجنون شوی خود به لیلی رسی  
 چو از خود گذشتی رسیدی به دوست  
 که تا خود چه نقش آورد روزگار  
 که با نقش لازم بود نقش‌بند  
 چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب  
 بران صورت از دیده گوهر فشاند  
 که از پا درافتاد و از دست شد  
 چو خورشید بر خاک راه او افتاد  
 که از دست دادی دل و دین و هوش  
 تصور کن از نقش صورت‌نگار  
 یقینم که او جان معنیش نیست

ز ناگه به کاخی رسید از قضا  
 فگنده در ایوانش تختی ز زر  
 ز رفعت فلک مانده حیران او  
 یکی نیلگون دیبۀ زرنگار  
 ز بالای آن نیلگون پرنیان  
 درین کاخ فرخنده چون بغنوی  
 که نقشی برین گونه از کفر و دین  
 همایون که چون مه برآید به بام  
 درین صورت از راه معنی ببین  
 نگر تا به چشم خرد بنگری  
 نگویم به نقش از خرد باز مان  
 نه هر صورتی را توان داشت دوست  
 به معنی دهد صورت دوست دست  
 ز صورت بپر تا به معنی رسی  
 ولی نقش خود گر نبینی نکوست  
 به نیرنگ ازین نقش رنگی برآر  
 درین نقش نقاش را نقش‌بند  
 چو طفلان رخ از نقش مانی متاب  
 همای اندران نقش حیران بماند  
 چنان از می عشق سرمست شد  
 سهی سروش از پا درآمد چو باد  
 به‌گوشش فرو گفت فرخ سروش  
 که گفتت به هر صورتی سر در آر  
 هرانکو به دل صورت‌اندیش نیست

ز سر درگذر تا به سر در رسی  
 چو از دل برآیی دم از دل برآر  
 ز مژگان نمک بر دل ریش کن  
 کباب از دل خون چکانیده ساز  
 به سرو روانش روان برفشان  
 جگر آر از لب لعل او کام دل  
 وزین پس سر خویش را پیش نه  
 به منزلکه ببخودی برگذر  
 ز ماه رخس مهتر افزون شود  
 که از چین شود نافه چین پدید  
 که از خون بود اصل مشک تثار  
 ولی خون خود باد در گردنت  
 که در چین دهد نقش فرخار دست  
 ز مهر رخس چهره در زر گرفت  
 نه بستان سرای و نه کحلی پرند  
 فگنده زخود سایه بر پیکرش  
 گهر ریخت از جزع بر کهربا  
 به خون جگر شسته ازخویش دست  
 زده بر فلک ز آتش دل علم  
 فرس رانده از شام تا وقت بام  
 نه دل برقرار و نه دلبر به دست  
 اگر جان بر آید کنون شایدم  
 ز دریای عشقش کجا جان برم  
 ازین صورتم تا چه پیش آورد

گذر کن زدل تا به دلبر رسی  
 گر اهل دلی دل به دلبر سپار  
 دم سرد را همدم خویش کن  
 می صافی از دردی دیده ساز  
 دل خسته در پای دلبر فشان  
 بساز از سر زلف او دام دل  
 درین ره قدم بر سر خویش نه  
 اگر مرد راهی زخود درگذر  
 به چین شو که فالت همایون شود  
 به چین زلف دلبر توانی کشید  
 برو خون خور و سنبلش بر سر آر  
 صوابست راه خطا رفتنت  
 ره چین سپر چون مغ بت پرست  
 چوشه زاده از خاک سر برگرفت  
 نه گلزار دید و نه قصر بلند  
 ستاده غراب سیه بر سرش  
 به یاد آمدش صورت دلربا  
 به ناکام بر پشت مرکب نشست  
 به سرو خرامان درآورده خم  
 رخ آورده چون روز روشن به شام  
 نه راهی پدید و نه رهبر به دست  
 در اندیشه کایا چه پیش آیدم  
 شب فرقتش چون به پایان برم  
 زمانه به هر صورتم خون خورد

سر ار در نیارد پری پیکرم  
 من این نقش کی بستم از نقش یار  
 ازین پس چه گویندم اهل شناخت  
 نگویم که نقشی بخوبی چنوست  
 چرا جان نکردم همان دم نثار  
 کنم ترک سر گر دهد دوست دست  
 ز احوال خود چند رانم سخن  
 ازین گونه می‌گفت و خون می‌گریست  
 ندانم چه آرد قضا بر سرم  
 که هر دم چه نقش آردم روزگار  
 که نقش رخس دید و جان در نباخت  
 که صورت نبندم بجز نقش دوست  
 که بستم دل خسته در نقش یار  
 نگویم که من هستم از دوست هست  
 که عاشق نشاید که گوید که من  
 چه گویم که هر لحظه چون می‌گریست

### رسیدن شاهزاده‌های

#### بالشکر خویش و پیغام فرستادن به مادر و پدر

چو خور زد سراپرده بر کوهسار  
 ملکزاده را جمله در جست‌وجوی  
 چو دیدند شهزاده را دردناک  
 که شاها کجایی و حال تو چیست  
 ملک‌حال خود سربه‌سر باز گفت  
 ز احوال گور و مقام پری  
 ز کاخ و شبستان و قصر بلند  
 همه خیره گشتند در کار او  
 که آیا چه باشد سرانجام کار  
 چرا روز روشن برین نوجوان  
 ز نقش همایون چه بیند همای  
 میسر شود با ویش اتصال  
 پدید آمد از دور جمعی سوار  
 به هر سو نهاده بر آن دشت روی  
 همه درفتادند بر روی خاک  
 پریشان چرایی و دردت ز کیست  
 که از دوستان راز نتوان نهفت  
 وزان ماه‌وش لعبت آزری  
 ز نقش همایون و کحلی پرند  
 بماندند حیران زگفتار او  
 چه نقش آورد گردش روزگار  
 سیه گشت ازان نیلگون پرنیان  
 چه بازی کند چرخ بازی‌نمای  
 به دست آردش یا شود پای‌مای

چه از پرده زین پس برون آورد  
 عسنان دل ریش را گوش دار  
 دل خسته در بحر خون افکنی  
 که ممکن نباشد ز نقش اتصال  
 بدین نقش در دام خون می برد  
 خیالست و آن سربه سر جادوی]  
 ز راحت بیرون برد دیو نژند  
 تو پیر خرد رهبر خویش ساز  
 ببخشای بر جان غمگین شاه  
 به چشمش سیاهست روز سپید  
 رخ نامور سوی شام آوری  
 هم از نسل گردن فرزان کی  
 که باشد درین غم ترا غمگسار  
 برآشفت و آهی حزین برکشید  
 مگوئید با من ز مه پیکران  
 مرانید ازینسان سخن پیش من  
 گرآید به چشمم کنون نقش کس  
 ولی جان ندارد بر نقش دوست  
 که از جان گزیرست وزو ناگزیر  
 ز نقشی که هرگز نرفت از خیال  
 که در عین معنی به چشمم درست  
 که جانست و جان را نبیند کسی  
 که با زیردستان ندارد سری  
 که در چشم عنقا نیاید مگس

سپهرش که در دام خون آورد  
 زبان برگشودند کای شهریار  
 چرا خویش را در جنون افکنی  
 مده دل به نقشی که باشد خیال  
 ترا جادو از ره برون می برد  
 یقینست کان پیکر مانوی  
 بدان پیکر خوب و کحلی پرند  
 گرت ره زند دیو پتیاره باز  
 مکن بی رهی سر درآور به راه  
 که چشمش به راهست و دل پرامید  
 چه باشد که اکنون به نام آوری  
 اگر هست رایت شه نیکپی  
 بخواهد پری پیکری چون نگار  
 همای این سخن چون به گوشش رسید  
 به پاسخ چنین گفت کای سروران  
 چو آگه نه اید از دل ریش من  
 مرا نقش دیوار خوانید و بس  
 مه عالم آرا به طلعت نکوست  
 دلم را نباشد جزو دلپذیر  
 مفرمای صبرم که باشد محال  
 دلم فستنه آن پری پیکرست  
 ولی در فراقش بمانم بسی  
 کجا دل توان بست در پیکری  
 به وصلش کجا باشدم دسترس

که من نقش دیوارم و جانم اوست  
 دل دردمندش بدست آورید  
 مرو را ز خون جگر توشه بود  
 نمی زیستی گر نمی دیدیش  
 چو درباخت جان از غمش جان ببرد  
 که کس را چنان روز روزی مباد  
 کزین گونه نخجیرش از ره ببرد  
 که باشد خطا راه دیگر گرفت  
 مگر قرص خور باشدش نان شام  
 بگوئید کای شاه گیتی پناه  
 چو عنقا به اقصای قاف اوفتاد  
 به چشم چو آهوش در خون فگند  
 چو آهوی چین تا خطایش ببرد  
 دل از پرده بیرون فتادش ز مهر  
 برآشفقت وانگه به چین اوفتاد  
 دل خسته از جان و تن برگرفت  
 که در چین توان یافت مشک تثار  
 وزین ورطه کشتی به ساحل برد  
 غم دلبرش غمگساری کند  
 بدست آورد یا رود در سرش  
 اگر او نماند تو جاوید مان  
 به پیش اندر آورد راه خطای  
 برآمد به یک ره خروش از سپاه

نه آنم که برگردم از مهر دوست  
 پیامم بدان پیر مادر برید  
 بگوئید کانکت جگرگوشه بود  
 به خون جگر پرورانسیدیش  
 کنون رفت و جان را به جانان سپرد  
 [ز شام جدائی به روزی فتاد  
 به نخچیرگاه از چه ره می سپرد  
 روان گشت و راه خطا برگرفت  
 نه زاد رهش در بیابان شام  
 [وگر پرسد از من منوشنگ شاه  
 همای از نشیمن چو پر برگشاد  
 یکی گورش از راه بیرون فگند  
 چو باد بهار از قفایش ببرد  
 یکی لعبت از پرده بنمود چهر  
 چو زلف کژش بر زمین اوفتاد  
 خطا کرد و راه ختن بر گرفت  
 به چین شد به بوی سر زلف یار  
 ازین ره کجا جان به منزل برد  
 ولیکن اگر بخت یاری کند  
 به چین حلقه زلف چون چنبرش  
 وگر زانک بر وی سرآید جهان  
 بگفت این و بر کرد مرکب ز جای  
 از آن نامداران چو برگشت شاه

## رفتن

## شاهزاده همای با بهزاد به طلب همایون

یکی با ملک‌زاده همزاد بود  
 ز یک دایه با یکدگر خورده شیر  
 سر اندر پی شاه فرخ نهاد  
 کسی‌شان بجز سایه همراه نه  
 شتابان نوند ره انجامشان  
 همای همایون ز پشت غراب  
 فغان برکشیده ز چرخ بلند  
 دم آتش افشان شده همدمش  
 خمیده سهی سروش از تاب دل  
 به کیوان برآورده از جان نفیر  
 گر از سوز دل برکشیدی نفس  
 نه راهی که رهبر به دست آیدش  
 نه او در بر دلبر و دل برش  
 ز دود دلش آسمان نیلگون  
 گهی با برآشفته بختش عتیب  
 چو مرغ سحر در خروش آمدی  
 فرو شستی از چهره هر دم غبار  
 رهش هر زمان رودباری شدی  
 به هر مرز پرسیان ز توران زمین  
 خور از جیب مشرق چو سر برزدی  
 که رخشنده مهرست یا ماه من  
 وگر زهره طالع شدی از افق  
 که نامش گرانمایه بهزاد بود  
 به میدان به هم کرده آهنگ تیر  
 به سوی خطا با ملک رخ نهاد  
 کسی‌شان ز خیال دل آگاه نه  
 فتاده دل خسته در دامشان  
 ز چشمش روان گشته صد چشمه آب  
 به دام همایون دلش پای بند  
 خیال سر زلف او محرمش  
 ز سر تا قدم غرق خوناب دل  
 جهان کرده از آب چشم آبگیر  
 جوابش صدا باز دادی و بس  
 نه در دل که دلبر به دست آیدش  
 نه در دل امید رخ دلبرش  
 ز نعل سمنندش هوا پیلگون  
 گهی در برش دل طپان از نهیب  
 دلش در بر از غم به جوش آمدی  
 به خونابه دیده سیل بار  
 کنارش چو دریا کناری شدی  
 به هر منزل از دخت فغفور چین  
 دم آتشین از جگر برزیدی  
 سپیده دم از روی دلخواه من  
 برون آمدی مه ز نیلی تتق

بر آواز چنگش نوا ساختی      خروشی به عالم در انداختی  
 که این زهره یا روی مه پیکرست      فروغ مه ار طلعت دلبرست  
 گه شام چون خسرو زنگبار      برآوردی از خیل خاور دمار  
 فغان درگرفتی و رفتی زهوش      برآوردی از جان غمگین خروش  
 که شامست یا چین گیسوی دوست      شب تیره یا زلف هندوی دوست  
 گهی خون گرستی و برسر زدی      گهی آه سوزان ز دل برزدی<sup>۱</sup>

## ۱۲. سمن زار نوشاب

گفتگو دربارهٔ ارزش ادبی یا داستانی و یا بازمانده‌های اساطیری در داستان‌های همایون و همایون‌بخت‌هایی جداگانه است که می‌شود به آن پرداخت. اما آنچه را در اینجا باید یاد کرد، یکی ارجمندی عشق در ادب فارسی است که با عرفان پیوندی نزدیک می‌خورد و از غزل هم به داستان می‌آید. در داستان، خلاف غزل، یکی از دوتنی که زوج عاشق‌اند، مؤنث است و قهرمان مؤنث داستان همواره با عشقی که پرتوی از عرفان دارد، مورد دل‌بستگی است. هرچه بر این داستان‌ها گذشته باشد و از هرکجا که آمده باشند، هنگام درآمدن به روایت‌های کنونی ناگزیر بسیاری از شیوه‌های برداشت جامعه و ایستار همگانی را دربارهٔ جایگاه عشق و حسد و مرزهای آزادی‌های زوجین نشان می‌دهند.

بیگمان سوزوگدازهای عاشقانه در زندگانی عادی اغلب چندان پرشور نیست که در داستانها هست، اما میزان آزادی عمل زن و مرد را

بخوبی می شود گفت که حدوداً در داستان هم همان است که در هنجارها و قواعد اجتماعی و عرف و عادت دیده می شود. رفتار همای در برابر معشوقه خویش و زنان دیگر نمونه ای است از رفتار مردان دیگر، گرچه مردان عادی عشقی کمتر سوزان دارند که به پای آن برسد که خواجوی کرمانی در شعر خود درباره عشق همای سروده است.

این ابیات عاشقانه که نظائر بسیار دارد و عشق بیتابانه همای را به معشوقه بی همتای خود، همایون، باز می نماید، در ادب فارسی در وصف عشق و زیبایی دلبر فراوان است و در همای و همایون، مثلاً در مرغزار و باغی به نام سمن زارِ نوشاب به اوجی دلپذیر می رسد.<sup>۱</sup> سمن زارِ نوشاب نام باغ همایون است که وی در بهاران به آنجا می رفت تا تفریح کند. همای از شکارگاه فغفور، پدر همایون و همراهی وی می گریزد و به باغ سمن زار می رود و «پاسبان نواگر» را می کشد. آنگاه به جای وی شروع می کند به «چوبک» زدن و آواز خواندن. در این آوازه خوانی و نغمه سازی به وصف معشوقه و عشق خود می پردازد و داد سخن می دهد:

چو دستان آن مرغ دستان سرای	شنیدند مستان بستان سرای
مه مطرب از چنگ بنهاد عود	برآمد به سوز از دل عود دود
نهادند بر قسول او جمله گوش	برفتند صدباره هر یک زهوش
همایون از آن خسروانی سرود	بررفت از دل تنگش آوای رود
رخش همچو گل در چمن برشکفت	سر حقه لعل بگشود و گفت
که تا پاسبان شد ترتم نواز	نیامد به خود بلبل مست باز
چه حالست کامشب چنین می زند	به چوبک ره عقل و دین می زند
مگر چون من او نیز دل داده ایست	دلش در کمند پری زاده ایست

نوا هر دم از بی‌نوایی زند و لیکن دم از آشنایی زند<sup>۱</sup>  
 کنیزانِ رودزَن با ساز و آواز به پاسخ همای نواسازی می‌کنند و همای از  
 بام پاسخ می‌گوید و درون تالار را می‌نگرد. سرانجام، هنگامی خود را  
 می‌شناساند و از بام خانه فرود می‌آید که همایون آرزو می‌کند و به زبان  
 می‌آید که ای کاش همای در اینجا می‌بود:

چو شد رود زَن لعبت رودزَن	شک همایون دم از رودزَن
بگریید چون شمع بر کار خویش	بخندید بر گریه زار خویش
که آیا مه مهربانم کجاست	دلارام و آرام جانم کجاست
چه بودی گرین لحظه اینجا بُدی	فروزنده مجلس ما بُدی
چو شمع آمدی در شبستان ما	برافروختی کاخ و ایوان ما
ملک را چو آن نکته آمد به گوش	دل آتشینش درآمد به جوش
برافراخت از هفت خرگاه سر	ز روزن فرو کرد چون ماه سر
به خنده دُر از لعل شیرین نمود	درافشان لب از عقد پروین گشود
که اینک جگرخسته‌ای بر درست	به خدمت شتابد اگر درخورست
گدایی به درگاه شاه آمدست	سهایی به خرگاه ماه آمدست
رخ آرد به شام ار درآید زبام	کزین گونه صیدی کم‌افتد به دام... <sup>۲</sup>

پس از این دیدار عاشقانه در سمن‌زار نوشاب و کشتن پیر باغبان، در  
 راه بازگشت بود که همای را باز یافتند و به این جرم و به جرم کشتن پاسبان  
 چوبک‌زن و رفتن به باغ همایون به زندان افکندندش. ولی این مایه عشق  
 و شیدایی و جانبازی در راه عشق باز هرگز مانع آن نیست که مرد جوان  
 گاهی ناخنکی بزند و با زنان دیگر هم به عشقبازی سرگرم شود و به دلائل  
 مختلف با دلبران دیگری جز همایون، دل‌بند و معشوقه دل‌داده خویش، به

عیش و عشرت بنشینند. سمن‌رخ اصلاً به همین شرط است که حاضر می‌شود شاهزاده همای را از اسارت و بند خلاص کند<sup>۱</sup> و او را وادار به عشق ورزیدن با خود می‌نماید:

بگفت این و بنهاد پیشش طعام      پس آنگه به گردش در آورد جام  
 به خلوت سه روز و سه شب دم زدند      دو عالم به یک جام می‌کم زدند  
 گه این ذره بودی گه آن آفتاب      گه آن مست عشق و گه این مست خواب  
 گهی ماه ساقی وشه نغمه‌ساز      گهی ششاه دلبند و مه دلنواز  
 از آن پس ملک را مه خوش‌خرام      بیاورد دستی سلاح تمام  
 دگر بادپایی چو ابر بهار      نوندی...<sup>۲</sup>

### دیدار از فراز بام

شاهزاده همای با این اسب و تجهیزات به دیدار همایون می‌رود و با نیاز عاشقانه و اشتیاقی تام، او را بر لب بام می‌یابد و از او سرزنش می‌شنود:

چو مه را ملک بر لب بام دید      مسلسل به گرد مهش شام دید  
 روان با سرشک روان همچو باد      بغلتید و بر خاک راه اوفتاد  
 گهرپوش لب را گهرریز کرد      بر آن جان شیرین شکرریز کرد  
 ثنا گفت و گفت ای دل افروز روز      شبست قدر بادا و نوروز روز  
 جهان روشن از روز شب زیورت      روان تشنه چشمه کوثرت  
 دل آشفته شام مه منزلت      روان گشته آب از چه بابلت  
 از آن چاه بابل که جان می‌برد      که چاهی ست کاب روان می‌برد  
 به زلف تو تا سر درآورده‌ام      به آشفته‌گی سر برآورده‌ام

۲. همان، ص ۱۲۴.

۱. همان، صص ۱۲۲ - ۱۲۴.

ز موی میان تو مویی شدم  
ضعیفی که افگندیش در کمند  
غریبی که اومیدش از خوان تست  
کریمان کسی را که مهمان کنند  
ترا گر چه نیروی سرپنجه هست  
به کویت ز راه نیاز آمدم  
درم باز کن تا کشم در برت  
دلم باز ده تا جفایت کشم

ز مشک تو قانع به بویی شدم  
گرش می کشی در به رویش مبند  
درش باز کن زانک مهمان تست  
دلش را نشاید که بریان کنند  
به خون ضعیفان میالای دست  
بیمه بوییت ز راه دراز آمدم  
و گر کنی بمیرم زغم بر درت  
مکش سر که سر پیش پایت کشم

### یاسخ دادن

#### همایون های را

شکر لب لب درفشان برگشود  
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد  
فلک حلقه ای از کمر ترکش کشت  
چه گویی ز راه دراز آمدم  
چه نامی که نامم بدادی به ننگ  
سمن رخ رخس را سمن رخ نهد  
برو با نگاری که داری بساز  
مگو کز تو دل برنشاید گرفت  
مرا چون تو پسته دهان تنگ نیست  
برو باز پس گرد و ره پیش گیر  
دلی مرد سرپنجه عشق تست  
[تو گویی که با عشق بازی کنی  
برفتی و نرد دغا باختی

به شیرین زبانی زبان برگشود  
سمند ترا ماه تو نعل باد  
شه سرکش چرخ ترکش کشت  
برو باز شو کز تو باز آمدم  
مزن بر زبانم چو دادی ز چنگ  
چو رخ بر رخ چون تو فرخ نهد  
به زاری بسوزار به خواری بساز  
به یک دل دو دلبر نشاید گرفت  
که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست  
سر ما نداری سر خویش گیر  
که همچون تو قلب آمد و نادرست  
که با هر کسی عشق بازی کنی  
زدی مهره لیکن خطا باختی

نگاری گرفتگی که در خورد تست به میدان خوبی هم آورد تست...<sup>۱</sup>  
 مناظره دراز و طولانی همای و همایون، که سرزنش معشوقه در  
 بیوفایی عاشق و اظهار عشق مرد عاشق به رغم خشم معشوقه از این  
 بیوفایی را مشتمل است، نظائر دیگری دارد؛ از آن جمله در ویس و  
 رامین<sup>۲</sup> و خسرو و شیرین نظامی<sup>۳</sup>. این گفتگوی پرتفصیل بهترین ابزار  
 است برای هنرنمایی شاعر و در عین حال این نظر عام و پذیرفته جامعه  
 را هم بیان می‌کند که این گونه اعتراض این معشوقگان ارزشی بیش از ناز  
 و غمزه و دلربایی زنانه ندارد. چه همای را که ناگزیر با سمن رخ نرد عشق  
 باخته بود و چه خسرو را که مریم و شکر اصفهانی را بر اثر ناز شیرین و به  
 جای او پذیرفت و چه رامین را که دل به گل‌گورابی سپرد و او را به  
 همسری درآورد، گناه هر سه را سرانجام بخشیدند و اینان پس از سرزنش  
 و خشمی زودگذر، با پشیمانی معشوقه و اندوه سخت او از راندن عاشق  
 بیوفا مواجه گشتند. این مناظره در داستان همای و همایون به قهر کردن  
 همای می‌انجامد و پشیمانی همایون و در نهایت به جنگی واقعی میان  
 این دو:

مکن تندی ای باد بی‌آب سرد	فسرده‌دم کژرو هرزه‌گرد
برو گرم و دم سردی از حد مبر	به بادم مده وز سرم درگذر
غم همره و ناله همدم بس است	دل همدل و غصه محرم بس است
سرشک ار چه بازش ندانم ز چشم	بر آنم که بازش برانم ز چشم
وگر دم به دم قاصدی بایدم	کزو آب با روی کار آیدم
ببین کاب چشم چنان می‌رود	کزو آبِ آبِ روان می‌رود

۲. صص ۴۱۵-۴۶۷.

۱. همای و همایون، صص ۱۲۶-۱۲۷.

۳. صص ۴۹۸-۵۶۰.

دلم چون بدان دلگسل بازماند  
ولیکن چنین به که دل پیش اوست  
زما عشق بازی نباشد خطا  
بدین گونه می گفت و میراند اسب  
چومرغ سحرخوان فغان برکشید  
فلک میغ را قبه درهم شکست  
دریده شد آن پرده نیلگون  
چون آن ابر بارنده محمل براند  
بجنباند مرغ سحر بال را  
زناگه به سرچشمه ای در رسید  
فرود آمد و اسب در بیشه راند  
دلش پیش یار و غمش پیش دل  
نه در دل که از غم برد جان بدر  
گذشته زخون دل آب از سرش

تن خسته را دل ز دل بازماند  
که ریش است و او مرهم ریش اوست  
وزو ترک تازی نباشد خطا  
ز چشم اشک می راند و می ماند اسب  
جهان مژده صبح صادق شنید  
هوا از دم بباد و باران بجست  
نهفته شد آن قلزم سرنگون  
سیاهی برین سبزه گلشن نماند  
به جنبش در آورد خلخال را  
چراگاه و مأوای نخچیر دید  
بران چشمه از چشمها خون فشاند  
غم دلبرش مرهم ریش دل  
نه در سر که بردارد از پای سر  
چراگر شده برق کُ پیکرش

### بشیمان شدن

#### همایون و رفتن در عقب همای

سخن پرور آنکو سخن نظم داد  
که چون از شه خسته دل دور ماند  
به دل سنگ برزد ز سنگین دلی  
خروشش دم صبحگاهی ببست  
دل سنگ را آب کرد از سرشک  
بسی دست بردل زد از دست دل  
چو مهجور ماند از وفادار خویش

ز حال همایون چنین کرد یاد  
چو باد از پیش اشک گلگون براند  
در آن کار حیران شد از مشکلی  
نفیرش ره مرغ و ماهی ببست  
جهان غرق خوناب کرد از سرشک  
کش از خون دل پا فرو شد به گل  
خجل شد زگفتار و کردار خویش

چو خورشید بر کوه‌زین نشست  
 روان گشت با تیغ و تیر و سپر  
 پی برق که کوب شه بر گرفت  
 برون شد ز خود تا بدو در رسید  
 ز خون جگر نرگش سیل‌خیز  
 زلف شب تیسره گرد ظلام  
 ز دست دلش پای در گل شده  
 زده شهرخ و از شه افتاده دور  
 برافروخته زنگی شب چراغ  
 زده ماه بر پنجره تخت عاج  
 ز انجم شده گرم بازار شب  
 زده چنگ در ناله نای مرغ  
 به نوبت زده نوبت بام را  
 فلک هفت میدان ازو بازماند  
 زچشمش بسی چشمه‌ها شد پدید  
 از آن چشمه در دم شقایق برست  
 زمین از سرشکش برآورد نم  
 که شهزاده را پای در گل بماند  
 که بر طرف نخچیرگه می‌چرید  
 در آن آشیان ساخته‌ست آب‌خور  
 بر مردم دیده جا ساختش  
 لب چشمه پرگوهر از آب چشم  
 گیا بر دمیده ز پیرامنش  
 ز خون دلش ارغوان رسته بود

چو مه مهد بر ابر که کوه بست  
 به آیین ترکان پرخاشخر  
 همه ملک هستی ز ره بر گرفت  
 بری شد ز دل تا به دلبر رسید  
 ز نرگس شده بر سمن سیل‌ریز  
 فروشسته از اشک یا قوت فام  
 دلش رفته و او از پی دل شده  
 رهی دور و از راه افتاده دور  
 دریده سیه ابر ازین سبز باغ  
 فلک را ز اکلیل بر جبهه تاج  
 زمهتاب روشن شده کار شب  
 خوش‌آوای گردون هم‌آوای مرغ  
 تسبیره‌زن نوبتی نام را  
 پری‌وش چو که کوب سرکش براند  
 به هر منزلی کو علم برکشید  
 به هر چشمه‌ساری که او رخ‌بشست  
 به هر موضعی کو برآورد دم  
 قضا را جنیت بدان بیشه راند  
 نظر کرد و که پیکر شاه دید  
 بدانست کان مرغ بی‌بال و پر  
 فرس پیشتر راند و بشناختش  
 رخس دید گلگون ز خوناب چشم  
 زخون جگر تر شده دامنش  
 بران چشمه کو رخ به خون شسته بود

به سوفار آهی که برمی کشید  
 نفیرش چو بر رعد می زد خروش  
 به صور نفس کز جگر می گشاد  
 بدان گونه آتش ز دل می فروخت  
 درآمد که در پایش افتد چو موی  
 خرد بر زدش نعره کای بی خرد  
 گرش زانک می آزمایی رواست  
 دگر این کز انسان طلب گار تست  
 کند سوی آهوی مستت نظر  
 ز خورشید اگر دست بردی چه سود  
 گوزنان چو لاف از پلنگی زنند  
 به سرپنجه با شیر چنگی زنند

### مناظره کردن

#### همایون با شاهزاده همای

برانگیخت یکران شولک ز جای  
 بگفتا بدین جای کام تو چیست  
 بگفتا که گم کرده ام نام خویش  
 بگفتا که تیره شبان چون کنی  
 بگفتا کیم تا کنم رای دوست  
 بگفتا که گر عاشقی جان بده  
 بگفتا که گر جان دهم درخورست  
 بگفتا گرت جان همایون بود  
 بگفتا جداییم ناکامی ست  
 بگفتا شکیبایی از روی دوست  
 به نیرو یکی بانگ زد بر همای  
 نژاد از که داری و نام تو چیست  
 همی خواهم از دادگر کام خویش  
 دگر رای قصر همایون کنی  
 نیم هست بل هستیم جمله اوست  
 وگر نی برو ترک جانان بده  
 چو جانم همایون مه پیکرست  
 تن زنده از جان جدا چون بود  
 نکونامی عشق بدنامی ست  
 وگر نی زدی خیمه در کوی دوست

دو عالم بسوزد به یک آه من  
 برون کن زدل طلعت چهر او  
 چو دل شد مرا کار از آن مشکل ست  
 فتادی به دستان چو ماهی به شست  
 کنون چون دل از دست دادم چه سود  
 که انده برآرد زغمخواره گرد  
 که از دل بماندست پایم به گل  
 که بر دوده شاه ننگ آوری  
 بود کان پری چهره آرم به چنگ  
 گرفتی کنار از میان لاغرش  
 کند خون چشمم سزا در کنار  
 ز زلف و رخس کفر و ایمان ببین  
 دل و دیده و کفر و ایمانم اوست  
 نه دل با دلارام دارد دلت  
 که قوت روانست و آرام دل  
 زباغ رخس لاله چینی دگر  
 ولی وصل عنقا نیاید مگس  
 از آن رو چو زلفش پراکنده‌ای  
 چو نامش برآمد مبر نام من  
 بگیرم برم تا به درگاه شاه  
 به پیشم چه شاه و چه یک مشت خاک  
 روانم دمی بی‌وفایش مباد  
 نمی‌ترسی از تیغ خونخوار من  
 سر چرخ گردان به چنبر کشم

بگفت ار به کویش بود راه من  
 بگفتا که دل برکن از مهر او  
 بگفتا که کو دل سخن در دلست  
 بگفتا چرا دل بدادی ز دست  
 بگفتا به شوخی ز دستم ربود  
 بگفتا مده دل به تیمار و درد  
 بگفتا چه گویی ز احوال دل  
 بگفتا بدین جا درنگ آوری  
 بگفتا رها کرده‌ام نام و ننگ  
 بگفتا صبوری ز سیمین برش  
 بگفت ار گرفتم زدلبر کنار  
 بگفتا درو صورت جان ببین  
 بگفتا که تا زنده‌ام جانم اوست  
 بگفتا گر آرام دارد دلت  
 بگفت اوست جانرا دلارام دل  
 بگفتا گرش باز بینی دگر  
 بگفتا که دارم ز عمر این هوس  
 بگفتا اگر بی لیش زنده‌ای  
 بگفتا دریغست از آن لب سخن  
 بگفتا هم اکنونت از گرد راه  
 [بگفتا زشاه و سپاهم چه باک  
 بگفتا که جان بی‌هوایش مباد  
 بگفتا که تا چند ازینسان سخن  
 من آنم که گر تیغ کین برکشم

بگرید ز نوک سنان من ابر  
من آن شیرگیر پلنگ افکنم  
مرا هام خوانند جنگ آوران  
گر اسفندیاری ور اسکندری  
بگفت این و بر کرد از جا نوند  
چو شیر ژیان ازدهایی به چنگ  
برآشفته شد نامور شهریار  
بدرد جگرگاه غرنده ببر  
که چنگال در شیر گردون زخم  
همه سرفرازان و کند آوران  
هم اکنون ز دستم کجا جان بری  
به بازو در آورد پیچان کمند  
شخاوان زمین کرده آهنگ رنگ  
زیخ برآشفته و روزگار

### [بیاض]

چنین داد پاسخ که ای ارجمند  
گرین قالب زار و زرد ایدرست  
به نخچیرگه گور و آهو بس ست  
اگر شیر غرنده گردی به جنگ  
مرا خود نه بس بود اندوه خویش  
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست  
به پیغاره چندین چه رانی سخن  
بگفتا نبینی همایون به خواب  
بگیرم دو دستت بدین رزمگاه  
چه سازی به پیلسته پیچان کمند  
دلم در کمند همایون درست  
مزن تیر کین صید دیگر کس ست  
مکن تیز دندان به صید پلنگ  
که آمد ز اندوهم این کوه پیش  
دل ار تنگ دارم جهان تنگ نیست  
سر خویشتن گیر و تندی مکن  
نشان پیت شاه جوید بر آب  
ببندم برم تا به درگاه شاه

### جنگ کردن

#### همایون با شاه زاده های

شاه شیردل خسرو شیرگیر  
بغرید ماننده پیل مست  
همای همایون روشن ضمیر  
بپیچید بر خویش و از جا بجست

که در جنبش آمد به فرسنگ سنگ  
 برآشفت و بر کرد مرکب ز جای  
 یکی تیغ و دیگر کمندی به دست  
 پراز گرد شد گنبد لاجورد  
 خوی بادپایان به جیحون رسید  
 پراز خاک شد چشمه مه ز گرد]  
 بیفکنند و آورد شه را به بند  
 مگر همچو بادش درآرد زجای  
 یکی آبگون ابر بازنده خون  
 بزد تیغ و ببرید پیچان کمند  
 کیانی سپر را به سر در کشید  
 سر تیغ تا قبضه درهم شکست  
 بر آشفت از بخت و از روزگار  
 که ای پاک معبود بی‌یار و جفت  
 چو افتاد کارم کنون دست گیر  
 ترا دارم اندر دو گیتی و بس]  
 چو دل شد کنون نوبت جان رسید  
 که پیر و جوان را از آن چاره نیست  
 که در پیش یارم برآید نفس  
 دم از دل برآورد و دم درکشید  
 نهان کرد گردون گردان زگرد  
 کمر بند دلبند بگرفت تنگ  
 به نیرو برآورد و زد بر زمین  
 سرش را ز تن خواست ببرید پست

چنان برکشید اسب را تنگ‌تنگ  
 به که کوب سرکش درآورد پای  
 به هم در فتادند چون پیل مست  
 ز سم ستوران هامون نورد  
 سر تیغ بر اوج گردون رسید  
 [رخ شاه گردون شد از بیم زرد  
 گره کرد ماه گره‌مو کمند  
 بزد بانگ بر ادهم بادپای  
 ملک‌زاده را بد به چنگ اندرون  
 برانگیخت از جا تکاور نوند  
 سمن بر همایون چو خنجر بدید  
 چنان بر سپر زد کش از زخم دست  
 چو شد زار کار شه از کارزار  
 زمژگان ببارید خوناب و گفت  
 مر افتادگان را تویی دستگیر  
 [به فریاد من رس که فریادرس  
 وگر زانک عمرم به پایان رسید  
 ز مردن مرا ننگ و پیغاره نیست  
 ولیکن مرادم همین است و بس  
 بگفت این و آهی حزین برکشید  
 ز هامون برانگیخت هامون نورد  
 برافراخت بال و بیازید چنگ  
 چو باد وزان در ربودش ز زمین  
 به کردار برق از تکاور بجست

شاه مهرپرور چو خنجر گرفت  
 تو گفتی برآمد فروزنده شید  
 بخندید و گفت ای شه پاک‌دین  
 اگر زانک این با همایون کنی  
 چو شهزاده نام همایون شنید  
 همه داغ و دردش فراموش گشت  
 همایون به زاری فغان درگرفت  
 فرو ریخت از دیده سیلاب درد  
 برانگیخت از آتش سینه آب  
 ملک‌زاده از اشک پاشیدنش  
 زمانی شد از خاک سر برگرفت  
 کشیدند جعد سمن‌سای هم  
 چو از پای‌بوسی بپرداختند  
 ز شیرین عقیق آن دو مشکین کمند  
 بسی با هم از غصه گفتند راز  
 پری‌چهره مغفر ز سر برگرفت  
 شب قیرگون گشت روز سپید  
 همایون منم دخت فغفور چین  
 ندانم که با دیگران چون کنی  
 خروشید و آهی ز دل برکشید  
 به خاک اندر افتاد و بیهوش گشت  
 تو گفتی به افغان جهان برگرفت  
 به خون رخ بشتت از غبار نبرد  
 ز نرگس ببارید بر گل گلاب  
 به فندق گلستان خراشیدنش  
 سهی سرو را تنگ در بر گرفت  
 فتادند چون طره در پای هم  
 ز ساعد میان را کمر ساختند  
 گرفتند داد دل دردمند  
 بسی با هم از لابه کردند ناز<sup>۱</sup>

### ۱۳. فرهاد رنجور

بیگمان چنین جنگی میان عاشق و معشوقه اغراقی سخت در بر دارد  
 که حتی بیش از حد تحمل داستان است و مشکل می‌شود آن را باور کرد.  
 اما از یک طرف، شکستی که همایون در پایانِ صحنهٔ نبرد متحمل  
 می‌گردد، به هر صورت که تعبیر شود، نمادی از این تصور همگانی مردم

هم هست که این شکل حسادت زنانه فقط نوعی «لوسبازی» است. آشکارا معلوم است و نیازی به گفتن ندارد که هیچ مردی عکس این را تحمل نخواهد کرد و هیچکس داستانی را نخواهد پسندید که در آن، معشوقه به مقابله به مثل با این حرکت زشت مردانه برخیزد. داستان بوذرجمهر، وزیر مشهور و نیمه افسانه‌ای انوشیروان دادگر را در کشف خیانت یکی از زنان شبستان شاهی خوانده‌ایم<sup>۱</sup> و مجازات زن و مرد خائن نمونه داستانی چنین کار زشتی است و قوانین و قواعد متعدد اجتماعی نمود واقعی این باور اجتماعی.

اما، در داستانهای ایرانی و ادب فارسی دری، ممتازترین تصویر برای چنین مجازاتی، سرگذشت برترین عاشق در ادب فارسی است که شهرت عشق او از صفحه‌های کتاب و شعر درمی‌گذرد و مثال بارز عشق در جامعه ایرانی است. فرهاد عاشق صادق و پاکباز است. خسرو گرچه می‌داند و اطمینان دارد که شیرین جز خود وی کسی را نمی‌خواهد، هرگز همین صداقت و پاکبازی فرهاد را هم حتی بر نمی‌تابد و او را به کشتن می‌دهد و به دام مرگ می‌افکندش:

به گِردِ عالم از فرهاد رنجور      حدیث کوه‌کندن گشت مشهور  
 زهر بقعه شدندی سنگ‌سایان      بماندندی درو انگشت‌خایان  
 زسنگ و آهنش حیران شدندی      در آن سرگشته سرگردان شدندی<sup>۲</sup>

این رنج کوه‌کندن را باید دانست که خسرو برای فرهاد دست‌وپا کرده و فراهم آورده است<sup>۳</sup> و یکی از چاره‌ها و تدبیرهای شاه عاشق است برای کندن شرّ رقیبی که دستگاه و قدرتی جز عشق ندارد. البته پیش از این،

۱. شاهنامه فردوسی، جلد ۸، صص ۱۱۰-۱۱۵.

۲. خسرو و شیرین، صص ۴۱۴-۴۱۵. ۳. همان کتاب، صص ۳۸۶-۴۳۰.

آنچه فرهاد را به سوی شیرین راه نمود و او را به چاهی افکند که زندگانی و دل و سرانجام جان را در آن راه باخت، هنر فرهاد و «کار» او بود و نیاز شیرین به صنعت و کار این «مهندس استاد» و صاحب فن و نیرومند.

قصه این است که شیرین به شیر گله‌های خود نیاز داشت و پیرامون مسکن وی، در چراگاه گیاهان زهری می‌رُستند و ناگزیر گله در دوردست می‌چرید. آوردن و رساندن شیر از راه دور دشوار بود. پس شاپور نقاش، که مشاور و دوست شیرین بود، پیشنهاد کرد که از فرهاد یاری جویند: که هست اینجا مهندس مرد استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد به وقت هندسه عبرت نمایی مجسطی‌دان و اقلیدس‌گشایی به تیشه چون سر صنعت بخارد زمین را مرغ بر ماهی نگارد به صنعت دست بوسندش همه روم به تیشه سنگ خارا را کند موم به استادی چنین کارت برآید بدین چشمه گل از خارت برآید<sup>۱</sup>

هنگامی که مهندس کاردان را یافتند و نزد شیرین بردند، فرهاد مانند سروان ویلیام دابین (Dobbin) در زمان بازار خودفروشی، اثر ویلیام تگری<sup>۲</sup> (Thachery)، که نخست صدای میس آملیا را شنید،<sup>۳</sup> به صدای

۱. همان کتاب، صص ۳۷۱-۳۷۲.

۲. در داستان بازار خودفروشی، ویلیام دابین همشاگردی جورج آذربورن است و میس آملیا نامزد و دلدادۀ جورج آذربورن. ویلیام دابین در مدرسه از جورج آذربورن کوچک حمایت می‌نماید و این دو با هم دوست می‌شوند. دابین پسر بقال و آذربورن پسر تاجر سرشناس است. دابین به رغم عشق خود به آملیا، جورج آذربورن را و می‌دارد با آملیا ازدواج کند و پس از کشته شدن جورج در جنگ، آملیا و فرزندش را خاضعانه در حمایت می‌گیرد. وی حتی حاضر نمی‌شود بی‌محبتی و خیانت جورج نسبت به همسرش را فاش کند و از این راه آملیا را به سوی خود بکشاند. سالها می‌گذرد تا سرانجام بکی (ربکا) شارپ مدارک کافی برای بیوفایی جورج آذربورن به آملیا نشان می‌دهد و آملیا عشق و وفای ویلیام دابین را می‌پذیرد.

۳. بازار خودفروشی، صص ۸۰-۸۱.

شیرین دل از دست داد<sup>۱</sup>. اما شیرین، که خلاف میس آملیا در کار دلربایی استاد بود، فرهاد را به کار واداشت و از او درخواست کرد تا جویی در دل سنگ بکند و شیر را از راه دور به قصر وی بیاورد:

هم از راه سخن شد چاره‌سازش  
بدان دانه به دام آورد بازش  
پس آنکه گفت کای داننده استاد  
چنان خواهم که گردانی مرا شاد  
به چابک‌دستی و استادکاری  
کنی بر کار این قصر استواری  
گله دورست و ما محتاج شیریم  
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم  
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ  
بباید کند جویی محکم از سنگ  
که چوپانانم آنجا شیر دوشند  
پرستارانم اینجا شیر نوشند  
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین  
سرخنها را شنیدن می‌توانست  
زیانش کرد پاسخ را فرامشت  
نهاده از عاجزی بر دیده انگشت  
وزانجا رفت بیرون تیشه در دست  
گرفت از مهربانی پیشه بر دست  
حکایت باز جست از زیردستان  
که مستم کوردل باشند مستان  
ندانم کو چه می‌گوید بگویند  
ز من کامی که می‌جوید بجویند  
رقیبان آن حکایت برگرفتند  
سخنهایی که رفت از سر گرفتند  
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد  
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد  
در آن خدمت به غایت چابکی داشت  
که کار نازنینان نازکی داشت  
چنان از هم درید اندام آن بوم  
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم  
به تیشه روی خارا می‌خراشید  
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید  
به یک ماه از میان سنگ خارا  
چو دریا کرد جویی آشکارا  
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی  
که در درزش نمی‌گنجید مویی

که حوض کوثرش زد بوسه بر دست  
 روان شد آب گفتی ز آب دستش  
 که بنا را نیاید تیشه در کار  
 زبون باشد به دست آدمیزاد  
 به جز مردن کز آن بیچاره ماند  
 به ماهی حوض بست و جوی بگشاد  
 به حوض آید به پای خویشتن شیر  
 به گرد حوض و گرد جوی برگشت  
 نکرده ست آدمی هست آفریده  
 بهشت و جوی شیر و حوضه و حور  
 که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد  
 ز نزدیکان خود برتر نشانده  
 که ما خود مزد شاگردان نداریم  
 که عقد گوش گوهر بند بودش  
 شفاعت کرد کین بستان و بفروش  
 ز حق خدمتت سر بر نتابیم  
 زدستش بستد و در پایش افشانده  
 چو دریا اشک صحرا ریز برداشت  
 به صد مردی ز مردم دور می شد

چو کار آمد به آخر حوضه ای بست  
 در آن حوضه که کرد او سنگ بستش  
 بنا چندان تواند بود دشوار  
 اگر صد کوه باید کند پولاد  
 چه چاره کآن بنی آدم نداند  
 خبر بردند شیرین را که فرهاد  
 چنان کز گوسفندان شام و شبگیر  
 پری پیکر بیامد سوی آن دشت  
 چنان پنداشت کان حوض گزیده  
 بلی باشد ز کار آدمی دور  
 بسی بر دست فرهاد آفرین کرد  
 چو زحمت دور شد نزدیک خواندش  
 که استادیت را حق چون گزاریم  
 ز گوهر شب چراغی چند بودش  
 گشاد از گوش با صد عذر چون نوش  
 چو وقت آید کزین به دست یابیم  
 بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند  
 وزانجا راه صحرا تیز برداشت  
 ز بیم آنکه کار از نور می شد

### صحرا گرفتن فرهاد از عشق شیرین

بر آورد از وجودش عشق فریاد  
 نمی آمد ز دستش هیچ کاری  
 نه برگ آنکه سازد با صبوری

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد  
 به سختی می گذشتش روزگاری  
 نه صبر آنکه دارد برگ دوری

فرو رفته دلش را پای در گل      ز دست دل نهاده دست بر دل  
 زبان از کار و کار از آب رفته      ز تن نیرو ز دیده خواب رفته  
 چو دیو از زحمت مردم گریزان      فتان خیزان‌تر از بیمارخیزان  
 گرفته کوه و دشت از بیقراری      وزو در کوه و دشت افتاده زاری<sup>۱</sup>

تبرستان

www.tabarestan.info

#### ۱۴. خسرو و فرهاد

فرهاد در این سودای خام با جانوران و «وحش بیابان» الفت گرفت و پس از آن که در ظرف یک ماه جوی سنگی را برای رسیدن جریان شیر به قصر شیرین کند، فقط از همان حوضه اندکی شیر می خورد و شب را در کنار آن حوض به روز می رسانی؛ جز این خوراکی و دیداری با جهان مردم نداشت. شرح این شوریدگی و غوغای عشقِ نومیدانه شهره آفاق شد و به گوش خسرو هم رسید. خسرو به مشورت پرداخت. مشاوران گفتند که نخست به زرا او را از این سودا منصرف باید کرد و اگر رام نشد، باید به سنگی و کندن کوهی و اداارش کرد که عمر خود را در این پیکار بیهوده و عبث به سر آورد.<sup>۲</sup> خسرو این تدبیر را پسندید و به دنبال اجرای این نقشه شتافت:

#### طلب کردن خسرو فرهاد را

چو شه بشنید قول انجمن را      طلب فرمود کردن کوهکن را  
 نقیبان راهجویی در گرفتند      پی فرهاد را پی بر گرفتند

۱. همان کتاب، صص ۳۷۴-۳۷۹. ۲. همان، صص ۳۸۸-۳۸۹.

عروس دهر در زیور نهفته  
 همه یکسر پراز مرجان و مینا  
 نقاب گل ربوده باد نوروز  
 درم ریزان ز هر شاخ درختی  
 نسیم صبحدم در هر گلستان  
 سرشته باد و باران مشک با خاک  
 همه شادی کنان از بهر یاری  
 خروشان کبک تر بر فرق کهسار  
 به گلزار آمده با ساز و داستان  
 شقایق گشته مست از جام باده  
 بساط سبزه در صحرا کشیده  
 بسان عاشقان بی درد و رنجور  
 خروشان هرزمان و اشک ریزان  
 روان گشتند چون سیاره ده مرد  
 بدین خدمت میان را سخت بستند  
 دواسبه از پی فرهاد رفتند  
 به فرمان ملک فرهاد را جست  
 همه یکدل شده فرهادجویان  
 بجستندش به هر وادی و هر غار  
 نشد معلومشان احوال فرهاد  
 یکایک سوی خسرو باز گشتند  
 که فرهادی چنین بی نام و آواز  
 بسی گفتندی از عشقش فسانه  
 نشانی کس نداد از حال فرهاد

جهان بود از خوشی چون گل شکفته  
 بسان پر طوطی کوه و صحرا  
 بنفشه نیلگون و لاله دلسوز  
 زده در سایه هر سرو تختی  
 ریاحین صفزده در باغ و بستان  
 بسان چشم عاشق ابر نمناک  
 گوزن و گور در هر مرغزاری  
 صدفیر فاخته در باغ و گلزار  
 به وقت صبح بلبل همچو مستان  
 به مدح گل زبان سوسن گشاده  
 به هر کنجی ریاحین بردمیده  
 بخورده باده نرگس مانده مخمور  
 سحاب از بی دلی افتان و خیزان  
 به وقتی کاختر سعد آن نظر کرد  
 به حرمت قاصدان برپای جستند  
 به شام و صبح همچون باد رفتند  
 به هر جانب برون شد قاصدی چست  
 همی رفتند اندر راه پویان  
 به باغ و راغ و در هامون و کهسار  
 خبرپرسان همی رفتند چون باد  
 چو از کار طلب بی ساز گشتند  
 همی گفتند هر یک با خود این راز  
 اگر او زنده بودی در زمانه  
 عجب تر آنکه نه غمگین و نه شاد

بدید آن تنگدل را بر سر راه  
 غبار عاشقی بر رخ نشسته  
 نه جوئیای طعام از ناتوانی  
 گهی گریان چو ابر نوبهاری  
 نه در محنت کس او را هم قرینی  
 نه هم سازی کز درمان بجوید  
 فرامش کرده نیک و بد به یک بار  
 بسان مرده‌ای افتاده بر خاک  
 غریبی دید با تیمار با درد  
 که از شیرین جدا مانده ست و مهجور  
 چرا از مجلس شادی برونی  
 چه چیزست این نشان بیقراری  
 زبان خشک بین و گونه زرد  
 تنی چون شمع در آتش نشاند  
 ز غم بر سر سنگی نهاده  
 بدین سختی که بینی می‌گذارم  
 که فرمان این چنین داده ست پرویز  
 خوری می ده شب و ده بامدادان  
 بر آن قاصد بسی افسانه‌ها خواند  
 چنین بی‌مایه و بی‌آب و نانم  
 بهل تا در غم و تیمار باشم  
 به جان بخش جهان بر او قسم خورد  
 مگر بردن ترا نزدیک آن شاه  
 ز بهر حاجتی می‌خواند او را

یکی زین قاصدان یک روز ناگاه  
 چو محرومان دل از شادی گسسته  
 نه جوئیای سخن از بی‌زبانی  
 گهی نالان چو رعد از بیقراری  
 نه در غربت کس او را همنشینی  
 نه هم‌رازی که با او راز گوید  
 طمع برداشته از خود به یک بار  
 چو قاصد دید کان مجروح غمناک  
 ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد  
 بدانست او که فرهادست رنجور  
 سلامش کرد و پرسیدش که چونی  
 چرا افتاده‌ای در خاک خواری  
 جوابش داد و گفت کای جوانمرد  
 چو موم از روی شیرین دور مانده  
 به کام دشمنان حیران فتاده  
 ز شیرین تلخ گشته روزگارم  
 چو دیدش قاصد آنجا گفت برخیز  
 که آیی پیش تخت شاه شادان  
 چو بشنید این سخن فرهاد در ماند  
 که من مردی غریب و ناتوانم  
 چو من در عشق دور از یار باشم  
 دگر باره زبان بگشاد آن مرد  
 که من کاری ندارم اندرین راه  
 چو آگه شد که شه می‌داند او را

وزانجا در زمان آهنگ ره کرد  
 پی دل جستن دلخواه برداشت  
 به شام و صبحدم بیگانه رفتند  
 که و مه آفرین می خواندندش  
 به کامش در بمانده نام شیرین  
 فکنده ساقی روشن چو مهتاب  
 سماع مطربان دل برده از هوش  
 زمین بوسان رود با حضرت شاه  
 رهی بر خویشتن در بر گرفته  
 برو بگریسته دوران به زاری  
 فتاده در پیش خلقی به انبوه  
 چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت  
 که پروای خود و خسرو نبودش  
 به هر گامی نثاری ساختندش  
 به گردش پیل بالا زر فشاندند  
 ز گوهرها زر و خاکش یکی بود  
 زلب بگشاد خسرو گنج گوهر  
 جوابی هم به نکته باز می داد

به پا برخاست رخساره پر از گرد  
 به یاد روی شیرین راه برداشت  
 یکی هفته دگر ره راه رفتند  
 به درگاه ملک بنشانندش  
 نشسته شاه نو بر تخت زرین  
 می چون آتش اندر جام چون آب  
 سرآورده شراب لعل در جوش  
 بفرمودند خاصان تا هم از راه  
 نشان محنت اندر سر گرفته  
 ز رویش گشته پیدا بیقراری  
 در آوردندش از در چون یکی کوه  
 نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت  
 غم شیرین چنان از دل ربودش  
 ملک فرمود تا بنواختندش  
 ز پای آن پیل بالا را نشانند  
 چو گوهر در دل پاکش یکی بود  
 چو مهمان را نیامد چشم در زر  
 به هر نکته که خسرو ساز می داد

### مناظره خسرو با فرهاد

بگفت از دار ملک آشنایی  
 بگفت انده خرنده و جان فروشند  
 بگفت از عشقبازان این عجب نیست  
 بگفت از دل تو می گویی من از جان

نخستین بار گفتش کز کجایی  
 بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند  
 بگفتا جان فروشی در ادب نیست  
 بگفت از دل شدی عاشق بدین سان

بگفت از جان شیرینم فزونست  
 بگفت آری چو خواب آید کجا خواب  
 بگفت آنکه که باشم مرده در خاک  
 بگفت اندازم این سر زیر پایش  
 بگفت این چشم دیگر دارمش پیش  
 بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ  
 بگفت آن دور شاید دید در ماه  
 بگفت این از خدا خواهم به زاری  
 بگفت از گردن این وام افکنم زود  
 بگفت از دوستان ناید چنین کار  
 بگفت آسودگی بر من حرامست  
 بگفت از جان صبوری چون توان کرد  
 بگفت این دل تواند کرد دل نیست  
 بگفت از محنت هجران او بس  
 بگفت ار من نباشم نیز شاید  
 نیامد بیش پرسیدن صوابش  
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی  
 چو زرش نیز بر سنگ آزمایم  
 فکند الماس را بر سنگ بنیاد  
 که مشکل می توان کردن بدو راه  
 چنان کآمد شدن ما را بشاید  
 که کار تست و کار هیچکس نیست  
 کزین بهتر ندانم هیچ سوگند  
 چو حاجتمندم این حاجت بر آری

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست  
 بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب  
 بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک  
 بگفتا گر خرامی در سرایش  
 بگفتا گر کند چشم ترا ریش  
 بگفتا گر کسبش آرد فرا چنگ  
 بگفتا چون نجویی سوی او راه  
 بگفتا گر بخواهد هرچه داری  
 بگفتا گر به سر یابیش خشنود  
 بگفتا دوستیش از طبع بگذار  
 بگفت آسوده شو این کار خامست  
 بگفتا رو صبوری کن درین درد  
 بگفت از صبر کردن دل خجل نیست  
 بگفتا در غمش می ترسی از کس  
 بگفتا هیچ هم خوابیت باید  
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش  
 به یاران گفت کز خاکی و آبی  
 به زر دیدم که با او بر نیایم  
 گشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد  
 که ما را هست کوهی بر گذرگاه  
 میان کوه راهی کند باید  
 به این اندیشه کس را دسترس نیست  
 به حق حرمت شیرین دل بند  
 که با من سر بدین حاجت در آری

که بردارم ز راه خسرو این سنگ  
 چنین شرطی به جای آورده باشم  
 به ترک شکر شیرین بگوید  
 که حلقش خواست آزدن به پولاد  
 که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست  
 وگر برد کجا یارد کشیدن  
 وگر رین شرط برگردم نه مردم  
 برون شو دست برد خویش بنمای  
 نشان کوه جست از شاه عادل!  
 که خواند هر کس اکنون بیستونش  
 زسختی روی آن سنگ آشکارا  
 روان شد کوهکن چو کوه آتش  
 کمر در بست و زخم تیشه بگشاد  
 برو تمثال‌های نفز بنگاشت  
 چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ  
 گزارش کرد شکل شاه و شب‌دیز<sup>۱</sup>

جوابش داد مرد آهنین چنگ  
 به شرط آنکه خدمت کرده باشم  
 دل خسرو رضای من بجوید  
 چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد  
 دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست  
 اگر خاکست چون شاید بریدن  
 به گرمی گفت کاری شرط کردم  
 میان در بند و زور دست بگشای  
 چو بشنید این سخن فرهاد بیدل  
 به کوهی کرد خسرو رهنمونش  
 به حکم آنکه سنگی بود خارا  
 ز دعوی‌گاه خسرو با دلی خوش  
 بر آن کوه کمرکش رفت چون باد  
 نخست آزر م آن کرسی نگه داشت  
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ  
 پس آنگه از سنان آتش تیز

### ۱۵. دیدار شیرین

پس از زدن نقش بر سنگ، فرهاد به بریدن کوه دست یازید و زاری می‌کرد و کوه می‌کند. آوازه این شور و ماجرا در گیتی پیچید و شیرین به دیدار کوهکن آمد. در این دیدار، شیرین ساغری شیر به فرهاد داد و چون

اسب شیرین از پای افتاد، فرهاد اسب و سوار را بردوش گرفت و هر دورا تا قصر برد<sup>۱</sup>. خبر به خسرو رسید که پس از این دیدار، دست فرهاد زوری یافته است که کوه را از میان برخواهد داشت و شرط خسرو را به جای می آورد. خسرو عاشق از پیران هشیار پرسید که چه باید کرد. مشاوران گفتند و شاه قاصدی فرستاد و به فرهاد خبر دروغین داد که «شیرین مُرد». فرهاد غافل از این دروغ و مجنون وار، از شنیدن خبر آهی کشید و زاری کرد که:

به شیرین در عدم خواهم رسیدن    به یک تگ تا عدم خواهم دویدن  
صدای درد شیرین در جهان داد    زمین بر یاد او بوسید و جان داد<sup>۲</sup>  
مرگ فرهاد و عشق وی و کوه‌کندش سه وجه است که در این قصه  
پدیدار می‌گردد.

نخست مرگ فرهاد را بیگمان باید دستاورد چاره‌گری و تدبیر مردانه رقیب نیرومند و بالا دستی دانست که تدبیر دیگران و همکاری هوشیارانه و خدمت آنان را در اختیار دارد. وی هرگز وجود رقیبی چنین پاکباز و سودایی را بر نمی‌تابد و خطری حتی چنین دوردست را در تهدید سلطه عاشقانه خویش بر محبوب خود، تحمل نمی‌کند و بر نمی‌تابد:

ز نزدیکان خود با محرمی چند    نشست و زد درین معنی دمی چند  
که با این مرد سودایی چه سازیم    به این مهره چگونه حُقه بازیم  
گرش مانم بدو کارم تبا هست    وگر خون ریزمش خود بی‌گناهست<sup>۳</sup>  
اما رعایت و حرمت بیگناهی فرهاد فقط تا زمانی برجای می‌ماند که قوت فرهاد در بریدن و کندن کوه و به جای آوردن شرطی که خسرو آن را

۱. همان، صص ۴۱۸-۴۲۰. ۲. همان، ص ۴۲۵.

۳. همان، ص ۳۸۸.

در سپردن شیرین به او پذیرفته است، ناچیز و هیچ به شمار آید. به محض آن که احتمال رسیدن فرهاد بینوا به هدف افزونی گرفت، پادافراه مرگ را برای عاشق بیگناه و ساده دل سزاوار دیدند. گرچه شاید منظور اصلی کشتن فرهاد نبوده باشد<sup>۱</sup> و یا خسرو از مرگ چنین رقیبی و اعمال چنین ستمی پشیمان شده باشد.<sup>۲</sup>

اما از میان برداشتن رقیب در عشق هنری مردانه است و شاید حتی ادامه حیوانی آن را در نزد جانوران نر در طبیعت بتوان باز یافت. این جامعه انسانی است که عشق را از ستیزه می پیراید و از اخلاق و شرف آدمیان انتظار می رود که تنازعی چنین را خردمندانه سامانی منطقی دهند و مجازات مرگ را برای رقیب تنها در قصه و داستان بپسندند و بس.

ستمی که بر فرهاد می رود و عشق نومیدانه و شوریده سوری بی سامان وی ابزاری است برای زیباتر سرودن خسرو و شیرین. این زیور، که نوعی قربانی انسانی در راه عشق است، در داستان منحصر به فرهاد نیست، بلکه مریم، دختر قیصر روم، هم گرچه شاهدختی محترم و دختر امپراطور نیرومندی است، حامی شهریار ایران، اما وی نیز در روایت نظامی از خسرو و شیرین، سرانجام به صورت عروسکی درمی آید در راه افزودن بر شور و سودای عشق دو قهرمان اصلی. مایه نخستین این کشاکش از نصیحت مهین بانو، ملکه ارمن و سرپرست شیرین، به وی سرچشمه می گیرد و شیرین هم خود ارزش این پند را می داند:

پس مردان شدن مردی نباشد      زن آن به کش جوانمردی نباشد  
بسا گل را که نغز و تر گرفتند      بیفکندند چون بو بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند  
 تو خود دانی که وقت سرفرازی  
 چوشیرین گوش کرد این پند چون نوش  
 دلش با آن سخن همداستان بود  
 به هفت اورنگ روشن خورد سوگند  
 که گرخون گریم از عشق جمالش  
 به جرعه ریختندش چون کشیدند  
 زناشویی به از معشوقه‌بازی  
 نهاد این پند را چون حلقه در گوش  
 که او را نیز در خاطر همان بود  
 به روشن نامه گیتی خداوند  
 نخواهم شد مگر جفت حلالش<sup>۱</sup>

### ۱۶. فوائد اندرز مهین بانو

همین نصیحت و پذیرفتگی آن در واقع رکن اصلی هنجارهای اجتماعی را در قواعد رفتار زنان و مردان از نظرگاه جنسی به دست می‌دهد. عفت زنان و رفتار محجوبانه و شرمگنانه دوشیزگان را در برابر مردان و در بسا موقعیتها و زمانهایی که سخن از آینده محتوم و شاد و ناشاد آنان به میان می‌آید، اندرزهایی از این دست شکل می‌دهد و تعریف می‌کند. ویسه نیز از آغاز معنای آن اندرز را می‌دانست و دیگر همجنسانش هم از آن آگاهی دارند. با اینهمه، فریبکاری و انواع ظاهرسازی می‌تواند جای بلندی در این میان به خود اختصاص دهد و نیز البته زرنگی و انواع به دست آوردن رگ خواب مردان که با استفاده از آن می‌شود سفید را سیاه و سیاه را سفید قلمداد کرد. زنان زرنگ و فریبا، با انواع گوناگون سوءاستفاده قادر بوده‌اند و قادر هستند و قادر توانند بود که با بهره جستن از اقتداری که جامعه آن را مصرفانه به عزیز بیجهتان

خود ارزانی داشته است، به رغم همه سدّهای سدید و دیوارهای بلند قلعه، مفرّ و راه گریزی بیابند و به سود خود و هدفهای ناپسند و یا پسندیده خود، مرد خویش و نیز غریبه‌ها را خام کنند و از این نصیحت جز پوسته و ظاهری را برجای نگذارند.

در زندگانی روزمره چنین است، اما در داستان با روایت‌های گوناگون سر و کار داریم. فردوسی اندرز مهین بانو را مسکوت می‌گذارد و در پی آن از شکر اصفهانی و فرهاد کوهکن اثری پدید نمی‌آورد. برعکس، در شاهنامه بیشتر چنین می‌نماید که شیرین به جرم گناهی از قبیل آنچه به شکر انتساب دارد و نظامی گنجوی آن را هم می‌شوید و می‌زداید، مغضوب درباریان شاه است. نظامی شیرین محبوب خویش را به پاس حرمت داشتن نصیحت مهین بانو به مقام زیبارویی عاشق و بی‌همانند می‌رساند که با مقاومت در برابر خواست عاشقانه خسرو، خشم او را به جان می‌خرد و در پی قهر شاه آزرده، ماجرای جنگ با بهرام چوینینه و پناه بردن شهریار ایران به روم و ازدواجش با مریم به وقوع می‌پیوندد. نیز از آن پس هم که خسرو بار دیگر بر تخت شاهی نشست و «مریم روز و شب می‌داشت پاسش»<sup>۱</sup> و با آمدن شیرین به مشکوی خسرو موافقت نمی‌کرد<sup>۲</sup>، باز شیرین حاضر نبود که پنهان به دیدار خسرو رود و به عشقبازی با او تن بسپارد:

من از بهر صلاح دولت خویش	نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی	چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار	نهفته دوستی ورزم پری‌وار

۱. خسرو و شیرین، ص ۳۲۷.

۲. همان کتاب، صص ۳۴۵-۳۴۹.

گر این شوخ آن پری رخ را ببیند شود دیوی و بر دیوی نشیند<sup>۱</sup>  
و معلوم است که این حرمت مریم از کجا برمی خیزد:  
از آن او را چنین آزمون دارد که از پیمان قیصر شرم دارد<sup>۲</sup>  
ولی شیرین، با اطمینان از حق عاشقانه خود بر خسرو، رنج می کشد:  
چه کرد آن رهنز خونخواره من زد آتش پاره‌ای در پاره من  
من اینک زنده او با یار دیگر ن مهر انگیخته بازار دیگر<sup>۳</sup>  
این رنج کشیدن به وی قدرت مقابله‌ای چنان نمی دهد که آن کند که  
خسرو با فرهاد کرد و با یآوری مشاوران پیر و خردمند و فرستادگان  
شاهی، زیرکانه رقیب را به کشتن داد. اما شیرین هم بیکار نمی نشیند و  
نهانی مریم را زهر می خوراند. خسرو و شیرین، هر دو، مرگ دو رقیبان  
خویش را به تمسخر به یکدیگر تسلیم می گویند<sup>۴</sup> و شیرین فرصتی  
می یابد برای طعنه زدن:

خبرداری که روز و شب دورنگست	نواله‌ش گه شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی	گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست	عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان کرد بر رفتن دلیرش	که آگه بد زشاه زودسیرش
ازو به گرچه شه را همدمی نیست	شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد	وزو به دلستانی دربر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند	وگرنه هرکه ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازکدل به آن رنج	که گنجست آن صنم درخاک به گنج <sup>۵</sup>

۱. همان، ص ۳۵۰.

۲. همان، ص ۳۵۱.

۳. همان، ص ۳۵۴.

۴. همان، صص ۴۳۱-۴۵۶.

۵. همان، صص ۴۴۱-۴۴۲.

شرط بیان نشده شیرین برای رفتن نزد خسرو آن بود که «عروس آیین»<sup>۱</sup> به مشکوی شاه برود و بودونبود مریم یا دیگر زنان شبستان پُرغلغله و آشوب خسرو پرویز مانعی در این راه به حساب نمی آمد و این طبیعی به نظر می رسد. به همین روال، خواستها و چاره‌گریهای خسرو را بنیادها و مفاهیم و ابزارهای اجتماعی پشتیبانی می کرد و با توسل به آنها اراده و هوس او توجیه می شد و به عمل در می آمد. حال آن که چنین امتیازی به شیرین تعلق نمی گرفت. کما این که حیلۀ خسرو را برای کشتن فرهاد کمتر می شود گناه شمرد تا زهر دادن شیرین مریم را.

حیله‌های زنانه در نهایت هم خام است و هم آن که بتنهایی باید با همه موانع اجتماعی دست و پنجه نرم کند. به همین دلیل است که زشت به نظر می رسد و بزودی رسوا می گردد و به علت همین رسوایی است که زنان به حیلۀ گری شهرت یافته‌اند. مثلاً غیبت کردن به صورت عادی و رایج و تهمت زدن ساده و صریح کار زشتی است که اغلب دیری نمی پاید که به رسوایی خود حیلۀ گر می انجامد و چون زنان اغلب چنین می کنند، داغ ننگ و راجی و غیبت کردن و تهمت زدن بر پیشانی زنان مانده است و اینها را همه صفاتی زنانه و «خاله‌زنکی» به شمار می آورند.

حال آن که مردان در حیلۀ سازی نه تنها از زنان دست کمی ندارند، بلکه به حکم آن که خود را «عاقلتر» از زنان می دانند، ناگزیر باید بپذیرند که «حیلۀ گرتین» هم هستند. زیرا که «تدبیر» نام خوب و پسندیده است با بار مثبت برای «حیلۀ» و «فریب» که بار منفی معنایی دارد؛ پس آن که توانمندترین متفکر و اندیشه‌گرتین و کاردان‌ترین است، «محیل‌ترین» هم

هست.

از خردمندی این هوشیارترین جنبندگان روی زمین همین بس که اغلب می‌بینیمشان که از جزئیاتی ناچیز در کارهای خانه‌داری سر در نمی‌آورند و با هیچ زبانی نمی‌شود به این بزرگواران حالی کرد که مثلاً اگر در ته سه ظرف کوچک پیازداغ در یخچال، در هر یک کمی پیازداغ باقی مانده است، می‌شود هر سه تا را در یک ظرف ریخت تا جای کمتری اشغال کند. اما همین آدم را در حلّ معضلتین مسائل ریاضی یا محاسبات اقتصادی یا ادراک و بحث در دقایق و ظرایف هنری و ادبی و ریاضی و فنون صنایع و کشاورزی متبحّر و سرآمد می‌یابیم. آیا چه روی می‌دهد که مردان داننده در فهم امور ساده‌زنانه درمی‌مانند؟ چاره نیست جز آن که ناگزیر آن لطیفه قدیمی را به یاد آوریم که یکی از همینان را می‌گوید که در مکتب نمی‌آموخت که حرف «الف» را بر زبان آورد. تا سرانجام کاشف به عمل آمد که کودک خردمند بیم دارد که اگر بگوید «الف»، آن وقت است که مجبور شود بگوید «ب»!

مردان همگی از این شیوه تبعیت می‌کنند و دل به فهم مسائل خرد و ریز و بی‌خاصیت «زنانه» نمی‌سپارند و در واقع صرفشان نمی‌کند که کارهای بی‌اهمیت و بی‌مزد و مواجیبی را بفهمند و انجام دهند که جامعه و فرهنگ مردسالار از آنها معافشان کرده و برعهده موجوداتی سزاوار و مناسب همان کارها نهاده است. به همین روال است که بویژه حیل‌های مردانه را چون پشتیبانی فرهنگی و تسهیلات اجتماعی معاضدت می‌کند، حقانیت می‌یابد و موجه نمایانده می‌شود. چنین است که هنگام جبهه‌گرفتن در برابر زنان و برای تفوق جستن بر آنان، مردان همواره محق و راستین به نظر می‌رسند و درواقع خود را تبرئه

می‌کنند. این شگرد همان است که خسرو را در کشتن فرهاد بیگناه قلمداد می‌کند و فقدان آن، شیرین را در قتل مریم گناهکار می‌شناساند.

## ۱۷. شکر اصفهانی و لطیفه عشق

پس از مریم، در پی ناز شیرین به روایت نظامی گنجوی، و شاید هم فارغ از آن ناز و تبختر، قصه شکر اصفهانی و آن عشقبازی خسرو با او به میان می‌آید.<sup>۱</sup> نکته لطیف در این حکایت‌های عاشقانه، آنی و رجحانی در شیرین است که سر عشق است و در شکر یافت نمی‌شود.<sup>۲</sup> این لطیفه عشق که ادب فارسی از آن آکنده است، شاید چنان که گذشت، به سنتی از دوران عتیق بازگردد. در این صورت، نشانهایی از رسم دیرینه سال ازدواج مقدس در آن بازمانده و احتمالاً یادگار روزگاری است که آمیزش عبادی جنسی در آیین مردم این مرز و بوم وجود داشته است.

به نظر می‌رسد که آمیزش جنسی با صورت عبادی و آیینی در فرهنگ این خطه ریشه‌های چندین هزارساله دارد و در سیر تکوین خود اصولاً به عشق عرفانی دوران تازه پیوسته است. نیز بقایایی پراکنده از آن در قصه‌های گوناگون برجای مانده است. لطیفه عشق را از هر سرچشمه‌ای که بیاید، در ادب فارسی روان و دلربا می‌بینیم: «آنی» که در وجود شیرین، او را از مریم قدرتمند و شکر اصفهانی هوس انگیز و دیگر زنان حرم خسرو پرویز متمایز می‌سازد و همان است که جبر و الزامی عاشقانه می‌آفریند که بویژه در داستان سمک عیار و همای و همایون و نیز در دیگر

۱. خسرو و شیرین، صص ۴۵۷-۴۷۵. ۲. مثلاً، همان، صص ۴۶۹-۴۷۰.

حکایات پدیدار می‌گردد. چنین عشقی که به بیماری و جنون می‌انجامد و هیچ راه درمانی جز وصال ندارد، موضوع دلخواه بسیاری از داستانهای ایرانی است. جبر و الزامی در این عشق در کار است که به پری یا جادو یا تقدیر نسبت داده می‌شود و در عشق خورشیدشاه بر مه‌پری در سمک عیار به شکلی و در هزارویکشب، در عشق قمرالزمان و ملکهٔ بدور<sup>۱</sup> به شکل دیگری به چشم می‌خورد.

در ویس و رامین سایهٔ تصویری از چنین عشقی غریب و ناگزیر وجود دارد. شهرو که شهربانو<sup>۲</sup> و «شهبانو» و بانوی حاکم و فرمانروای مؤنث است، خود را زنی پیر می‌داند که به سبب سالخوردگی سزاوار همسری شاه‌موبد نیست و شاه‌موبد از او دختری می‌خواهد. شهرو دختری ندارد، ولی قول می‌دهد که اگر صاحب دختری شود، او را به شاه‌موبد بدهد:

نزادم تا کنون دختر وزین پس      اگر زایم تویی داماد من بس  
 چو شهرو خورد پیش شاه سوگند      بدین پیمان دل شه گشت خرسند  
 سخن گفتند از این پیمان فراوان      بهم دادند هر دو دست پیمان  
 گلاب و مشک را در هم سرشتند      وزو بر پرنیان عهدی نبشتند  
 که شهرو گر یکی دختر بزاید      بگیتی جز شهنشاه را نشاید<sup>۳</sup>

ویسه این «عروس نازاده»<sup>۴</sup> بود و در روزگار پیری شهربانو یا شهرو<sup>۵</sup> به دنیا آمد تا سرنوشت تلخ او آینه باشد برای تقدیر زنان بداقبالی که بازیچهٔ سرنوشت و ارادهٔ دیگران و مسائل اجتماعی می‌شوند و در چنگال این بغرنجها مانده، گناهکار به شمار می‌روند. ویس نه در زادن خود، چون

۱. «افسانهٔ پری در هزار و یکشب»، صص ۲۹۷-۳۰۰.

۲. ویس و رامین ص ۳۲، بیت ۱۶. ۳. همان کتاب، ص ۳۵.

۴. همان، ص ۳۶، بیت ۴. ۵. همان صفحه، بیت ۱۱ و ص ۳۲، بیت ۱۶.

همه دیگران، گزینشی و اختیاری داشت و نه در پیمان بستن مادرش با شاه‌موید. وی با خرسندی می‌توانست به همسری ویرو درآید<sup>۱</sup> و در جنگی که در پی اعلام همسری درگرفت، اگر به چنگ شاه‌موید نمی‌افتاد<sup>۲</sup>، گرفتار عواقب آن، یعنی عشق رامین و رسوایی داستانی خویش نمی‌شد. ویس که ویرو، مرد رسماً برگزیده مادر را به همسری می‌پسندید، همانند با فرهاد که مردان شیرین را از خسرو می‌خواهد و محابایی از این جسارت نمی‌کند<sup>۳</sup>، در آغاز راستگو است. او در ابتدای حوادث از ابراز خشم و بیزاری از ازدواج با شاه‌موید پیر ابایی ندارد<sup>۴</sup> و اراده عاشقانه خود را به رغم قدرت معاندان اعلام می‌کند. ولی همچنان در دام تنیده شاه‌موید پیر و عاشق فرو می‌ماند و ناگزیر است که رسماً همسر او باشد. لطیفه عشق در وجود ویس آفتی است که گناه او را می‌آفریند.

این آفت از آن برمی‌خیزد که ویسه عشق و بیزاری جنسی را در برابر قدرت می‌آزماید و این آزمونی است سخت دشوار. سختی این مقابله چندان است که آن را جز مرگ پایانی نیست: گرازی که شاه‌موید را می‌درد و زهری که مریم را می‌کشد، ابزار چیرگی است در نزاع عشق با قدرت. اما شکر اصفهانی که نماد هوس و شهوت جنسی است، از مریم آسانتر مقهور شیرین می‌شود که عشقی کامل و تمام عیار را بازنمون می‌کند: البته به یاد داریم که منشأ قدرت مردان دیگر اند و هوس مردان به زنان می‌گراید.

۱. همان کتاب، صص ۴۲-۴۴. ۲. همان، صص ۶۶-۸۴.

۳. خسرو و شیرین، صص ۳۹۸-۳۹۹.

۴. ویس و رامین ص ۵۰ و صص ۶۸-۷۱ و ۹۱-۹۲ و جز اینها.

## ۱۸. سن و سال عاشقان

همنویایی دایه با ویس<sup>۱</sup> و نقشمندی وی در شکل گرفتن داستان با آنچه دایه مه پری در سمک عیار می‌کند، همتراز می‌نماید و معادل است با نقش واسطه و میانجی در این گونه عشق داستانی<sup>۲</sup>. این میانجی و نیز تعلق شاه موید و ویسه به دو گروه متضاد سنی از جمله عناصری است که در ردیف نقش و ارزش گل بنفشه به مثابه نمادی در خلق پیوند عاشقانه در ویس و رامین<sup>۳</sup>، طرحی کلی را نشان می‌دهد که این داستانها را به پنداشته‌هایی اساطیری و الگویی در پیدایش نهاد اجتماعی ازدواج و خانواده در اعصار عتیق نزدیک می‌کند: به نظر می‌رسد که ویسه و شاه موید از دو گروه سنی ناموافق اند و به همین علت ازدواج میان این دو ناممکن است.

ویس و رامین را دایگان با هم در خوزان پروردند<sup>۴</sup> و اینان همبازی بودند و دایه این دو یکی بود<sup>۵</sup> و رامین که ویس را از کودکی می‌خواست است<sup>۶</sup>، برادر پیر را از همان مقدمه داستان و پیش از آن که خود روی ویسه را در جوانی وی ببیند و آشکارا به او دل سپارد<sup>۷</sup>، برحذر می‌دارد:

۱. همان کتاب، صص ۹۲-۹۹ و ۱۰۲-۱۰۵.

۲. «افسانه پری در هزار و یکشب»، ص ۳۰۵.

۳. همین کتاب: بنفشه یادگار، «نشان‌های زن - سروری در چند ازدواج داستانی در

شاهنامه»: ۳-۷، چهار، ص ۱۱۹. ۴. ویس و رامین، ص ۳۹.

۵. همان کتاب، ص ۱۱۲. ۶. همان، ص ۷۳.

۷. همان، صص ۸۶-۹۰.

بتر کاری ترا با ویس آنست که تو پیری و آن دلبر جوانست  
 اگر جفتی همی گیری جز او گیر جوان را هم جوان و پیر را پیر  
 چنان چون مرا ترا باید جوانی مرو را نیز باید همچنانی  
 تو دی ماهی و آن دلبر بهارست رسیدن تان بهم بسیار کارست<sup>۱</sup>

احتمالاً این تضاد طبیعی در اسطوره کهنی متعلق به دورانی عتیق، بیان می داشته و به شیوه خویش به اثبات می رسانده است که ازدواج باید میان گروه سنی خاصی انجام گیرد و «همسال» بودن و همراه پرورش یافتن نوعی علقه میان افراد گروه پدید می آورده است با ارزش اجتماعی / آیینی متمایز و مشخص<sup>۲</sup>. آنگاه، از آن پس که ساخت اصلی و نخستین این اسطوره در هم شکست و قداست خود را از دست داد، اجزایی از آن روایت قدیمی به شکل پاره داستانهایی درآمد و باز سروده شد. این پاره داستانها که دیگر نقش اساطیری و آیینی نداشتند، نشانهایی از آن شکل کهن و اسطوره اصلی را در خود حمل می کنند و گاهی از برخی جهات همانند به نظر می رسند. در روایات نوینی که از آن حکایات کهن پرداخت شده است، غرائب و عجائب دیرینه، خود به صورت ابزاری کاربر و مؤثر درآمد است برای بیان آنچه به تناسب عصر و زمان راوی پسندیده و مقبول بوده است.

آنچه در لایه های زیرین داستان می آید و دور از ذهن و غریب به نظر می رسد، به صورتی شکسته و دیگرگون در روایت تازه هم باقی مانده است، زیرا که داستان در ذات خود شرح عجائب است. نکته هایی مانند ارتباطی که دایه ویس با رامین می یابد<sup>۳</sup> و از آن پس به صورت عجزه

۱. همان، ص ۷۴. ۲. «افسانه پری»، صص ۳۱۶-۳۱۸.

۳. ویس و رامین، ص ۱۲۲.

فریبکار در قصهٔ **چهل طوطی** درمی‌آید که نقشش فریفتن زن شویمند جوان و کشاندن وی به سوی فاسق عاشق است، با تصورات امروزی در تضاد و اختلاف بسیار قرار می‌گیرد. مفهومی که بنیاد چنین ارتباطی را توضیح می‌داده و معنی می‌کرده، اینک از دست رفته و به فراموشی افتاده است و ما نمی‌دانیم کدامین باور بوده است که نقش دایه یا نوع شراکت پری یا بغبانوی دیگری را در عشق آدمیان شرح می‌داده است. اما ارتقای پنداشتهٔ عشق تا مقام روحانیتی پرشکوه را می‌توان دید که در گذار زمان بر آن بنیادهای کهن شکل گرفته است.

نکته‌هایی که امروزه خلاف و نادرست به شمار می‌رود و در آن روزگاران ظاهراً با نگاهی دیگر بر آنها می‌نگریسته‌اند، بسا که شکلی تازه گرفته و ابزاری بُرنده شده است برای سرزنش زنان و توبیخ رفتار غیراخلاقی و ناپسندیدهٔ آنان. تعبیر تازه از آن رفتار و باورهای مبهم و دیرین، چنان انجام گرفته و چنان بازگویی شده است که بار منفی بیابد و این بار منفی متوجه رفتار جنسی زنانه می‌شود. در نتیجه، زن در این داستانها بنوعی به گناه آلوده است و بدی زنانه در آنها به ترسیم درمی‌آید. خلاف این، عشق که بار مثبت پیدا می‌کند و به اوجی برتر می‌رسد، مایملک مشترک هر دو جنس مذکر و مؤنث تلقی می‌شود و گاهی حتی فقط در انحصار جنس برتر قرار می‌گیرد. غزل بویژه چنین انحصاری را کمابیش علناً به بیان درمی‌آورد، ولی از قصه‌های کهن فقط روایتهای تازه‌ای نقل می‌شود با اختلاف در تعبیر و تغییر در مفاهیم و معانی و سازگار گشتن آنها با گذر زمان در جامعهٔ نوین.

هنگامی که نقل روایت عشق به شکل تازه رواج گرفته بوده است، مثلاً در شعر نظامی شکوه عشق را در اوجی درخشان باز می‌یابیم. در این

سخن پررونق و درخشان، مرگ فرهاد را در راه عشق می بینیم که او را به «شهیدِ عشق» بدل می گرداند و زیبایی و رنگی افسونی به شیدایی و دلدادگی می بخشد. در کنار این سان سحر شاعرانه عشق، باز شاهد آنیم که مرگ فرهاد در داستان جز بر اثر چاره گری خسرو، که لازمه غیرت عاشقانه مرد است، روی نمی دهد. این مجموعه روابط، در تعبیر نهایی، حافظ ساختار خانواده و اخلاق و تصورات بازگردنده به آن در شکل کنونی خود به شمار می رود و امری است که خواننده و شنونده روایت آن را ادراک می کند و بازمی شناسد و مورد تأیید او است. در روایت کهنه و پیشین، که فقط آثاری منفرد و ناشناس از آن برجای مانده است و می شود به مدد حدس و گمان در باره آنها اندیشید و سخن گفت؛ به نظر می رسد که عشق را رنگ و نقشی است نامتجانس با تصورات کنونی ما. در هماهنگی یافتن آن معانی کهن با احوال و اوصاف دنیای جدید در این سروده های زیبا است که فرو افتادن زن را از مقام کهنات و مرکزیت عشق روحانی و آیینی بروشنی می بینیم.

در این ترکیب، پیری شاه موبد و جوانی ویسه از دورانهای پیشین روایت بر جای مانده و تغییری نکرده است. این تضاد و ناهماهنگی در داستان ویس و رامین را باید نماد همه ناموزونی هایی شمرد که جامعه مردسالار در توزیع قدرت و تنظیم نیروهای اجتماعی در برابر یکدیگر اعمال می کند و بر اثر آن، عشق حقیقی میان زوج طبیعی زن و مرد قربانی می شود و نابود می گردد. پس همای عشق از بام خانه ها می گریزد و چون سایه شفاگر را دریغ داشت، گراز وحشی به منزلگهان حمله می برد تا قدرت را بکشد و اگر این جانور سبُع سر نرسد، جنگ در خواهد گرفت.

## ۱۹. توانگری عشق

عشق سودایی و همراه با شور بی پایان، که امیدی به وصل ندارد و معشوقه را از همان آغاز، عاشق معشوقی به توانگری و زیبایی خسرو می یابد و باز از طلب دست نمی کشد، در نزد فرهاد بروشنی به نمایش درمی آید. این گونه عاشقان که تنها قدرتی که دارند عشق است و فرهاد در کرانگین و نهایت ردیف آنان قرار می گیرد، ناکام و بی دفاع و بی سلاح می مانند. فرهاد فقط از نیروی طبیعی کار مردانه برخوردار است و نه جاذبه دارد تا معشوق را به سوی خود بکشاند و نه زر و شاهی که نماد قدرتهای دیگرانند.

عاشقان چنین، تصویری جاندار از احساسی سخت نامعمول و ناهمانند با آن شوقی ترسیم می کنند که خسرو را به سوی شکر اصفهانی و رامین را به نزد گل گورابی<sup>۱</sup> می کشاند. این عشق متعالی اوج همان احساس تند و بی محابا و ناگزیری است که موضوع اصلی این داستانها است و پیوستاری این عاشقان از آن حاصل می آید. در این تصویر انتزاعی و آرمانی عشق، باز قهرمان قدر اول مذکر است و این فرهاد است که عشقی فارغ از هرگونه شرط وصال را مایه سرگردانی و شور و غوغای حیات و سپس مرگ خود قرار می دهد.

از این رجحان پرشکوه و «مردانه» که بگذریم، همه زندهای این داستانها بنحوی از این فدا شدن «فرهادی» نصیبی دارند، زیرا نظام ارزشهای مردسالار همه آنان را در تقابل با مرد عاری از قدرت می پسندد و معشوق

همه آنها بطرزی، کم و بیش از همان بیوفایی مردانه و ظاهرالصلاحی بهره‌گیری می‌کند که ناصرالدین شاه آن را حق مسلم خود می‌داند و دیگر مردان هم آن را طلب می‌کنند، مگر آن که نتوانند. جامعه هم آن را بنوعی می‌پذیرد. فرهنگ مذکر این حق را کمابیش به رسمیت می‌شناسد و اغلب خلاف آن را شگفت می‌شمارد.

چنین است که تمایزی که میان رابطه جنسی و عشق هست، این مردان عاشق و «باصفا» را به هرزه‌گردانی «بیوفا» تبدیل می‌کند و جمع این دو صفت در معشوقگان، دست کم به نظر عموم مردم، میسر نیست. به پشتوانه همین شیوه برداشت است که حتی شکر اصفهانی، که گویا روسپی و معروفه نامبرداری است<sup>۱</sup>، بدل به دوشیزه‌ای باکره می‌شود<sup>۲</sup>. گو این که حتی در کتابی چون شاهنامه فردوسی، خود شیرین هم از بدنامی و خطاب ناسزاواری برای همسری شاه برکنار نیست<sup>۳</sup>.

عشق شخصی نظامی به شیرین، که وی را با «کنیزک قبچاقی» نازنین و از دست رفته خود همتا می‌انگارد و خودش هم از داستان و شعرش برمی‌آید که شوهر سلیم النفس و «مرد خانواده» است، بر روایت این داستان کهن رنگی زنده‌تر و دلپذیر می‌زند. نظامی در روایت خود از این عشق، خسرو پرویز را هم عادل نیكدل و انسانی صالح می‌شمارد. بدین شمار است که ارزشهای منتسب به این دو عاشق در خسرو و شیرین بهنجار و نیکو است. در روایت فردوسی از این داستان، خسرو و شیرین در درون داستانی بلند جای می‌گیرند و خود به صورت افراد و آحادی از

۱. خسرو و شیرین، صص ۴۵۸-۴۵۹. ۲. همان کتاب، ص ۴۶۸.

۳. «خسرو و شیرین در دو روایت» ص ۴۱۷.

کل داستانهای تاریخی شاهنامه درمی آیند. به اقتضای همین شرایط و در چارچوبه کلی روایت فردوسی از تاریخ داستانی ایران است که داستان این عشق به شکلی دیگر بیان می‌گردد؛ و مثلاً در آن از فرهاد خبری نیست.

در روایت نظامی، برای اوج بخشیدن به معنای عشق و خلق تفصیلی در بیان داستانِ هجر و وصل است که بهانه‌هایی مثل فرهاد و مریم و شکر پدیدار می‌شوند. ارتباط اینان، به علت موضوع اصلی روایت، بر مبنای عشق است؛ ولی نکته اصلی تصویری از این مفهوم انتزاعی و با قابلیت کشاوری<sup>۱</sup> و تغییر شکل و حالت است که با دیگر مفاهیم و مسائل اختلاط پیدا می‌کند و در هم می‌آمیزد.

پس، فرهاد نماد عشقی مردانه می‌گردد که نه طبیعت و سرنوشت به او جاذبه و بخت دیدارِ خوشفرجام با معشوقه داده است، و نه جامعه قدرت را؛ مریم زن توانمند است که در رأس گروههای حاکم بر دو امپراطوری، قدرت خود را از دو کشورِ مردسالار می‌گیرد، و شکر اصفهانی جذابیت پرهوس زن را در نظرِ عادی مردان باز می‌نماید. چنین است که بروشنی شکر بیش از همه آماده است تا مغلوب گردد و مظلوم واقع شود و همه چیز را بیازد و نه تنها به آسانی و سهل از داستان بیرون رود، بلکه از او فقط نامی کم‌آوازه و کمتر مشهور برجای بماند.

تردیدی نباید داشت که وجه تمایز مهمی میان عشق فرهاد و عشق خسرو هست و آن مجموعه همه ارزشهایی است که مقام سلطنت را از مهندسی و کوهکنی جدا می‌سازد. سرسپردگی محض به عشق شیرین را

هرگز نمی‌توان از آن شکوه و دلرباییِ تخیلی و رمزی برکنار دانست که معشوقه شاه را از دیگر زنان متمایز می‌گرداند و بهرگم در روایت نظامی از خسرو و شیرین آن را بروشنی می‌شود دید. شیرین به همه لطفهایی آراسته است که اقتدار اجتماعی آن را برای زن خلق می‌کند و در آفرینش هنری/اجتماعی، زن و خیالاتِ وابسته به او به تابلویی رنگین و نگارین از رویاها و آرزوهای ضمیر ناخودآگاه گروه و فرد آدمی نزدیک می‌شود.

این همان رمزی است که به ما خواهد گفت که چرا فرهاد مثلاً عاشق یکی از کنیزکان شیرین نشد و یا در زیبایی شیرین چه رازی بود که ستیز خسرو و فرهاد را می‌طلبید. در حقیقت این رقابتهای مردانه است که یکی از بهانه‌های تجلی خود را در وجود زن هم می‌یابد و همان‌طور که بر سر حکومت ستیزه و جنگ برپا می‌کند بر سر زن هم می‌ستیزد. از آن روی که در بنیاد نهادهای اجتماعی و فرهنگی جامعه چنین پنداره‌هایی را می‌توان یافت، می‌شود لقب فرهنگ مذکر و مردانه را هم به این مفاهیم جمعی و نهادهای و بنیادهای گروهی داد. به همین علت است که زنان متعلق به طبقه بالاتر و مرفه و دولتمند اغلب زیباتر هم به نظر می‌رسند و بیشتر خواستنی می‌شوند. جاذبه زن فرنگی در جامعه ما امری انکارشدنی نیست و نه تنها مردان ما معیارهای زیبایی را امروزه از فرنگ وارد کرده‌اند، بلکه حتی مادرشوه‌رهای چادری را هم می‌شود پیدا کرد که عروس فرنگی خود را بهتر از عروس ایرانی خود می‌پسندند.

به این اعتبار است که فرهاد را در عاشقی بخوبی می‌شود با سروان ویلیام دابین در بازار خودفروشی سنجید. بیهوده نیست که سرسپردگی عاشقانه این دو تن با شنیدن صدای معشوقه بنیان می‌گیرد، زیرا که آوازه و نام و شهرت اجتماعی است که اساساً مردان را در این دو حکایت

عشق مجذوب می‌کند. تصوراتی که برتری طبقاتی را به جورج آیزورن، که پدرش «آدم متشخصی» بود با «کالسکه شخصی»<sup>۱</sup> منسوب می‌دارد و وی را به صورت دوست محبوب و مورد حمایت و نیز خودپسند و یلیام دابین، پسر بقال و فروشنده «چای و شمع و شکر و صابون و آلو»<sup>۲</sup> که ثروتمند نوخاسته به شمار می‌رفت، درمی‌آورد، در ردیف و هم‌ارز با درخشش شاهانه خسرو است که فرهاد مهندس را به زیردستی و بندگی مفتخر می‌گرداند. طبیعت ساده و بی‌شیله‌بیله و صادق و یلیام دابین و فرهاد کوهکن، که سرانجام در عشق شیرین به وحش بیابان می‌پیوندد، بندگی عاشقانه خود را نه به عاشقان خودآرای و خودپرست داستان، بلکه به معشوقگان این دو تقدیم می‌کند: فرهاد بنده و از جمله رعایای خسرو پرویز است و یلیام دابین حامی جورج آیزورن در مدرسه<sup>۳</sup> و دوستدار و رفیق نزدیک وی که حتی پس از مرگ جورج هم راضی به آلودن خاطرۀ او نیست، حتی به قیمت رنج پایدار خود<sup>۴</sup>.

تردیدی نیست که دختران و زنان نازپرورده و «آجیل خورده» خانواده‌های مرفّه و آسوده‌خاطر دلربا تر و اغلب سالمتر و زیباتر و قطعاً آراسته‌تر اند. ولی باید پذیرفت که از متفرّعات فقر تنها تغذیۀ بد یا حتی بدلباسی و همۀ پیامدها و مفاهیم وابسته به آن نیست که زیبایی زنانه را در هم می‌شکنند، بلکه خیالات اجتماعی و پندارهای دامنه‌دار بسیاری هست که اعیانی و پولداری را جاذبه جنسی هم می‌بخشد. هنگامی که در قصه‌های کودکان می‌آید که دختری فقیر زیبایی بی‌نظیر داشت یا پسری

۱. بازار خودفروشی، ص ۷۱. ۲. همان کتاب، ص ۷۰.

۳. همان، صص ۷۰-۸۰ و جز اینها.

۴. همان کتاب، صص ۸۵۶-۸۵۸ و ص ۸۶۱.

نداشت قهرمانِ درجهٔ یک شد، خلاف عادت را می‌بینیم که خصیصهٔ مهم افسانه و داستان است. عشق سروان دابین به میس آملیای نخستین و خانم آذربون بعدی و عشق فرهاد به شیرین را بخوبی باید از این جاذبهٔ طبقهٔ سلطه‌گر و نظام سلطهٔ طبقاتی متأثر دانست و عمق و صداقت این دو قهرمان داستان را در دلدادگی، نمونهٔ بازاری شمرد از جاذبهٔ عمیق و گسترده‌ای که عشق را به پیروزی و ستیزه پیوند می‌دهد. حاصل این پیوستاری مهم است و زنان و مردان، هر دو جنس، تحت تأثیر و نفوذ دامنه‌دار معانی و توهمات قرار می‌گیرند که از این پیوند ثانوی خلق شده‌اند.

## ۲۰. عشق در حرم

آن هشتاد و پنج بانویی که در زمان کشته شدن ناصرالدین شاه همسران او به شمار آمدند و زنانِ دیگر شاه که در حیات سلطان صاحبقران عمر خود را به او بخشیده بودند، اگر همگی یکصدا برای تقرب جستن به شوهر تاجدار خود می‌کوشیدند و اگر در رقابتی سخت، یکدیگر را کنار می‌زدند تا به او دست یابند، کمتر می‌توان پذیرفت که بواسطهٔ عشقی صادقانه به جفت طبیعی خود چنین می‌کرده‌اند. این زنان همه مقهور اقتدار شاه و در پی ستاندن امتیازی از او بودند که به کارزندگانی خودشان یا خویشان و دوستان آنان بیاید. این زنان همگی در دام تارهای عنکبوتی اسیر بودند که مانند ویس، بسا پیش از زاده شدنشان، برای آنان پدید آمده و برگردشان تنیده شده بود. بیگمان همه کوشیده بوده‌اند که بر حسب عقل و فهم خود بهترین باشند و یا بیشترین سهم از توفیق را به

چنگ آورند، اما زندگانی و سیر حوادث به هر تن بهره خاصی می‌بخشد. زنان و مردان، هر دو، دستخوش این اسارت اند، ولی آزادی مردان برای طغیان بر ضدّ این بردگی اندکی بیشتر است و تارهای تنیده برگرد بردگان مؤنث سخت‌تر!

نصیحتی که اندرز و وصیت مهین بانو به شیرین است و او را از افتادن در دام هوسبارگی و کامجویی خسرو عاشق بر حذر می‌دارد، در واقع بهانه اصلی برای کیش آمدن و تفصیل یافتن داستان خسرو و شیرین هست، ولی افزون بر همه چیز، حقیقتی را هم بیان می‌کند که قابل توجه و دارای ارج اجتماعی چشمگیر است: عشق و ازدواج دو چیز متفاوت است و فقط گاهی با یکدیگر انطباق می‌یابد. توأم بودن این دو در آغاز پذیرفتنی است، اما بسا که عشق دوامی به اندازه ازدواج پیدا نمی‌کند و زمان که اغلب آفت عشق است، ازدواج را قوت می‌بخشد، زیرا تولد فرزندان و لزوم پرورش آنان و نیز بنیادهای بسیاری که ازدواج را در حمایت دارند، برای استوار ماندن عشق اغلب به کار نمی‌آیند.

به زبان دیگر، عشق امری بیشتر فردی و شخصی و همسایه هوس است و به ازدواج بیشتر وجهی اجتماعی می‌دهند. در نهایت، مزایایی که ازدواج در پی دارد و مثلاً مریم، دختر قیصر روم، در کنار خسرو پرویز از آن برخوردار می‌شود و شیرین در آن زمان از آن بی‌بهره می‌ماند، ارتباط طبیعی جنسی را جامه رسمی می‌پوشاند و آن را از هوس متمایز می‌گرداند. عشقی که به اصطلاح پس از ازدواج پدید می‌آید یا به گُل می‌نشیند، در همین چارچوبه قاب می‌شود و جلوه می‌گیرد. ازدواج در اصل خود اجتماعی و با بار مثبت، و هوس ضدّ اجتماعی است با بار منفی؛ و ازدواج آن است که هوس را بار مثبت می‌بخشد و آن را از حالت

ضد اجتماعی درمی آورد.

اقتدار اجتماعی و اقتصادی ناصرالدین شاه اختیار وی را بر هشتاد و پنج زن مشروعیت می دهد و درباره اش گفته اند که وی مردی پاک چشم بوده است و اینهمه زن گرفته است تا مبدا به ناموس دیگران «توجه و تمایل» داشته باشد<sup>۱</sup> و خدا نخواسته از این بابت «تعدی» و تعرضی از او سرزند. به او می رسید که حتی برای کتاب کردن جوجه، زنی خاص داشته باشد<sup>۲</sup>، اما برای سرگرمی زنان جرمسرایش گروههای مطرب کور را دعوت می کرد و برای حفاظت آنان خواهج سربایان متعدد داشت. گمانی نیست که وی یکی از بسیاری شاهان و حرم او یکی از بسیارها شبستانی است که تاریخ به خود دیده است و حتی در توجیه نیکویی و شرف و بایستگی برپا گشتن چنین زندانهای زنانه پرآسایش و نعمتی استدلالهای ماهرانه کرده اند و رقیبان برای پیوستن به این خیل آسایندگان تن پرور گوی سبقت را سخت از یکدیگر می ربوده اند. شیرین هم می خواسته است با برخورداری از امتیاز برتر عشق خسرو در رأس چنین هرمی از زنان حرم نشین قرار گیرد و بر دیگران فرمان براند و خود در اختیارات و اقتدار شاهنشاه سهیم و انباز گردد.

به همین روال است که این قبیل حسابگری و شمارشی، به مانند بازی موش و گربه، همواره میان زن و مردی که آماده ازدواج یا عشقبازی با یکدیگر به شمار می آیند، درگیر است. هر یک می کوشند تا امتیازی دیگر، افزون بر پیوند طبیعی و شناخته اجتماعی، در این ماجرا به چنگ آورد و بسته به میزان زرنگی یا خردمندی و صلاح خویش بر آن دیگری

چیره شود. تناسبهای اصلی و حقیقی که منطقاً موجب محیطی زنده و شیرین در خانه تازه می‌تواند باشد، اغلب فدای همین بازی و ترکیبی از باورهای بظاهر حسابگرانه‌ای می‌شود که در نهایت هیچ حقانیتی ندارند و فقط جامعه به ما آموخته است که صلاح ما چنان است. در حقیقت مفاهیم جمعی از پیش تعیین کرده است و موقعیت هر کس هنگام تولدش می‌گوید که در این معمای جستجوگری در برابر جنس مخالف چه راههایی در پیش خواهد داشت. آنچه در طی زندگانی حادث خواهد گشت، در چارچوب همان طرح پیشین حرکت و عمل خواهد کرد و سرنوشت در همین محدوده به بازی خواهد پرداخت و حتی معنی خواهد یافت.

## ۲۱. سرزنش عشق

مردمی هم که در این بازی دخیل نیستند، بنا بر طبع آدمیان از شنیدن و خواندن ماجراهایی در این موضوع سیر نمی‌شوند و همواره می‌خواهند بدانند که چه بر سر عشاق جوان و پیر و کسانی نازل می‌شود که از طریق ازدواج دانه می‌جویند و دام می‌گسترند. البته بجز شوق سیری‌ناپذیر شنیدن و خواندن و به چشم دیدن قصه، این ناظران می‌آموزند و می‌آموزانند و آنانی را که خود عبرتی برای دیگران هستند، به باد طعنه و طنز ناشنیدنی و ناگفتنی می‌گیرند. تنها هوسبارگان اند که بیش از این دام‌سازان دانه‌پرست نکوهیدنی به نظر می‌رسند و بیگمان هیچکس به اندازه ویسه درخور و سزاوار چنین سرزنشی نیست و نیز

رامین بیدل و عاشق:

بجای راه داستان دلفروز بگویشم سرزنش آید شب و روز  
 بکوهستان و خوزستان و کرمان بطبرستان و گرگان و خراسان  
 رونده یاد من بر هر زبانی فتاده نام من در هر دهانی  
 چو بنیوشی ز هر دشتی و رودی همی گویند بر حالم سرودی  
 هم در شهر داننده جوانان هم بر دشت خواننده شبانان  
 زنان در خانها مردان بیبازار سرودن من همی گویند هموار  
 مرا در موی سرآمد سفیدی هنوز اندر دلم نامد نویدی<sup>۱</sup>

این سرزنش از همان آغاز داستان نه تنها رامین را، بلکه شاه‌موبد<sup>۲</sup> و بویژه ویس<sup>۳</sup> را به رگبار می‌گیرد و دایه<sup>۴</sup> چاره‌گر و جادو هم طبعاً از آن برکنار نمی‌ماند<sup>۴</sup>. نکته قابل توجه این است که همه این ملامتها جز متوجه به عشق و پرستندگان آن نیست: شاه‌موبد پیر که عاشق ویسه<sup>۵</sup> نوجوان است و دستخوش عشقی نکوهیدنی؛ رامین جوان که واله و شیدای زن جوان برادر پیر خویش است و ویسه که دلدادۀ برادر جوان شوهرش. دایه که نقش واسطگی در عشق ویس و رامین دارد، عشق را با جادو درمی‌آمیزد. وی که در ابتدای ماجرا، افسونش<sup>۵</sup> برای بستن شاه‌موبد بر عروس به تقاضا و اصرار خود ویسه بود، سپس در پیوند ویس و رامین نقش بازی می‌کند و تا پایان، وسوسه او و راهبری مؤثرش را می‌شود دید. دایه نیز البته سزاوار سرزنش و نکوهیدن است.

۱. ویس و رامین، صص ۴۰۲-۴۰۳.

۲. همان کتاب، ص ۷۴ و صص ۵۰-۵۲ و جز اینها.

۳. مثلاً ص ۱۷۰ و صص ۱۹۳-۱۹۴.

۴. صص ۱۲۹-۱۳۰ و ۱۳۸-۱۳۹ و ص ۳۴۰ و صص ۱۶۳-۱۶۴ و جز اینها.

۵. صص ۱۰۲-۱۰۴.

با وجود این، همچنان که در جاودانه گشتن تدبیر موزیانه دایه<sup>۱</sup> «ستیز قضای بد» و تقدیر آسمانی<sup>۱</sup> نقش دارد، در واقع بخش اصلی آنچه در ویس و رامین می‌گذرد، چیزی نیست جز قضای آسمانی. تقدیر است که همه چیز را و در نهایت عشق را می‌آفریند: تقدیر است که قول و پیمان شهر و را با شاه موبد درباره دادن دختر نازاده خویش به همسری به او به صورت مبنای حوادث در داستان ویس و رامین درمی‌آورد و باز سرانجام، بنا بر حکم تقدیر شاه موبد را گزازی در لشکرگاه خودش شبانه از هم می‌درد<sup>۲</sup>. تقدیر عشق را به مثابه ابزاری شکل می‌دهد و همه ارزشهای شناخته را در ویس و رامین دیگرگون می‌سازد، یا به اصطلاح خود فخرالدین اسعد گرگانی «باشگونه».

قارن، پدر ویسه و یکی از چندین شوهر شهر و، در جنگ با شاه موبد برای ستاندن ویس کشته شد<sup>۳</sup> و ویس از دایه خواست که زمان سوگواری یکساله پدر را به او مهلتی دهد که از تن سپردن به داماد پیر و منفور مصون باشد<sup>۴</sup>. این تقاضا چندان از استدلال منطقی و اخلاقی به دور نیست و نیز مقاومت آغازین وی در برابر فریفتاری دایه و عشق رامین<sup>۵</sup> و وفاداریش به ویرو را اصول امروزی اخلاق جنسی می‌پسندد. وی در آغوش مرد پیری که عاشق است، ولی توان عشقبازی ندارد، ابتدا در برابر اغوا و وسوسه دایه و پیام رامین نوجوان و عاشق مقاومت می‌ورزد و آینده دل سپردن و تن دادن به عشق مرد عاشق را خود پیش بینی می‌کند: اگر تو مسادری من دختر تو و گر تو مهتری من کهتر تو

۱. همان کتاب، صص ۱۰۴-۱۰۵.
۲. همان، صص ۴۹۷-۴۹۹.
۳. همان، صص ۶۲ و ۶۷ و ۶۹.
۴. همان، صص ۱۰۲-۱۰۳.
۵. همان، صص ۱۲۴-۱۴۶.

مرا شوخی و بی‌شرمی می‌آموز  
 دلم را چه شتاب و چه نهیبست  
 ز چه بیچاره‌ام وز چه بدردم  
 هم آلوده شوم در ننگ جاوید  
 اگر رامین ببالا هست چون سرو  
 هم او را به خدایش یار بادا  
 نبایستی تو گفتارش شنیدن  
 چرا پاسخ ندادی هرچه بتر  
 چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ  
 زنان در آفرینش ناتمامند  
 دو گیهان گم کنند از بهر یک کام  
 اگر تو بخردی با دل بیندیش  
 زنان را گرچه باشد گونه‌گون چار  
 هزاران دام جوید مرد بی‌کام  
 شکار مرد باشد زن بهر سان  
 برنگ گونه‌گون آرد فرابند  
 هزاران گونه بنماید نیازش  
 چو در دامش فکند و کام دل راند  
 بعشق اندر نیازش ناز گردد  
 تو گویی رام گردد عشق سرکش  
 زن مسکین بچشمش خوار گردد  
 زن بدبخت در دام اوفتاده  
 زن مسکین فروتن مرد برتن  
 نه مرد بی‌وفا داردش آزر

که بی‌شرمی زنان را بد کند روز  
 که در وی مر ترا جای فریبست  
 که ناز و شرم خود را در نوردم  
 هم از مینو بشویم دست اومید  
 بمردی و هنر پیرایه مرو  
 ترا جز مهر رامین کار بادا  
 چو بشنیدی به پیشم ناوریدن  
 چنانچون با پیامش بود درخور  
 زنان را از بیش از شرم و فرهنگ  
 از آن‌رو خویش کام و زشت‌نامند  
 چو کام آمد نجویند از خرد نام  
 ببین تا کام چه ننگ آورد پیش  
 ز مردان لابه بپذیرند و گفتار  
 که کام خویش را گیرد بدان دام  
 بگیری مرد او را سخت آسان  
 بسامید و نوید و سخت سوگند  
 بشیرین لابه و نیکو نوازش  
 ز ترس ایمن بیود و آذ بنشانند  
 بنواز اندر بلند آواز گردد  
 که خاکستر شود سوزنده آتش  
 فسون‌گر مرد ازو بیزار گردد  
 گرفته ننگ و آب روی داده  
 کمان سرکشی آهخته بر زن  
 نه در نامردمی دارد از او شرم

نورزد مهر و نیز افسوس دارد / نگوید خوب و ننگش برشمارد  
 زن امیدوار از داغ امید / گدازد همچو برف از تاب خورشید  
 بمهر اندر بود چون گور خسته / دل و جانش بمهر و بند بسته  
 گهی ترسد ز شوی و گه ز خویشان / گهی کاهد زبیم و شرم یزدان  
 بدین سر ننگ و رسوایش بی مر / بدان سر آتش دوزخ برابر  
 بدان جایی که نیک و بد بپرسند / ز شاهان و جهانداران نترسند  
 مرا کی دل دهد کردن چنین کار / که شرم خلق باشد، بیم دادار  
 اگر کاری کنم بر کام دیوم / بسوزد مرا گیهان خدیوم  
 اگر راز مرا مردم بدانند / همه کس تخم مهرم برفشانند  
 گروهی در تن من طمع دارند / ز کام خویش جستن جان سپارند  
 گروهی ننگ و رسواییم جویند / بجز زشتی مرا چیزی نگویند  
 چو کام هر کسی از من برآید / بجز دوزخ مرا جایی نشاید  
 پس آن در چون گشایم بر روانم / کزو آید نهیب جاودانم<sup>۱</sup>

ولی با اینهمه دانستن، سرانجام ویسه در دامی می افتد که تدبیر را در برابر تقدیر از کار می اندازد. این همان دامی است که گناه ویس را شکلی مقدر می بخشد و زنان بدکاره و بد را در عین بیگناهی سزاوار سرزنش می گرداند؛ و البته پارسایان پرهیزگار و رستگار را پرستیدنی.

در اینجا ما با رشته درهم تنیده‌ای از همان ارزشهای سرسخت و پایداری روبرویم که ناگزیرمان می کند عشق را به همان صورتی که جامعه می شناسدش، به چشم بینیم: ابزاری مردانه که همه موازین مردسالار و فرهنگ یکسویه و یکسونگر و مردپرست آن را به کار می گیرد تا سهم اصلی و پسندیده از رابطه جنسی را به سود مردان شکل دهد. در

آزادی مطلقى که در این بابت به مرد تعلق مى‌یابد و در معادله‌ای که ساخته مى‌شود، مرد شادى و نامبرداری به چنگ مى‌آورد و بهره‌زنى انباز او به صورت تحمل رنج و سرزنش در مى‌آید. در این موازین استوار و سرسخت، زن بازیچه است و همه چیز از دریچه چشم مردان دیده مى‌شود: در واقع ویس چیزى نیست جز همسر شاه‌موبد پیر و معشوقه رامین جوان؛ خود او هیچ است! تقدیر چنین خواسته است و تقدیر را در این نظام سخته، فرهنگ مردسالار و موازین آن تعریف مى‌کنند.

## ۲۲. جوانمردی و عشق

هشدار ویسه در شمار نصیحت و اندرز مہین بانو به شیرین و متضمن همان نظریه جمعی پذیرفته درباره زنی است که در پی مردان دیگری جز شوهر رسمی و قانونی خود مى‌رود و بنا روا و خطا تسلیم خواست عاشقانه آنان مى‌گردد. ویس درمانده این را مى‌داند؛ این دانش و دانایی اما موجب توانایی نشد و چنان که در زندگانی روزمره همواره پیش مى‌آید، ویسه با سر در همان چاهی افتاد که روز روشن آن را مى‌دید و دانسته و آگاهانه قدم در راهی نهاد که عاقبت آن برایش معلوم بود. اغوای دایه او را به دیدار رامین کشاند و این وسوسه و دیدن اندک‌اندک او را به عشقی دچار کرد که رامین از دیدن ویسه یکباره بی‌اختیار دستخوش آن شده بود<sup>۱</sup>. با اینهمه رامین پس از آنهمه التماس و تمنا و با همه زاری و وسوسه‌گری و راهجویی برای رسیدن به وصال ویس، بعد از آنی که حتی

تا پای جان با برادر مهتر و رقیب خویش در عشق، درگیر می شود،<sup>۱</sup> چندی نمی گذرد که همان راکه ویسه در آغاز پیش بینی کرده بود، به عمل درمی آورد و به زبان می راند:

چو دایه دید رامین را بنخجیر دلش گشت از جفای رام پر تیر  
 کجا رامین چو او را دید در راه نه از راهش بپرسید و نه از ماه  
 بدو گفت ای پلید دیوگوهر بعد آموز و بدانندیش و بداختر  
 مرا بفزیتی صد ره بنیرنگ زمن بردی چومستی هوش و فرهنگ  
 دگر بار آمدی چون غول ناگاه که تا سازی مرا در راه گمراه  
 نبیند نیز باد تو غبارم نگیرد پیش دست تو مهارم  
 ترا برگشت باید هم ازیدر که هستت آمدن بی سود و بی بر  
 برو با ویس گو از من چه خواهی چرا سیری نیابی زین تباهی  
 ز کام دل بزه بسیار کردی ز نام بد بلا بسیار خوردی  
 کنون گاهست اگر پوزش نمایی پشیمانی خوری نیکی فزایی  
 جوانی هردوان بر باد دادیم دو گیتی بر سر کامی نهادیم  
 بدین سر هردوان بدنام گشتیم بدان سر هردوان بدکام گشتیم  
 اگر تو برنخواهی گشت از این راه از این پس من نباشم با تو همراه<sup>۲</sup>

گرچه دایه ویس خود پیامی تند و تلخ برای رامین داشت<sup>۳</sup>، ولی این تندی و پیام دایه از ویس به رامین توأم با آه و زاری، در واقع جواب و اعتراضی بود بر نامه خشن و سخت رامین به ویس<sup>۴</sup> که در آن خبر می داد که با گل گورابی ازدواج کرده و از ویسه و عشق او بیزار است. این نامه توبه آمیز درست است که در داستان برای به دست آوردن دل گل و رفع

۲. ویس و رامین، صص ۳۴۰-۳۴۱.

۴. همان، صص ۳۲۹-۳۳۲.

۱. همان، صص ۲۹۲-۲۹۵.

۳. همان، صص ۳۳۸-۳۳۹.

آزردگی او است، اما مضمون نامه رامین به ویس را نه تنها شاه‌مورید می‌پسندد، بلکه مورد تأیید اخلاق رسمی جامعه و همه سرزنش‌کنندگان عاشقان بی‌محابای داستان هم هست. رامین با نوشتن این نامه اعلام می‌کند که از عشق ویس پشیمان است و از شنیدن سرزنش خسته شده است و بویژه این که «گل تا روز جاوید» زن شرعی و قانونی او خواهد بود<sup>۱</sup>. اینها از یک سوی ادامه کدورتی است که بین ویس و رامین پدید آمده و از سوی دیگر برای عذرخواهی از گل و تسکین حسد او است و رفع اشتباهی سهمگین و رسوا که رامین در ابراز عشق به وی کرده بود: بدو گفت ای بخوبی ماه گوراب ببرده ماه رویت ماه را آب مرا امروز تو درمان جانی که ویس دلستان را نیک مانی تو چون ویسی لب از نوش و بر از سیم تو گویی کرده شد سیبی بدو نیم<sup>۲</sup>

عشق بی‌بهبانه رامین به ویس، در اینجا چهره می‌نمایاند و در خودنمایی و ظاهر گشتن نه جوانمردی و ترحم می‌شناسد و نه با انکار شدن از میان می‌رود. اما دروغ او را می‌پوشاند و بازیهای روزگار و طبع بشر و نیز بویژه سازوبرگهای نهفته در تاریخ بنیادها و نهادهای اجتماعی دیگرگونش می‌سازد و رنگهایی پُرتلون بر آن می‌زند. ولی در نهایت همه رنگارنگی‌ها، می‌شود جاذبه عشقِ ستمگر و راستین را دید که روشن و صریح است و ستم روا داشتن بر او ناجوانمردی است. ادب فارسی که مباحی به ستایش پرشکوه از نوع متعالی آن است، همواره دوستش می‌دارد و باز می‌گوید گلایه‌های تلخی را که بر این شوق زیبای حیات سوگواری می‌کند یا سرود طربی را که از اوج گرفتنش برمی‌خیزد.

## ۲۳. بنفشه یادگار

«آشفته‌گی گل از گفتار رامین» و عتاب و خطاب او، که حداکثر به قهر می‌انجامد، همانند با زاری ویس و ده نامهٔ مشهور وی به رامین<sup>۱</sup> و سپس مناظرهٔ دراز آنها در اواخر داستان در شب برفی و زمستان سخت<sup>۲</sup>، همه چون برگرد «حسد زنانه» در عشق می‌چرخد، امری است در واقع خنثی و بی‌تأثیر. حتی هنگامی که گل باز با وساطتِ مرد دیگری که پدر خود او است<sup>۳</sup>، از پشیمانی رامین از ازدواج با خود خبر می‌شود<sup>۴</sup>، جز نشستن نزد رامین کاری از او ساخته نیست:

چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر	چو نخچیری بُد اندر دل زده تیر
گره بسته میان ابروان را	بخون دیدگان شُسته رخان را
ببزم شادخواری در چنان بود	که گفتی مثل شخصی بی‌روان بود
گلِ گل‌بوی پیش او نشسته	برخ بازار بت‌رویان شکسته
ببالا راست چون سرو جوانه	ز سرو آتش برآهخته زیانه
بپیکر نغز چون ماه دوهفته	بمه بر لاله و سوسن شکفته
ز رخ بر هر دلی بارنده آتش	چنان کز نوک غمزه تیر آرش
چنان بد پیش رامین آن سمن‌بر	که باشد پیش مرده گنج گوهر <sup>۵</sup>

در این معادله، رابطهٔ زن و مرد اهمیت خود را به صورت آشکاری، بنا بر تعریف و نقش اجتماعی خویش، به منصهٔ ظهور درمی‌آورد: پدرگل که

۱. همان، صص ۳۵۲-۳۸۳.

۲. همان، صص ۴۱۳-۴۴۹.

۳. همان، صص ۳۹۷-۳۹۸.

۴. همان، صص ۳۹۷-۳۹۹.

۵. همان، ص ۳۹۸.

به بیوفایی رامین نسبت به دختر خود اعتراض می‌کند، خواست و اراده‌اش بی‌ارزش است و نقشمند نیست، زیرا که خویشاوند زن است. در این مجموعه، آن که فرمان می‌راند، شوهر است و نه پدر. پس در این محاسبه است که تا زمانی خشم و آندوه و آشفتگی زن اهمیت دارد که شوهرش او را بخواهد، وگرنه به محض آن که راهین از گل سیر و دلزده شد و عشق و یسه در دل او از نو جان گرفت، دیگر غم زن ارزشی ندارد. البته شاعر در سرودن غم گل کوتاهی می‌کند، همچنان که مریم و فرهاد و مرگ هر دو برای خواننده و شنونده خسرو و شیرین اهمیتی ندارد و مرگ آنان برای شیرین و خسرو شوخی و طنز است.

با پشیمانی رامین و دلزده شدنش از گل، یسه در پیوستن به رامین کامیاب می‌گردد، و دسته گل بنفشه‌ای است که عشق و یس را در دل رامین زنده می‌کند و نه زاریها و نامه‌های پُرسوز و گدازِ یسه:

چو رامین چند گه با گل پیوست	شد از پیوند او هم سیر و هم مست
بهار خرمی شد پژمریده	چو باد دوستی شد آرمیده
کمان مهربانی شد گُسته	چو تیر دوستداری شد شکسته
بصحرا رفت روزی با سواران	جهان چون نقش چین و نوبهاران
میان کشت لاله دید بالان	میان شاخ بلبل دید نالان
زمین هم‌رنگ دیبای ستبرق	بنفش و سبز و زرد و سرخ و ازرق
ز یارانش یکی حور پری‌زاد	بنفشه داشت یک دسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد آن روز	که پیمان بست با ویس دلفروز
نشسته ویس بر تخت شهنشاه	ز رویش مهر تابان وز برش ماه
برامین داد یک دسته بنفشه	بیادم دار گفت این را همیشه
پس آنگه کرد نفرین فراوان	بران کو بشکند سوگند و پیمان

چنان دلخسته شد آزاده رامین  
 که تیره شد جهانش بر جهان بین  
 چو نو شد یاد ویسه بر دل رام  
 فزون شد تاب مهر اندر دل رام  
 تو گفتی آفتاب مهربانی  
 برون آمد ز میغِ بدگمانی  
 چو آید آفتاب از میغ بیرون  
 دران ساعت بود گرمایش افزون<sup>۱</sup>

آنی که ویس را از گل متمایز و ممتاز می‌کند و عشق رامین را به ویسه معنی می‌بخشد، نمادش این دسته گل بنفشه است و یادگار پیمان در آغاز پیوندی عاشقانه که سیری و دلزدگی نمی‌شناسد و لطیفه‌ای است پنهانی و مرموز:

پس آنکه ویس و رامین هر دو با هم  
 بستند از وفا پیمان محکم  
 نخست آزاده رامین خورد سوگند  
 به یزدان کوست گیتی را خداوند  
 بماه روشن و تابنده خورشید  
 بفرخِ مشتتری و پاک ناهید  
 بنان و با نمک با دین یزدان  
 بروشن آتش و جان سخن‌دان  
 که تا بادی وزد بر کوهساران  
 و یا آبی رود بر رودباران  
 نماند با شب تیره سیاهی  
 نپوسد در درون جوی ماهی  
 روش دارد ستاره آسمان<sup>۲</sup> بر  
 نگردد بر وفا رامین پشیمان  
 نه جز بر روی ویسه مهر ورزد  
 چو رامین بر وفا سوگندها خورد  
 پس آنکه ویس با وی خورد سوگند  
 برامین داد یک دسته بنفشه  
 کجا بینی بنفشه تازه بر بار  
 برامین داد یک دسته بنفشه  
 چنین بادا کبود و کورژبالا  
 هرگز بشکند با دوست پیوند  
 بیادم دار گفتم این همیشه  
 ازین پیمان و این سوگند یاد آر  
 هرآن کو بشکند پیمانش از ما

۱. ویس و رامین، صص ۳۹۰-۳۹۱. ۲. چنین متن؛ بهتر: با آسمان.

که من چون گل ببینم در گلستان      بیاد آرم ازین سوگند و پیمان  
 چو گل یکروزه بادا جان آن کس      که از ما بشکنند پیمان ازین پس  
 چوزین سان هر دوان سوگند خوردند      بمهر و دوستی پیمان بکردند  
 گوا کردند یزدان جهان را      همیدون اختران آسمان را...

این دسته گل بنفشه، چنان که گفته شد شاید بازمانده‌ای از صورت اساطیری داستان ویس و رامین در روایت‌های پیشین خود باشد.<sup>۱</sup> این نکته از جمله دلائلی است که عشق شاه پیری را که قدرت جنسی خود را از دست داده است و برادر جوانش زن محبوب او را تصرف می‌کند و پیرمرد از هرگونه اعتراضی باز می‌ماند تا در حادثه‌ای غریب، پیش از آغاز جنگ نهایی در داستان، به قتل برسد، ویس و رامین را چنین جلوه می‌دهد که شاید صورت دیگرگون و دگردیسی یافته از اسطوره کهنی باشد در توجیه آیینی خاص: شاه نماد باروری مردانه و قدرت جنسی وی گواه بر حقانیت او بود؛ اما هنگامی که این نیروی مردانه کاستی می‌گرفت، وی را می‌کشتند و جوانی زنان متعدد سلطان پیر را تصاحب می‌کرد.

از این فرضیه و از چنین احتمالی که بگذریم، به پدیده مستقل متمایز و شاخصی برمی‌خوریم که واقعیتی است محرز و آن نقش قاطع و روشن اراده و خواست مرد است که فرمانروایی می‌کند با حکم مطاع. این اراده که جز خود و نفس خویش دلیلی و عذری و هنری و علت وجودی خاصی ندارد، معلوم نیست که راهبر به سود و صلاح باشد یا به سوی شر و رنج و مصیبت. در داستان ویس و رامین، چون بنفشه عهد و پیمان را به

۱. همین کتاب، ص ۱۲۳؛ «نشان‌های زن سروری در چند ازدواج داستانی در شاهنامه»، ص ۱۱۹: ۷-۳، چهار و ص ۱۰۸: ۴-۳.

یاد رامین می آورد و مشتاقِ بازگشت به سوی ویسه می‌کندش، این اراده پرتلّون و هوسناک را شاعر «دلِ رامین» می‌خواند و رامین، خود با دل خود عتاب و خطاب دارد:

ترا بینم بسان مست بی‌می  
 چو مجنون فارغ از بیگانه و خویش  
 که زشت از خوب و نیک از بد ندانی  
 بچشم‌ت چه بهار و چه زمستان  
 ز نادانی پسندی هرچه بینی  
 هوا را چون خرد بایسته دانی  
 ز نادانی بهر رنگی برآیی  
 کمینگاه سپاهِ اندهانی  
 در امیدواری را فرو بست  
 مرا گفתי برستم هم نرستی  
 که بر باد تو در دریا نشستم  
 دل از مهر و وفای ویس برگیر  
 کنم بر درد نادیدن صبوری  
 بجای او یکی دیگر گزیدم  
 ترا بر آتش هجران نشاندم  
 چو برگشتم برآوردی زمن گرد  
 کنونت ناشکیبی کرد شیدا  
 مهار خود بدست تو سپردم  
 ترا و خویشتن را خوار کردم

همی گفتم ای دل رنجور تا کی  
 بدو گفتمی که ای حیران بی‌خویش  
 همیشه تو بمرد مست مانی  
 به پیشت چه سراب و چه گلستان  
 چه بر خاک و چه بر دیبا نشینی  
 جفا را چون وفا شایسته خوانی  
 ز سستی بر یکی پیمان نپایی  
 همیشه جای اندوه جهانی  
 بلا در تو مجاور گشت و بنشست  
 بگوراب آمدی پیمان شکستی  
 نه تو مستی که من نادان و مستم  
 مرا گفتمی که شو یاری دگر گیر  
 مترس از من که من هنگام دوری  
 بامید تو از جانان بریدم  
 کنون چون غرقه در دریا بماندم  
 نه تو گفتمی مرا از دوست برگرد  
 نه تو گفتمی که من باشم شکیبیا  
 پشیمانم چرا فرمانت بردم  
 چرا بر دانش تو کار کردم

دلا زنهار با جانم تو خوردی مرا با کام بدخواهان سپردی<sup>۱</sup> و این دل است همان اراده و خواست لرزان و سرگردان که غالب است بر سرنوشت بسیاری از خانه‌ها و خانواده‌ها. ارادهٔ مرد، خواه مرد سلیم‌النفس و نیک‌منش، و خواه مرد نادان و سیاهدل و دیوانه، در جامعهٔ مردسالار دارای قدرت قانونی و تسلط بر زن و فرزندان است. در اینجا است که فاجعه روی می‌دهد و واقعهٔ همواره مکرری پیش می‌آید دور از ذهن، ولی واقع در زندگانی روزمره: اختیار زن و فرزندان قانوناً به دست مرد است و اختیار مرد به دست دلی که شاید چون دل رامین باشد که اطاعت از او مایهٔ پشیمانی می‌شود و شرم و اندوه؛ و یا چون خیالات آن قصه‌پرستِ شیفتهٔ داستانی، که با نام اُتللوی مغربی می‌شناسیمش!

## ۲۴. اتحاد زنان

با پذیرفتن این فرض که ویس و رامین بازماندهٔ داستانی اساطیری است، می‌توان رسوایی شاه‌موبد و عشق چاره‌ناپذیر او را توجیه کرد و دریافت که چرا وی در قتل رامین<sup>۲</sup> و ویس<sup>۳</sup> کوتاه آمده است و ماجرای پدید آورده است تا به یادگار بماند و به مثابه داستانی از عشق پیرمردان بر زنان جوان عبرت شود برای نسلهای بسیار. نظیر این سهل‌گیری را در عشق کاوس نسبت به سودابه هم می‌بینیم که مرد عاشق از خون زن

۱. ویس و رامین، صص ۳۹۲-۳۹۳.

۲. همان کتاب، صص ۲۹۴-۲۹۵ و جز این.

۳. همان، صص ۱۷۲-۱۷۳ و جز این.

خیانتکار خود درمی‌گذرد، زیرا که زن را دوست دارد<sup>۱</sup>. این تساهل مردانه شگفت است، و گرنه زنان همواره به آن عادت دارند و از خطای شوهران یا معشوق خود درمی‌گذرند، همچنان که ویس از گناه رامین و همایون از گناه همای و شیرین از گناه خسرو چشم پوشید. این چشم‌پوشی را هم در زندگانی روزانه می‌شود دید و در تاریخ و هم در قصه‌ای مثل داستان علی بهانه‌گیر:

### علی بهانه‌گیر

روزگاری در همین شهر خودمان مردی بود که همه به او می‌گفتند علی بهانه‌گیر.

علی بهانه‌گیر یازده‌تا زن داشت که هر کدام را به یک بهانه‌ای زده بود ناقص کرده بود؛ طوری که وقتی زنها می‌خواستند بروند حمام، پول وپله‌ای می‌دادند به حمامی و حمام را قوروق می‌کردند که پیش این و آن خجالت نکشند.

از قضا یک روز که زنها علی بهانه‌گیر می‌خواستند بروند حمام، دختر ترشیده‌ای رفت تو حمام قایم شد که ببیند چه سِری در این کارست که زنها علی بهانه‌گیر از دیگران کناره می‌گیرند و همیشه با هم به حمام می‌روند.

وقتی زنها رفتند حمام و مشغول شست‌وشوی خود شدند، دختر ترشیده از جایی که قایم شده بود، آمد بیرون، رفت بین آنها و دید همه ناقص‌اند. یکی گوشش بریده؛ یکی انگشت ندارد؛ یکی فلان جاش بریده

۱. شاهنامه فردوسی، ج ۳، ص ۳۸ و صص ۲۸-۳۳.

و یکی بهمان جاش ناقص است. خلاصه دید تن و بدن هیچ کدامشان بی‌عیب نیست.

دختر گفت «چرا شماها همه‌تان درب داغان هستید؟»

زن‌ها که دیدند کار از کار گذشته و رازشان برملا شده، گفتند «علی بهانه‌گیر ما را به این روز انداخته.»

دختر گفت «حالا که او این قدر بی‌رحم است، لااقل شما یک کاری بکنید که بهانه دستش ندهید.»

گفتند «فایده ندارد! هر کاری بکنیم، بالاخره یک بهانه‌ای می‌گیرد و می‌افتد به جان ما.»

دختر دلش به حال آنها سوخت. گفت «از بی‌عرضگی خودتان است. بیایید من را برآش بگیرید تا انتقام شما را از او بگیرم و بلایی به سرش بیارم که از خجالت نتواند سر بلند کند.»

بعد، نشانی خانه‌اش را داد به آنها و از حمام رفت بیرون.

زن‌های علی بهانه‌گیر وقتی برگشتند خانه، نهار مفصلی درست کردند و سر ظهر سفره انداختند.

علی بهانه‌گیر آمد خانه و بی‌آنکه سلام‌علیک کند یا یک کلمه حرف بزند، رفت نشست سر سفره. اما همین که مزه غذا را چشید بشقاب را برداشت انداخت وسط سفره و خودش را عقب کشید و بُغ کرد.

زن‌ها که جرئت حرف زدن نداشتند، با ترس و لرز جلوش دست به سینه ایستادند. علی بهانه‌گیر به حرف درآمد و گفت «اگر یک زن خوب داشتم حال و روزم بهتر از این بود و مجبور نبودم همیشه غذاهای بیمزه بخورم.»

زن اول گفت «مشهدی علی! امروز تو حمام دختری دیدم که

صورتش مثل قرص قمر می درخشید.»

زن دوم گفت «چرا از چشمه‌هاش نمی‌گویی که از چشم آهو قشنگتر بود.»

زن سوم گفت: «چرا از لپه‌هاش نمی‌گویی که مثل سیب سرخ بود.»

زن چهارم گفت: «چه لب و دندانی داشت.»

خلاصه! زنها آن قدر از دختر تعریف کردند که دل از دست علی بهانه‌گیر رفت و ندیده یک دل نه صد دل عاشق دختر شد.

زن اول علی بهانه‌گیر وقتی دید آب از لب و لوجه شوهرش راه افتاده و معلوم است که دختر را می‌خواهد، گفت «مشهدی علی! راضی هستی بریم و او را برات بگیریم؟»

علی بهانه‌گیر سری خاراند و گفت «راضی که هستم، ولی از خرج و برچش می‌ترسم.»

زن دوم گفت «هر چی باشد تو به گردن ما حق داری؛ من خودم لباسه‌هاش را می‌خرم.»

زن سوم گفت «من هم طلا و جواهراتش را می‌دهم.»

زن چهارم گفت «کفش و چادرش با من.»

زن پنجم گفت «صندوقچه‌اش را هم من می‌دهم.»

چه دردسرتان بدهم!

هر کدام از زنها قبول کردند چیزی بدهند و بساط عقد و عروسی را راه بندازند.

زن اول گفت «حالا که این جور شد، فقط می‌ماند خرج مَلا، که آن را هم یک جوری جور می‌کنیم.»

و علی بهانه‌گیر را شیر کرد و هر دو با هم بلند شدند رفتند

خواستگاری.

بعد از کمی گفت‌وگو، پدر دختر قبول کرد دخترش را بدهد به علی بهانه‌گیر و همان روز عقد و حناپندان و عروسی سر گرفت.

شب عروسی، دختر یک دست و پا و یک طرف صورتش را بَرَزک کرد و رفت به حجله.

علی بهانه‌گیر صبح که از خواب پا شد و دختر را در روشنایی روز دید، با خودش گفت «جَل الخالق! این دیگر چه جور بَرَزک کردنی است که این کرده؟»

می‌خواست شروع کند به بهانه‌جویی؛ ولی چون دیرش شده بود تند راه افتاد رفت بازار و سر راهش یک گونی بادنجان خرید و فرستاد خانه.

عروس به زنها گفت «این تازه اول کار است. علی بهانه‌گیر دنبال بهانه می‌گردد؛ ما باید هر جور غذایی که با بادنجان درست می‌شود، درست کنیم و هیچ بهانه‌ای دست او ندهیم.» و همین کار را هم کردند. آخر کار، عروس داشت پوست بادنجانها را جمع می‌کرد که دید یک بادنجان مانده زیر آنها. بادنجان را برداشت داد به یکی از زنها و گفت «این یکی را همین طور پوست نکنده نگه دار شاید به درمان بخورد.» سرِ شب علی بهانه‌گیر آمد خانه و یگراست رفت نشست سر سفره و تا چشمش افتاد به چلوخورشِ بادنجان، ترش کرد و گفت «شما از کجا می‌دانستید من چلوخورش بادنجان می‌خواستم! شاید می‌خواستم آش بادنجان بخورم.»

یکی از زنها رفت یک قَرَابه آش بادنجان آورد گذاشت وسط سفره و گفت «بفرمایید مشهدی علی.»

علی بهانه‌گیر که دید این طور است، گفت «شاید من دلم دلمه بادنجان بخواهد. چرا قبلاً مشورت نمی‌کنید و سر خود هرچه دلتان می‌خواهد می‌پزید؟»

یکی دیگر زود رفت یک سینی دلمه بادنجان آورد گذاشت تو سفره. علی بهانه‌گیر گفت «شاید من هوس کشک و بادنجان کرده بودم، نباید از من می‌پرسیدید؟»

یکی از زنها تند رفت یک دیس کشک و بادنجان آورد گذاشت جلو علی بهانه‌گیر.

علی بهانه‌گیر که دید دیگر نمی‌تواند بهانه بگیرد و هرچه می‌خواهد تند می‌آورند و می‌گذارند جلوش، خیلی رفت تو هم و با اوقات تلخی گفت «شاید من دلم می‌خواست یک بادنجان پوست نکنده را گلی کنم و همان طور خام بخورم.»

عروس رفت بادنجان پوست نکنده را گذاشت تو بشقاب؛ کمی گل هم ریخت کنارش و بشقاب را آورد گذاشت تو سفره. گفت «بفرمائید میل کنید مشهدی علی! نوش جانتان.»

علی بهانه‌گیر که دید نمی‌تواند هیچ بهانه‌ای بگیرد، سرش را انداخت پایین؛ غذایش را خورد و بی‌سروصدا رفت خوابید. اما، به قدری ناراحت بود که تا صبح از غصه خوابش نبرد و همه‌اش توی این فکر بود که فردا چه جور از زنها بهانه بگیرد.

صبح زود، علی بهانه‌گیر بلند شد، صبحانه نخورده یگراست رفت بازار. گونی بزرگی خرید و به حمّالی پول داد و گفت «من می‌روم توی گونی، تو هم در گونی را محکم ببند و آن را ببر خانه من تحویل زنهایم بده و بگو مشهدی علی گفته در گونی را وا نکنید تا خودم بیایم خانه.»

بعد، رفت توی گونی. حمّال درِ گونی را بست. آن را کول کرد و هِن و هِن کنان برد خانهٔ علی بهانه‌گیر و به زنها گفت «مشهدی علی سفارش کرده درِ گونی را وانکنید تا خودم بیایم خانه.»

همین که حمّال رفت، عروس فکری ماند این دیگر چه حقّه‌ای است که علی بهانه‌گیر سوار کرده است و مدّتی گونی را زیر نظر گرفت که یک دفعه دید گونی تکان خورد.

عروس فهمید علی بهانه‌گیر رفته توی گونی و این کلک را سوار کرده که بفهمد زنها پشت سرش چه می‌گویند و چه کار می‌کنند و بهانه‌ای به دست بیارد.

عروس هیچ به روی خودش نیاورد. زنها را صدا کرد و گفت «این درست است که مشهدی علی گفته درِ گونی را وا نکنید تا خودش بیاید خانه؛ امّا این درست نیست که ما همین طور عاطل و باطل دست رو دست بگذاریم و بی‌کار بمانیم.»

یکی از زنها گفت «پس چه کار کنیم؟»

عروس گفت «اشتباه نکنم این گونی پُر از چغندر است. خوب است بندازیمش تو حوض تا لااقل گلهاش خیس بخورد و شسته بشود.»

زن دیگری گفت «آن وقت جواب مشهدی علی را چی بدیم؟»

عروس گفت «مشهدی علی خودش گفته درِ گونی را وا نکنید؛ از شستن و نشستن آنها که حرفی نزده. تازه! از کجا معلوم که مشهدی علی بهانه نکیرد چرا ما گونی را در حوض نینداخته‌ایم و نشسته‌ایم.»

زنها دیدند عروس راست می‌گوید و بی‌معطلی آمدند جلو؛ چهارگوشهٔ گونی را گرفتند و کشان‌کشان بردند انداختندش تو حوض و یکی یک چوب برداشتند و افتادند به جان گونی.

کمی بعد یکی از زنها گفت «دست نگه دارید. آب حوض دارد قرمز می‌شود.»

عروس گفت «چیزی نیست! چغندرها دارند رنگ پس می‌دهند.»  
و باز افتادند به جان گونی و حالا نزن کی بزن؛ تا اینکه کاشف به عمل آمد که راست راستی از گونی دارد خون می‌زند بیرون.  
زنها دستپاچه شدند. زود گونی را از حوض کشیدند بیرون. اما، هنوز جرئت نمی‌کردند درش را وا کنند و همین‌طور دورش ایستاده بودند و با ترس و لرز نگاهش می‌کردند. عروس هم هیچ به روی خودش نمی‌آورد که می‌داند علی بهانه‌گیر تو گونی است.  
در این موقع، صدای ضعیفی با آه و ناله به گوش رسید که «در گونی را واکنید.»

عروس گفت «مشهدی علی گفته در گونی را وا نکنید تا خودم بیایم خانه.»

صدا آمد «زود باشید! دارم می‌میرم.»

عروس گفت «به ما مربوط نیست؛ می‌خواهی بمیر، می‌خواهی نمیر؛ مشهدی علی سفارش کرده تا خودم نیایم خانه هیچ کس در گونی را وا نکند؛ و ما رو حرف شوهرمان حرف نمی‌آوریم.»

صدا آمد «من خود مشهدی علی هستم؛ زود درم بیارید که دارم می‌میرم.»

زنها که تازه فهمیده بودند مطلب از چه قرار است، خوشحال شدند؛ اما از ترسشان زود در گونی را وا کردند و علی بهانه‌گیر را درآوردند.  
عروس گفت «الهی من بمیرم و تو را به این روز نبینم مشهدی علی جان؛ چرا رفته بودی تو گونی؟»

زنها وقتی دیدند علی بهانه‌گیر جواب ندارد بدهد و از زور درد یک بند ناله می‌کند، رختهاش را عوض کردند؛ دست و پاش را گرفتند و بردندش تو اتاق و خواباندنش تو رختخواب.

چند روز بعد، حال علی بهانه‌گیر جا آمد و از جا بلند شد برود دنبال کسب و کارش. عروس رفت جلوش را گرفت؛ رو شکمش دست کشید و گفت «گوش شیطان گر، چشم حسود کور، کمانم خبرهایی است.»  
 علی بهانه‌گیر پرسید «چه خبرهایی؟»  
 عروس جواب داد «غلط نکنم حامله شده‌ای؟»

چشمهای علی بهانه‌گیر از تعجب چهارتا شد. گفت «مگر مرد هم حامله می‌شود؟»

عروس گفت «اگر خدا بخواهد بشود، می‌شود و خواست خدا را نمی‌شود عوض کرد؛ دوازده تا زن گرفتی و خدا به تو بچه نداد، حالا خواسته این جوروی تلافی کند.»

علی بهانه‌گیر رو شکم خودش دست کشید و شک برش داشت؛ چون از بس آن چند روزه خورده و خوابیده بود، شکمش یک کم پف کرده بود.

عروس گفت «مشهدی علی! سر خود راه نیفت برو بیرون که مردم چشمت می‌زنند. بگیر تخت بخواب تا من برم قابله بیارم ببینم قضیه از چه قرار است.»

عروس، علی بهانه‌گیر را برگرداند به رختخواب و تند رفت پیش زنها. گفت «به علی بهانه‌گیر گفته‌ام حامله شده؛ او هم باور کرده و رفته تخت خوابیده که کسی چشمش نزند.»

زنها پقی زدند زیر خنده و گفتند «چطور چنین چیزی را باور

کرده؟»

عروس گفت «خودم خرش کرده‌ام و او هم باور کرده و خیال ورش داشته. می‌خواهم بلایی به سرش بیارم که نتواند تو مردم سر بلند کند.»

زنها گفتند «هر بلایی به سرش بیاری حَقِّش است، ذلیل مرده. با این بهانه‌های طاق و جفتش نگذاشته یک روز خدا آبِ خوش از گلویمان برود پایین.»

خلاصه چه دردسرتان بدهم!

زنها رفتند دورِ علی بهانه‌گیر را گرفتند و عروس رفت با قابله‌ای ساخت و پاخت کرد، آوردش خانه که علی بهانه‌گیر را معاینه کند و بگوید چهارماهه حامله است و چند روزی نباید از جاش جُم بخورد و دست به سیاه و سفید بزند.

زنها زود دست به کار شدند؛ کوسفند سر بریدند؛ آب‌گوشت مفصلی بار گذاشتند و بروبیایی به راه انداختند.

خیلی زود خبر حاملگی علی بهانه‌گیر در شهر پیچید و طولی نکشید که همه فامیل و دوستان دور و نزدیکش دسته‌دسته به طرف خانه او راه افتادند که سر و گوشی آب بدهند و ببینند موضوع از چه قرار است و همین که دیدند قضیه جدی است، رفتند و دور علی بهانه‌گیر جمع شدند.

پیرمردی از علی بهانه‌گیر پرسید «مشهدی علی! خدا بد نده؛ چه شده؟»

علی بهانه‌گیر از خجالت سرخ شد و جوابی نداد.

عروس به جای او جواب داد «سلامت باشید حاج آقا! امروز معلوم

شد مشهدی علی چهارماهه حامله است. حالا گرفته خوابیده که خدای نکرده هول نکند و بچه بندازد.»

همه با تعجب به همدیگر نگاه کردند. یکی پرسید «این چه حرفهایی است که می‌زنید؛ مگر مرد هم حامله می‌شود؟»

عروس گفت «اگر خدا بخواهد بشود، می‌شود. قابله هم معاینه‌اش کرده و هیچ شک و شبهه‌ای در کار نیست.»

یکی گفت «اگر پسر باشد، دیگر نورِ علی نور می‌شود.»  
عروس گفت «إن شاء الله!»

و همه کِر و کِر زدند زیر خنده.

آن روز مردم، از پیر و جوان گرفته تا زن و مرد، دسته‌دسته آمدند دیدنِ علی بهانه‌گیر و هر کس متلکی بارش کرد. آخر سر پیرمردی گفت «مشهدی علی! قباحت دارد که این طور وِ لِنِگ و واز خوابیده‌ای و دلت خوش است که حامله‌ای؛ پاشو برو پی کار و کاسبی‌ات. مگر مرد هم حامله می‌شود.»

آخرهای شب که خانه خلوت شد، علی بهانه‌گیر خوب که فکر کرد، فهمید عروس دستش انداخته و پیش این و آن طوری آبروش را ریخته که از خجالتش باید سر بگذارد به بیابان؛ چون می‌دانست که مردم به این سادگیها ول‌کن معامله نیستند و همین که صبح بشود باز پیدایشان می‌شود و زخم زبانها و متلکها از نو شروع می‌شود.

این بود که علی بهانه‌گیر همان شب بی‌سروصدا پا شد راه افتاد. دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و از خانه و شهر و دیارش فرار کرد و به جایی رفت که هیچ کس او را نشناسد.

فردا صبح همین که زنها پا شدند و دیدند جای علی بهانه‌گیر خالی

است، فهمیدند علی بهانه‌گیر گذاشته رفته و حالا حالاها هم پیداش نمی‌شود. خیلی خوشحال شدند که از دست بهانه‌های عجیب و غریب او خلاص شده‌اند و از آن به بعد خوش و خرم در کنار هم زندگی می‌کنند.

قصه علی بهانه‌گیر همین جا تمام می‌شود؛ اما بعضی‌ها می‌گویند ده دوازده سال بعد، وقتی علی بهانه‌گیر از دربه‌دری خسته شده بود، فکر کرد خوب است سری بزند به شهر خودش و ببیند اگر آنها از آسیاب افتاده و مردم فراموشش کرده‌اند، بی‌سرو صدا برگردد دنبال کار و زندگیش را بگیرد؛ اما هنوز نرسیده بود به شهر که دید چند تا بچه تو صحرا سروصدا راه انداخته‌اند و دارند بازی می‌کنند. با خودش گفت «خوب است بروم با بچه‌ها صحبت کنم و از حال و هوای شهر باخبر شوم.»

علی بهانه‌گیر با این بهانه به بچه‌ها نزدیک شد و گفت «دارید چه کار می‌کنید اینجا؟»

یکی از بچه‌ها پسری را نشان داد و گفت «می‌خواهیم بازی کنیم، اما این یکی مرتب بهانه می‌گیرد و نمی‌گذارد بازیمان راه بیفتد.»

علی بهانه‌گیر گفت «آهای پسر! بیا اینجا ببینم. چرا این قدر بهانه می‌گیری و نمی‌گذاری بقیه بازی کنند؟»

پسر جواب داد «دست خودم نیست. من پسر علی بهانه‌گیرم.»

علی بهانه‌گیر گفت «چرا پرت و پلا می‌گویی، علی بهانه‌گیر دیگر چه کسی است؟»

پسر جواب داد «بابای من است! دوازده سال پیش من را زایید و ول کرد از این شهر رفت و برنگشت.»

علی بهانه‌گیر که این‌طور دید دیگر نرفت جلوتر و از همان‌جا راهش را کج کرد و برگشت و تا زنده بود برگشت به شهر خودش.  
رفتیم بالا آرد بود؛ اومدیم پایین ماست بود؛ قصه ما راست بود!<sup>۱</sup>

## ۲۵. فرجام نیکو

این‌گونه اتحاد میان زنان برای کوتاه کردن دست زورگویان مذکر در عالم واقع کمتر روی می‌دهد. در جامعه سنتی اغلب زنان رفیبان یکدیگر به نظر می‌رسند و شاید دلیل ناهمدلی و سردی روابط قلبی آنان را باید در رقابتی جُست که کوشندگی برای کسب امتیازاتی مادی و اجتماعی از مردانی واحد چنین نزاعی را پنهانی برمی‌انگیزد و راهبری می‌کند. خواهرشوهر و مادرشوهر با عروس و دیگر منسوبان مؤنث در جنگی با یکدیگر به کشمکش می‌پردازند که دوام و پایداری آن را فقط نباید موضوع شوخی و خنده شمرد، بلکه تا پای جان متخاصمان را تهدید و بیچاره می‌کند. طبعاً هووها در چنین پیکاری جای خود دارند و در روابط آنها می‌شود انتظار داشت که همه‌گونه مسأله و الم‌شنگه پیش بیاید.

جامعه ابزاری فراهم آورده است که دلایل و موجبات کافی برای حسادت زنان آماده باشد و در قبال فراوانی و رواج این احساس رنجبار و نابودگر، باز همواره توصیه می‌شود که نباید حسود بود و صبوری بهترین کار و نیکوترین صفت در مقابله با رشک است. چنین است که مثلاً مرگ وفادارانه انیس‌الدوله را در اندوه و داغ همسر تاجدارش و یا خودکشی

شیرین را در دخمه خسرو<sup>۱</sup> باید فرجام بهترین برای این زنان خوشبخت به شمار آورد.

زنان هندو که در شعله مرگباری سوزانده می شوند که جسد شوهرشان را به آتش می کشاند، بیگمان مرگ سختی را می آزمایند. اما چه کسی می گوید که دشواری رنجی را که در قبال سرزنش خاندان شوهر از پس مرگ وی باید تحمل کنند، از این خودسوزی فجیع و وخیم آسانتر است. جامعه باور دارد که خطاهای زن و خیانتش به شوهر در زندگانی پیشین وی بر روی خاک موجب مرگ شوهر شده است. اینک که دیگر زن داغدیده را همراه با جسد همسرش نمی سوزانند، محکوم است به تحمل سرزنش و نیز خدمتگری تلخ و بی ترحم برای خاندان شوهر. عقل سلیم باید تمیز دهد که وی چه خواهد کشید و آن اسطوره را که به توجیه می پردازد تا چنین گناهی را به چنین زنی نسبت دهد، چگونه ارزیابی خواهد کرد.

نظائر این اسطوره و این گونه اختراع جنایت بار در حق زن هرگز نادر و نایاب نیست و با اندکی جستجو می شود در فرهنگهای مختلف جهان این قبیل احکام جبری و نامعقول را باز یافت که بر تفکر و اندیشه عالمیان حاکم اند و تسلط دارند. بروشنی می شود مشاهده کرد که رنجی را که چنین باوری بر جان زن تحمیل می کند و داغی که دل او را می فرساید، هیچ چیز و هیچکس پاسخگو نیست. آن بلایی که علی بهانه گیر بر سر یازده زن مظلوم خود آورد، نمونه کوچکی است از حکایت زنان در برابر توهمات جانفرسا و کشنده اجتماعی.

یکی از این توهمات را در تعریف و شکلی می‌شود دید که جامعه برای نزاکت و شرم زنانه و ادب و حجب و رفتارِ بهنجار جنس دوم خویش خلق کرده است. آنچه از شیرین در اندوه خسرو سر می‌زند و خود را بر بالین شوهر می‌کُشد، یا اندوه گل، که در سکوت مداوم در غم از دست دادن رامین رنج می‌برد، همان جنبه منفعل و ناگزیری را می‌نمایاند که آداب اجتماعی آن را به زن یاد می‌دهد؛ از خودگذشتگی و تحمل رنج در سکوت و آرامش. زن که بنا بر تقسیم جنسی کار مأذون نیست در درگیری مشاغل اجتماعی فعال باشد و در درون جامعه نیروی خویش را بیازماید، باید به نداشتن اختیارات و توان برای اقدام و عمل خو بگیرد. پس ناچار است به آنچه به او می‌دهند، خشنود باشد و این خشنودی را اظهار نماید. در این مجموعه «بایدها و نبایدها» و امکانات محدود است که ظواهر فریبنده و تجملات سبک و زیورهای رنگین آراینده ظاهر را در حیطه اختیار و دسترس وی می‌گذارند و عملاً به وی تکلیف می‌کنند که به آنها پردازد و نه به چون و چراهایی جدی‌تر و اصولی. از همین دست است در آوردن زن به صورت شیئی زینتی با زیورهای نازکدلی و پذیرندگی و اطاعتی شیرین و آماده به خدمت و بیزار از هرگونه اعتراض. در نهایت و کرانگینی از این گونه دست و دل‌بازها و بخشندگی درباره زن باید به حرم ناصری بازگشت. از قول تاج السلطنه، دختر زیبا و متفکر ناصرالدین شاه، می‌شنویم که «... و هیچ نمی‌توان تصور نمود در عالم خیال، چنین زندگانی آسوده‌ی شیرینی برای نوع بشر. جز آن‌ها، هیچ کدورتی، هیچ زحمتی، هیچ درد و عقده‌ای در تمام سال به ملاقات آن‌ها نمی‌رفت. و من یقین دارم اگر کسی از آن‌ها می‌پرسید: زحمت چیست؟ با یک تعجب فوق‌العاده، خیره نگاه کرده، در جواب بی‌حرکت مانده،

نمی فهمید چیست؟ و همین قسم وقتی که ستاره‌ی اقبالشان غروب کرد و پس از قتل سلطان از سرای خارج شدند، در مدت اندکی تمام مردند؛ خیلی کم و به ندرت از آن‌ها باقی ماند.»<sup>۱</sup> چنین مرگی، که دیدیم انیس الدوله از نوع هوشمندانه و نیکوی آن برخوردار شد، موهبتی خوش برای او بود و دیگر زنان حرم سلطان صاحبقران بخت و اقبالی به خوبی وی نداشتند و همچنان که در حیات، هنگام مرگ هم از او عقب ماندند. زنان نازپرورده ناصرالدين شاه را می‌شود نمونه اعلاى زن عادى و منطبق با تربیت آرزویی و کار اجتماعی برای نیمه دوم جامعه دانست. آدمی را کار و آن هم کار اجتماعی می‌پروراند و جز با پرداختن به کار خلاق و سودمند جوهر وجود انسان به ظهور و ثبوت نمی‌رسد و نیاز روحی و نیز حرمت اجتماعی و مادی فرد جز با کار کردن تأمین نمی‌گردد. زنان ناصرالدين شاه با کار میانه‌ای نداشتند و از آن بیگانه بودند: «این خانم‌ها اغلب، دو نفر سه نفر با یکدیگر دوست و رفیق بودند. اغلب روزها را به مهمانی و بازی «لاسکنه» - لاسکنه: صورت‌های مختلف الوان مضحک است که از مقوا درست می‌کنند - و صحبت‌ها و خنده‌ها به شام می‌رسانیدند. و تمام مذهبی و مقید به روزه و نماز بودند. همیشه، میل داشتند در تزئین و لباس بر یکدیگر سبقت داشته، خود را فوق‌العاده جلوه داده، جلب نظر شاهانه را بنمایند. عصرها، هر روزه و بالاستمرار، دو سه ساعتی را مشغول توالی و لباس‌های رنگارنگ الوان بوده، خود را مثل رب‌النوع‌ها می‌ساخته و به حضور سلطان می‌رفتند. ولی، امتیازی مابین هیچ کدام در پیشگاه

حضرت سلطان نبود؛ مگر یک نفر از آن‌ها که محبوب القلوب و بی‌اندازه طرف توجه بود.<sup>۱</sup>

باز از قول تاج‌السلطنه درباره این زن می‌خوانیم: «این زن جوانی بود تقریباً بیست‌ساله، قد بلند، با موهای سیاه و بشره‌ی لطیف سفیدی. چشم‌ها بی‌اندازه قشنگ و مخمور. مژه‌ها برگشته و بلند. خیلی خوش‌مشرب؛ خوش سلوک. با تمام مراجع حضرت سلطان، متواضع، فروتن، مهربان و خیلی ساده و بدون آرایش. پدرش باغبان؛ از تحصیل تمدن به کل عاری»<sup>۲</sup>.

یادداشت ویراستار در پاورقی به ما می‌گوید که این زن جوان همان «خانم‌باشی» است که به جیران، محبوب از دست رفته سلطان صاحبقران شباهت داشته است و یکی از بازیهایی را که رقیبان حسودش به سرش درآوردند، از قول دوست‌علی خان معیرالممالک نقل کردیم. تاج‌السلطنه باز هم می‌کوشد به ما اطمینان دهد که این زن از تهمت مشارکت در قتل شاه مبرا است.<sup>۳</sup> رشکی را که مایه برای چنین نابکاری در زدن چنین تهمتی می‌شود و خشمی چنین جانسوز فراهم می‌آورد، و نیز حتی احتمال صحت چنین اتهامی را باید بیگمان دستاورد مدهش از این مجموعه روابط و مفاهیم و مسائل دانست. گرچه در حرمرای ناصرالدین شاه صورت حادثی از آن به چشم می‌خورد، متأسفانه همواره و پیوسته می‌توان اشکال گوناگونی از این فاجعه را در زندگانی روزمره بروشنی دید و شنید.

## ۲۶. نازپروردگان بی پناه

نمونهٔ اعلاّی حسد و بیکارگی و نازپروردگی که زن را به صورتی چنان عاجز درمی‌آورد که اگر در خارج از سرای و حفاظ و در چارچوب تنگ شرایط و قراردادهای امروزی جامعه قرار گیرد، محکوم به مرگ است، در حرمسرای ناصری به صورت منفرد و متمایز دیده می‌شود. اما حقیقت این است که این حرم فقط مثال و مثلی است. در واقع این خانهٔ وسیع و در اندر دشت، که در عین حال برای زنی بی‌پناه و کوشا چون تاج السلطنه قفسی تنگ است، ثمرهٔ همهٔ قواعد و قوانین دنیای مردسالار ما است و در آن همچنین می‌شود تبلور آن زندگانی آرزویی برای زن را دید که مهربانی کاذب مردانه آن را سزاوارترین شکل زیستن برای زنان خود می‌شناسد و ادعا می‌کند با فراهم آوردن اسباب «خور و خواب و آرام» جفت خود می‌کوشد تا او را در بهشتی از آسایش و لطف پروراند.

این اسباب آسایش محض و این زیباییان اسیرگرچه بیشتر در خانه‌های اشرافی و سلطنتی دیده می‌شوند، اما هر مردی زحمت می‌کشد و دور از جاننش، «جان می‌کند» تا آن را به همسرش و دیگر زنان وابسته به خود هدیه دهد. این زنان از او توقع دارند و جامعه او را مکلف می‌شناسد که این رابطه برقرار باشد: مرد «خدای کوچک» برای زن و زن خدمتگر و وابستهٔ مشتاق برای مرد! این نسبت را فرهنگ و تمدن مردسالار ما بطور ضمنی پذیرفته است و زیررنگ و لعابی از ظرافت و لطف و حتی عشق، نابرابری و عدم تساوی دردناک و معنی‌دار دو جنس را پوشانده است. زن در این شرایط محکوم به تابعیت از مرد است و اگر مرد او را پناه می‌دهد و

وجود و نامش سرپناه و مأمن عشق‌انگیز برای زن است، از سوی دیگر واقعیت آن است که بزرگی مرد و پناه‌دهندگی او و خانه و آسایشی که از سر لطف و مرحمت به زن می‌بخشد، در بخش مهمی از حجم خود چیزی نیست جز دستاورد همین ترکیب غریب و ناطب‌بعی: آقای و سروری مردانه و بی‌ارزشی وجود و کار زنانه!

گمانی نیست که شرایط بدنی زن و زاینده‌گی او این‌جای می‌کند که عاشق و همسر زن و پدر کودکش به حمایت از معشوقه و جفت و سپس مادر کودک و فرزند شیرخواره و نوپای ناتوان بپردازد. ولی با بررسی و دقت بیشتر می‌بینیم که در این ضرورتِ حمایت و افزونیِ قدرت مردانه چنان غلو و گزافه‌ای هست که حاصلش چیزی نیست مگر تنبلی و بیکارگی زن و دور ماندن جدی او از درگیری در جدال شغلی افراد مؤثر جامعه. این‌انزوا است که ظاهرش فریبنده است و به آسایش و نازپروردگی به اصطلاح جنس لطیف راه می‌برد، ولی پیامد فراگیر و سخت و تلخ آن بار آوردن زن است به صورت موجودی ناقص و ناتوان در جامعه که اگر آن شرایط نیکو و مساعد برای زندگانی به اصطلاح پرآسایش و دور از زحمت را از دست بدهد، ناگزیر محکوم می‌شود به ذلت و مرگ.

در درون چارودیواری خانه، زن که محکوم به کار کردن و خدمتگزاری خانگی است، بساط سلطنت خویش را برمی‌افرازد. بنا بر شرایط خاصی که در نهایت از اعتبار مالی و امکانات پدر به دست آورده و او را نصیب گشته است، بهشت یا دوزخی محدود می‌آفریند. وی همه توان خویش را به یاری می‌گیرد تا خانه را چنان بیاراید و آسایش خانگیان را چنان فراهم گرداند که پاسخی باشد سزاوار برای آنچه که طبیعت و جامعه به

وی ارزانی داشته است. البته در این گیرودار، کارهای کوچکی هم به نفع خود می‌کند و کلک‌های خُرد و ناچیزی هم می‌زند. مثلاً مرد و فرزندانش را چنان به خدمات و کار خود وابسته می‌سازد و آنان را عادت می‌دهد که نیازمند و مشتاق کار او می‌گردند. چنین می‌شود که این خدمت متقابل است و در شرایط عادی و مقبول سخت دلبذیر. اما، چه خوب از آب درآید و چه بد، نتیجه ثابتی هم دارد و آن وابستگی اجتماعی تام زن است به مرد و خلق اقتداری کامل در بیرون از خانه برای مرد و بی‌نام و نشان گشتن زن و جای گرفتنش در محلی ضعیف و بی‌اهمیت در روابط اجتماعی خارج از خانه.

بواسطه نظام سخت متحجر و کارآمد و مؤثر که کارکردی مداوم و زنده و پویا و در واقع ویرانگر و مخرب دارد، ضعف زنانه را بزرگ و بزرگ می‌کنند. در این بزرگ‌نمایی ناحق و ناروا، زن به شکل موجود ناقص و فرع بر وجود مرد درمی‌آید که بی‌مرد نمی‌تواند روزگار بگذرانند. با رسمیت یافتن و حقانی شناخته شدن چنین نقصان و ضعفی، در جزئیات اندیشه و تفکر و راه و رسم حیات اجتماعی به زن و مرد تلقین می‌شود که یکی ضعیف و دیگری مقتدر است. بیگمان نه فقط آداب و رسوم و قواعد بازی چنین ضعف و اقتداری را تضمین می‌کند و در این راستا به عمل می‌پردازد، بلکه سرانجام با شیوه‌هایی دقیق و حساب شده این ناتوانی فرضی زنانه و آن توانایی ادعایی مردانه را می‌بینیم که تا حدی صورت واقع به خود می‌گیرند و زنان و مردان کنونی بسیار بیش از زنان و مردانی که مستقیماً با طبیعت آزاد در تماس بوده‌اند، دستخوش آن می‌گردند. گزارش شده است که زنان سوارکار بیابانگرد، در حاملگی بر

پشت اسب در بیابان می‌تاختند؛ از اسب پیاده می‌شدند و وضع حمل می‌کردند؛ پس آنگاه با طفل نوزاد خویش باز به کاروان می‌پیوستند. چون این‌گونه زایمان را با زادن زنان شهری مقایسه کنیم، تأثیر شرایط اجتماعی را در اینجا خواهیم دید.

هرچه زن به مرکز قدرت جامعهٔ مردسالار شهری وابسته‌تر باشد، از نازپروردگی بیشتر برخوردار می‌گردد و آن زحمت و زنج کار کردن دورتر می‌ماند. این دوری به معنای آن است که نمونهٔ آعلای زندگانی اجتماعی برای زن در جامعهٔ مردسالار و فرهنگ آن بیکاری و بیعاری زنان است. وجه زیبای این نازپروردگی را در نشستن زنان بر «تخت ناز» می‌شود دید و یا نیز در زیبارویانی که دختران شهریار ثروتمندی چون سرویمن اند و می‌روند تا عروسان فریدون، این نیای داستانی / اساطیری همهٔ شاهان جهان شوند:

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت      که موبد چو ایشان صنوبر نکشت

ابا تاج و با گنج نادیده رنج      مگر زلفشان دیده رنج شکنج<sup>۱</sup>

دربارهٔ رنجی که زلف این دختران کشیده است نمی‌شود اظهار نظر محکمی کرد، زیرا که ضبط نسخه‌ها در آن باره یکسان نیست و نمی‌دانیم که در قرائت آن چه تصمیمی باید بگیریم و نظر نهایی شاعر نسبت به آن چه بوده است. اما می‌بینیم که این «سه باغ بهشت» خودشان صفت «نادیده رنج» را در نهایت بر خود دارند و به بیان دیگر کسانی نیستند که زحمتی کشیده و کاری کرده باشند. در سحرکلام شاعر بزرگوار، آن زیبایی بهشتی را در این چهره‌های پاکیزه و مطهر می‌یابیم که وجهی دیگر از آن را

نیز همو باز می‌گوید:

زنان را از آن نام نباید بلند که پیوسته در خوردن و خفتند

این دو وجه ناگزیر لازم و ملزوم یکدیگر اند. دقت نظر و حقیقت‌گویی فردوسی در ترسیم ابعاد گوناگون مسأله، با ظرافت و زیردستی آنچه را که هست باز می‌گوید. جامعه با ابزار غنی و پیچیده فرهنگی چنین افزایش‌هایی را بر حیات زنان و مردان بار می‌کند. قبل از زادن نوزاد مؤنث و مذکر این مفاهیم و معانی همه آماده‌اند تا به او تلقین و آموخته شوند و وی آماده است تا آنها را همه بپذیرد و به اصطلاح آنها را از آن خویش و «درونی»<sup>۱</sup> نماید.

در نتیجه این همه تمهیدات فرهنگی است که زن و مرد ناگزیر بخشی از وجود خود را در این باب، از فرهنگ جامعه می‌یابند و چنان که جامعه می‌خواهد و می‌پسندد، ضعف زنانه و اقتدار مردانه را باور می‌کنند و می‌پذیرند. در نتیجه خودبخود، زنان ضعیف‌تر می‌شوند از آنچه طبیعت به آنها تحمیل می‌سازد و مردان می‌کوشند تا تظاهر کنند که قوی‌تر از آن‌اند که طبیعت قدرت آن را به ایشان اعطا کرده است. پس زنان در ضعف خود بی‌پناه می‌مانند و به مردان پناه می‌برند و مردان می‌کوشند تا ضعف خود را پنهان دارند و دروغ بزرگی را که جامعه به آنها بسته است، به خود و دیگران بیاورانند. ثمره این دروغ آغازین هزاران دروغ پیامد آن است و تهاجم مهیبی سخت مخرب و ویرانگر که مردان در انکار ضعف خود به آن متوسل می‌شوند.

## ۲۷. انفعال زنانه و سقوط ویس

جامعه از راه‌های گوناگونی به دخترکان خردسال اندک‌اندک می‌آموزد که باید منفعل باشند و به علت جنسیت خویش ناگزیر باید به دیگران متکی گردند تا بهنجار و پسندیده به شمار روند. زن در پی آموختن اتکای به دیگران و عدم استقلال، خوش‌خوشک این را هم فرا می‌گیرد و این تصور در ذهنش جا می‌افتد که رفتار زنانه یعنی فعل‌پذیری و تحمل و بردباری. در کنار این بردباری، بتدریج به ضمائم آن هم خو می‌کند و آن تمکینی تلخ و گزاینده همراه با خشمی است فروخورده. این‌گونه فعل‌پذیری است که سرانجام اغلب آزادی در تفکر را از او می‌ستاند و هم او را به صورت بازگوینده و تکرارکننده اندیشه دیگران درمی‌آورد. این صفتی است که زنان آن را زود و آسان کسب می‌نمایند و مردانشان در این صفت عرصه‌ای می‌یابند برای خودنمایی و ارضای میل دل خود برای تأثیر نهادن در دل دیگران.

البته هستند زنانی هم که چنین نیستند و همچنین مردان را هم هرگز همگی اندیشنده و پیشگام در قلمرو فکر و ادراک نمی‌توان قلمداد کرد. اما نه تنها به نسبت، این حکم صادق است، بلکه باید پذیرفت که جامعه این فرودستی را در زنان می‌طلبد و امکان تفکر و بویژه کار در اجتماع را، که خود موجب اندیشیدن می‌شود، به مردان منحصر می‌کند. بر اثر تربیت است و نه بواسطه طبیعت که بسیاری از زنان را متمایل به سطحی بودن و تسلیم‌گشتن به تحکم و تن دادن به وضع موجود می‌بینم و این

صفات و محافظه‌کاری طبعاً همواره با اندکی تنبلی ذهنی و اندکی ریاکاری و بی‌انصافی توأم است. روی هم رفته این حقیقت هست که دختران را می‌آموزند که هر یک تا می‌تواند به جای آن که حرف دل خودش را بزند، بکوشد تا با کمی شیرینی و پرده‌ای نازک از ریا و چاپلوسی دل دیگران را به دست آورد.

در واقع از او انتظار می‌رود که به جای صادق بودن و رک و راست با خویشتن و به فطرت خود وفادار ماندن، آنی باشد که دیگران از او می‌طلبند و این انتظار البته در نهایت اندکی متظاهر بودن و فرصت‌طلب شدن را ایجاب می‌کند و به تسلیم بودن به ارادهٔ دیگران می‌انجامد. دل دیگران را اصولاً به دست آوردن و راضی کردن آنان و سپس از این خوشنودی برای بهره‌گرفتن و به دست آوردن امتیازی سود جستن شاید برای توصیف رفتاری که از زن پسندیده است، اغراق‌آمیز باشد، اما انضمام نرمش و سکوت و متانت را همواره می‌شنویم که در خلق و خوی زنانه توصیه می‌کنند و جامعه آن را می‌پسندد. با این سفارشها است که زن باید یاد بگیرد که خوراکی را بپزد که شوهر و فرزندان دوست دارند؛ کاری بکند که همسر و مادر وی آن را صلاح می‌بینند؛ راهی را برود که آرامش و راحتی خانه را تأمین نماید و از غوغا و آشوب ناشی از برخورد آرا و عقاید و خواستها بگریزد. این مایه صبوری چون با نازکدلی و کم‌طاقتی و احساساتی بودن درآمیزد، تصور عادی از زنان نازمند و شیرین را تکمیل می‌کند. اینهمه ملایمت و اینهمه پذیرندگی بیگمان گاهی با بیان واقعیت در تضاد قرار می‌گیرد و آدمی را در بهترین شرایط اندکی «بد» می‌کند.

در روندی روشن در ویس و رامین، همین «بد شدن» و گراییدن ویسه

را به نهانکاری و دروغ‌گویی و نابکاری به چشم می‌بینیم. وی در آغاز شجاع و راستگو است و هنگامی که مادرش، بی‌توجه به عهدی که با پیرمرد بسته است، می‌خواهد که به همسری وی درآوردش، با سربراهی و موافقت، مشتاقانه می‌پذیرد<sup>۱</sup> و به نامزد خود با صداقت دل می‌بندد. پس از بسته شدن عقد ازدواجش با ویرو، چون زرد با نامه و پیام شاه‌موید سر می‌رسد، با قدرت و بی‌باکی، به اعتراض‌گردن می‌افزاید که چرا مادر «دخت نازاده» را به شوهر داده است و پیک را با تحقیری تند و خطابی تلخ به شاه سالخورده باز می‌گرداند<sup>۲</sup>. حتی پس از جنگی که بر سر این موضوع درمی‌گیرد و هنگامی که خواستگار پیر، خود به دنبال عروس می‌شتابد، ویسه‌گریان و مویه‌کنان دشنام می‌گوید<sup>۳</sup> و مخالفت خود را صادقانه ابراز می‌دارد. همچنین به رغم همه هدایای گرانبهایی که شاه‌موید در برابر گرفتن ویسه به شهر و می‌دهد<sup>۴</sup> و همه وعده‌های بزرگ، عروس رام نمی‌شود و او را «کیشان» و به زور از دز می‌برند<sup>۵</sup>. تا اینجا ویس سرکش و بیگناه است، اما مقاومت او در صداقت با گذر حوادث تلخ و مصائبی که برای او چیده می‌شود، ناگزیر سخت در هم می‌شکند. خشم ویسه بر شوهر پیر و عاشق و مقتدر با افسون دایه و «بستن شاه‌موید» به تقاضای ویس<sup>۶</sup> نخستین چاره‌گری زنانه را نمودار می‌سازد و دست تقدیر این تدبیر ساده و موقتی را به او جی داستانی می‌رساند. از این پس است که عشق سوزان و بی‌محابای رامین اندک‌اندک ویسه را از

۱. ویس و رامین، صص ۴۲-۴۴. ۲. همان کتاب، ص ۴۹.

۳. همان، صص ۴۹-۵۲. ۴. همان، صص ۶۶-۷۲.

۵. همان، صص ۷۹-۸۰. ۶. همان، ص ۸۴.

۷. همان، صص ۱۰۲-۱۰۴.

راه می‌برد و او را کم‌کم متمایل به جوانی می‌کند که در مهر به او شباهت دارد.<sup>۱</sup> با آغاز این دلدادگی ویسه هنوز با اعتراض آشکار، مادر خود را از این که «جفت موبد را به ویرو» داده است، سرزنش می‌کند،<sup>۲</sup> ولی سپس به خاموشی و گناه می‌گراید. از آن پس است که در پی آنچه می‌گذرد، حتی صراحتی که در دفاع از عشق سرکش خویش نسبت به رامین دارد،<sup>۳</sup> اندک‌اندک کاهش می‌گیرد و در برابر سرزنش موبد ترمش و حرف‌شنوی دروغین نشان می‌دهد.<sup>۴</sup> این دروغگویی را که ویس کم‌کم آموخته است و رنگ و ریای او و تسلیم شدنش به تحکم شاه‌موبد، به فرجام به تقاضای شوهر سالمند و دل‌داده می‌انجامد و آزمایش آتش را برای اثبات این بیگناهی موهوم تدارک می‌بیند. پس در نهایت، راهی جز گریز باز نمی‌ماند و این رسوایی بزرگ گناه است:

همان گه ویس در رامین نگه کرد	مرو را گفت بنگر حال این مرد
که آتش چون بلند افروخت ما را	بدین آتش بخواهد سوخت ما را
بیا تا هر دو بگیریم از ایدر	بسوزانیم او را هم باذر
مرا بفریفت موبد دی بسوگند	بشیرینی سخنها گفت چون قند
مرو را نیز دام خود نهادم	نه آن بودم که در دام او فتادم
بدو گفتم خورم صدباره سوگند	که رامین را نبد با ویس پیوند
جزین با وی سخن گفتم فراوان	دلش بفریغتم ناگه بدستان
کنون در پیش شهری و سپاهی	زمن خواهد نمودن بی‌گناهی
مرا گوید با آتش بر گذر کن	جهان را از تن پاکت خبر کن

۱. همان، ص ۱۲۸، بیت ۸۳.

۲. همان، ص ۱۳۲.

۳. مثلاً، همان کتاب، صص ۱۶۵-۱۶۶ و ص ۱۷۲.

۴. همان، صص ۱۹۳-۱۹۴.

بدان تا کهتر و مهتر بدانند  
 کجا در ویس و رامین بدگمانند  
 بیا تا پیش ازین کومان بخواند  
 ورا این راستی در دل بماند  
 پس آنکه دایه را گفتا چه گویی  
 وزین آتش مرا چاره چه جویی  
 تو دانی کین نه هنگام ستیزست  
 که این هنگام هنگام گریزست  
 تو چاره دانی و نیرنگ بازی  
 نگر در کار ما چاره چه سازی  
 کجا در جای چونین چاره باید  
 که اینجا هیچ استادن نشاید<sup>۱</sup>

جواب و راه حل «دایه رنگ آمیز» گریختن بود و هر سه بام به بام و دیوار به دیوار گریختند و بیابانها را بریدند و به ری، به خانه بهروز شیرو پناه بردند.<sup>۲</sup> موبد که نتوانسته بود ویسه را سوگند دهد و به پاکی او یقین پیدا کند، در عشق و فراق او بیچاره می ماند. از این داغ است که شاهی را به زرد، برادر مؤتمن و مهربان خود می سپارد و خود در طلب ویسه سر در کوه و بیابان می گذارد. مادرش با قید سوگند و گرفتن قول که ویس و رامین را نکشد<sup>۳</sup>، موافقت می کند که نشان مخفیگاه آن دو را بدهد تا اندوه شوهر عاشق با دیدار ویسه<sup>۴</sup> تسکین پذیرد. این میزان وفاداری، که شاه موبد را به فرهاد همانند می گرداند، زندگانی سه تایی «شاه و ویس و رامین»<sup>۵</sup> و عشق رسوای اینان را به راه تازه ای می اندازد و شاهنشاه که «شنیده را بر خود ناشنیده می کند»<sup>۶</sup>، به دیدن ویس و پرستیدنش دل خوش می داشت، گرچه از عشقش بی بهره می ماند:

چو چشم شاه موبد بر وی افتاد  
 همه شغل جهان او را شد از یاد  
 چنان کان خوبی ویسه فزون بود  
 مرو را نیز مهر دل بیفزود

۱. همان، صص ۱۹۶-۱۹۷.
۲. همان، صص ۱۹۷-۱۹۹.
۳. همان، ص ۲۱۰.
۴. همان، ص ۲۰۹، بیت ۱۹.
۵. همان، ص ۲۱۳، بیت ۱.
۶. همان، ص ۲۱۶، بیت ۵۰.

فرامش کرد آزار گذشته تو گفتی دیو موبد شد فرشته  
 دگر باره برامش دست بردند جهان را بازی و سخره شمردند  
 بکام دل همی بودند خرم ز می دادند کِشت کام را نم<sup>۱</sup>  
 زاری و سرزنش مداوم شاه موبد و عشقبازی پنهان و آشکار ویس و  
 رامین به درازا می کشد و گستاخی دو جوان به شیوه های گوناگون به جایی  
 می رسد که پیرمرد «شتاب کشتن رامین» می گیرد<sup>۲</sup> و «بجز کشتن  
 ویس»<sup>۳</sup> راهی برای او نمی ماند و داشتن دو دشمن را در خانه از «رای و  
 دل فرزانه» دور می بیند<sup>۴</sup>. ولی عشق همواره او را از «آزردن جفت»<sup>۵</sup>  
 پشیمان می کند و اگر هیچ بند و بستی و تهدید و وساطتی برای دور  
 داشتن ویس و رامین از یکدیگر کارگر نمی افتد، تداوم رنج و سرزنش و  
 شنیدن پند سرآغاز دوری آنان می شود. رامین می پذیرد که به سفر رود<sup>۶</sup> و  
 ویسه قول می دهد که دختر خوبی باشد و دیگر رامین را نبیند<sup>۷</sup>. در  
 مجلس خدا حافظی این دو به هنگامی که رامین قصد سفر به گوراب  
 دارد، در شوخی ویسه که او را از نشستن بر تخت شاهنشاه پرهیز  
 می دهد،<sup>۸</sup> فخر فروشی و فریب و پستی نهفته است و همین رذالت است  
 که رامین را می رنجاند و او را دل آزرده راهی سفر می کند. اینک ویسه  
 فریبنده، و مفتخر به رذالتی است که از ذات گناه زانۀ محضی برمی خیزد.  
 قولی که ویس به موبد داده است، بنوعی فریفتگی زن را بر مقام بلند  
 شوهر باز می گوید و در پی آن، خواننده می پندارد در لحن ویسه که هنگام

۱. همان، ص ۲۱۳.
۲. همان، ص ۲۵۴، بیت ۱۷.
۳. همان، ص ۲۶۰، بیت ۱۳۲.
۴. همان، ص ۲۶۲، بیت ۱۶۳.
۵. همان، ص ۲۶۳، بیت ۱۸۴.
۶. همان، صص ۳۰۱-۳۰۲.
۷. همان، صص ۳۰۴-۳۰۷.
۸. همان، صص ۳۰۸-۳۰۹.

شوخی کردن با رامین، به مقام شوهر افتخار می‌کند، نوعی تلخی و گزندگی هم هست. به هر حال، همین شوخی و اشارهٔ ویس به بلندی مقام شوهر و ناگزیر مشارکت خود وی در آن مقام، گِلِه‌گزاری رامین<sup>۱</sup> و آنگاه شیفتگی رامین را بر گِلِ گورابی<sup>۲</sup> و عروسی این دو را به دنبال می‌آورد.<sup>۳</sup> شرط گل در این عروسی گسیختن رامین از «ویس جادو»<sup>۴</sup> است. رامین نخست به خیال نرم شدن ویس بر شاه‌موبد و در پی خستگی خود از اینهمه کشاکش و رنج و غوغا، این قول را به گل می‌دهد، ولی سرانجام به این عهد وفا نمی‌کند. تندی رامین با دایه و ویس از یک سو، و از سوی دیگر زاری ویس و بیمار شدن وی از دوری رامین کشاکش داستانی و عشق را به اوج می‌رساند. در این گیرودار است که ویسه انواع شیوه‌های به اصطلاح زنانه را می‌آزماید و به کار می‌گیرد تا رامین را باز به چنگ آورد و برای رسیدن به این منظور هر ابزاری را به کار می‌برد.

## ۲۸. بازگشت رامین

تحمل خواری و مذلت در این راه ویسه را رنج‌آموده و آماده برای هر بازی و رنگی کرده است و به محض بازگشت رامین به مرو، از دایه می‌خواهد که افسونی بسازد و شاه‌موبد را «خواب‌بند» کند و خفته نگاه دارد<sup>۵</sup> تا او بتواند با شیوه‌های دلبرانه و قهرآلود به استقبال رامین رود. قهر

۲. همان، صص ۳۱۶-۳۲۴.

۴. همان، صص ۳۲۳-۳۲۴.

۱. همان، صص ۳۰۹-۳۱۰.

۳. همان، صص ۳۲۴-۳۲۷.

۵. ویس و رامین، ص ۴۱۵.

و آشتی و مناظره میان این دو طبعاً به پایان خوشی می‌رسد و با طلوع بامداد این فرجام پدیدار می‌گردد.<sup>۱</sup> رامین یک ماه نهانی در قصر ویسه می‌ماند<sup>۲</sup> و سپس شبانه از آنجا می‌رود و در روز با حيله گری در جامه راه به دیدار شاه‌موبد می‌شتابد. حيله و تزویر و ناسازی در این مجموعه، دائماً فزونی می‌گیرد تا به شورش رامین و قتل زرد، برادر وفادار به شاه‌موبد، و دریده شدن شاه‌موبد با دندان‌گراز و حشی انجامد.

در ویس و رامین، عشق ناگزیر و چاره‌ناپذیری که در کار است، همه ارزشها را باژگونه و «باشگونه» می‌کند. هرگاه تأثیر شگرف چنین عشقی نمی‌بود و قهرمانان داستان از سرگشتگی آن فارغ می‌ماندند، چنان که در زندگانی عادی واقع می‌شود، همان پیش می‌آمد که همیشه در جهان واقعی روی می‌دهد. پس دردها موذیان‌تر می‌شد و همه آن را نهانی ناگزیر تحمل می‌کردند. آنچه در ویس و رامین می‌آید نادر نیست و فارغ از طرح داستانی آن، همه چیز صورت دیگری می‌گیرد: اگر شاه‌موبد نقصان بدنی نمی‌داشت و یا نقصانش کمتر می‌بود، ویسه که از بخشایش و لطف و اقتدار وی بهره‌مند می‌گشت، با او می‌ساخت. پس رامین با گل زندگانی عادی می‌یافت و بی‌عشق اما قابل تحمل، چنان با هم می‌زیستند که همواره در جهان واقعی پیش می‌آید. این حادثه‌ای است که همواره روی می‌دهد و ویس‌های زنده و تاریخی در زندگانی روزمره نیازی به اینهمه ناله و زاری ندارند و شاه‌موبدهای جهان بیرون از داستان، که فقط برخی از صفات وی را صاحب‌اند، همسران خود را همواره با سرزنش و احسان و از راههای متعددی که جامعه تعبیه کرده است، رام می‌گردانند و به بهای

۱. همان، ص ۴۶۷.

۲. همان، ص ۴۶۸.

آزردگی یا خشم نهانی آنان یا هر مشکل احتمالی دیگر، سرانجام بر او حاکم می‌شوند. آن‌گاه است که رامین‌های بسیار، که شمار آنها هرگز اندک نیست، در چنان موقعیتی قرار می‌گیرند که تحمل هجرشان آسان می‌نماید و خود نیز آسانتر غم عشق را فراموش می‌کنند.

تبرستان

www.tabarestan.info

## ۲۹. کار و عشق

خلاف آنچه در عالم واقع می‌گذرد و خلاف حرمسرای ناصری، در این داستانها چیزی ناپدید است و آن وجود ثمره اصلی عشق، یعنی کودک است. زایش فرخنده فرزند آدمی همه معادلات را به هم می‌زند و دری تازه بر روابط میان دو جنس مؤنث و مذکر می‌گشاید که قابل سنجش با هیچ چیز دیگر نیست. بیگمان ازدواجی که فرزندی از آن زاده نشود هم قطعاً طبیعی و پسندیده است، اما نقش کودک را هرگز نمی‌توان نادیده گرفت. در اینجا می‌رسیم به سومین وجه از وجود داستانی فرهاد، یعنی پس از مرگ و عشق وی، و آن «کوه‌کندن» است که خصیصه و ویژگی ممیز او است و برابر می‌شود با کار در حیات عاشقانه او.

فرهاد مهندس را اصلاً به خاطر کندن جوی شیر در سنگ به نزد شیرین فراخواندند و این استادی وی در کار خود بود که مایه اصلی حوادث داستان شد. سرانجام هم خسرو کندن کوهی را شرطی محال پنداشت و به تزویر آن را روی دست عاشق پاکباز و فرودست گذاشت. نظیری برای مثال کندن کوه، کار و شغلی است که بیرون از حیطه ارتباط زوج قرار دارد، ولی تکیه عشق و ازدواج بر آن است. تأمین معیشت زن و

بچه برعهدهٔ مرد است و این تا حدی طبیعی است، اما دستاورد اقتصادی وی نوعی جاذبه می‌آفریند که قابل بحث است. از طرفی دیگر، زادن و پروردن طفل هم شغل و کار زنانه است که بویژه چون برعهدهٔ زن می‌افتد، آن را بی‌پاداش و بی‌مزد و تکلیف طبیعی به شمار می‌آورند تا آسان بر او تحمیل شود و ناگزیر از انجام دادن آن باشد.

بیگمان عشق با این شرحی که در ویس و رامین و همای و همایون و در خسرو و شیرین، بویژه در نزد فرهاد از آن سخن می‌زود، محض شهوت و ارتباط جنسی نیست و نمی‌شود آن را با چیزی دیگر مقایسه کرد و امری است فردی. اما تولد فرزند امری است با ارزش و اعتبار اجتماعی و چون به معنای تداوم حیات جامعه و گروه است، نظارت اجتماعی بر ابعاد گوناگون آن دقیق و کامل است و تا آنجا که به جامعه و گروه بازمی‌گردد، جماعت زادن و پرورش و زنده ماندن نوزاد و کودک را وانمی‌گذارد و قواعد خود را بر همهٔ این مراحل اعمال می‌کند. ولی جامعه نمی‌گوید که فرد تا چه میزانی محق و مجاز است که از لذت و شادی و سرخوشی حیات بهره‌مند گردد و یا در این سیر و حرکات ضرورتی نمی‌بیند که رنج و تعب بر کسان تحمیل نشود، زیرا که طرحهای رفتاری و مفاهیم جمعی اغلب سامان و شکل منطقی نیافته‌اند و تا ضرورتی به چشم نخورد، در آنها تصحیحی به عمل نمی‌آید. به همین دلیل، این وظیفهٔ زنانهٔ زادن و بزرگ کردن طفل هم پاداشی سنجیده برایش منظور نشده است و هر چند که اصلاً ارزش آن کمتر از مشاغلی که مردان و زنان هر دو می‌توانند آن را انجام دهند یا خاص مردان به شمار می‌رود نیست، به آن اهمیتی چنان نمی‌دهند که سزاوار است.

بر سر زادن و به دنبال آن، بویژه در دنیای قدیم، برای شیر دادن و

سپس در پی آن پروردن طفل رقابتی میان دو جنس وجود ندارد و مردان، سپاس اورمزد، که نمی‌توانند وارد این حیطة شوند. نتیجه این می‌شود که با قاطعیت کامل اولاً آن را امری بی‌مزد و پاداش محسوب دارند و تدبیری بیندیشند که همه حق و حقوق کودک به پدر بازگردد و مادر را به دایه تشبیه کنند و یا به قول مردم یزد بگویند: «اصل هم پدر است، که مادر هم رهگذر است!» این فرمایش به گواه قوانین و دادگاههای خانواده و هزاران شاهد دیگر، مقدس شمرده می‌شود و به کسی که جانش در تولد طفل به خطر می‌افتد، می‌گویند تو لیاقت نداری که نامت را بر موجودی که او را در جسم خود پرورش داده‌ای و بر سینه نگاهداری می‌کنی، بگذاری.

این شیوه و این ایستار، با همه ابعاد و پیامدهای آن به جای خود محفوظ می‌ماند. اما هنگامی که سخن از مشاغل و کارهایی می‌رود که هر دو جنس می‌توانند به انجام دادن آن مبادرت ورزند، سلسله‌مراتبی پدید می‌آید که ابزارهای ثانوی و فرهنگی، مثل قصه و داستان، و ابزارهای اجتماعی و اقتصادی مثل میزان مزد و حقوق و شرایط کار در تعیین و درجه‌گذاری این سلسله‌مراتب سهم و نقش جدی می‌یابند. نمونه‌ای از این سلسله‌مراتب و نمره‌دهی را در داستان عامیانهٔ **کچل و شیطان** می‌شود دید:

### کچل و شیطان

یکی بود؛ یکی نبود. کچلی بود که برای مردم گاو می‌چراند و همه از کارش خیلی راضی بودند.

یک روز که گاودارها دور هم جمع شده بودند و از این در و آن در حرف می‌زدند، صحبت به کاردانی و لیاقت کچل کشید. یکی گفت «بیا بید برای کچل فکری بکنیم و برایش زنی دست و پا کنیم.»

همه این حرف را تصدیق کردند؛ و بعد از گفت‌وگوی مفصل دختر یکی از گاودارها را برای کچل نامزد کردند.

این خبر هم مثل هر خبر دیگری زود پخش شد و مردم شروع کردند به طعن و لعن مردی که دخترش را نامزد کچل کرده بود. هر کس به بهانه‌ای به خانه او می‌رفت و صحبت را می‌کشاند به نامزدی کچل.

یکی می‌گفت «مگر داماد قحط بود که دختری را دادی به این کچل گاوچران؟»

دیگری می‌گفت «حیف نیست گاودار اسم و رسم‌داری مثل شما دختر مثل ماه و دست‌وپنجه‌دارش را بدهد به یک کچل گاوچران.»

خلاصه! مردم آن قدر به خانه‌اش رفت و آمد کردند و زخم زبان زدند که پدر دختر به تنگ آمد و نامزدی دخترش را با کچل به هم زد.

کچل از این ماجرا غصه‌دار شد و آخر سر که دید چاره‌ای ندارد، با خود گفت «اگر این دختر قسمت من باشد، نصیبم می‌شود و اگر قسمتم نباشد، غصه خوردن دردی دوا نمی‌کند؛ باید صبر کنم و ببینم چه پیش می‌آید.»

مدتی گذشت، روزی از روزها کچل توی صحرا گاو می‌چراند که هوا ابری شد و باران شروع کرد به باریدن. کچل رختهایش را جلدی از تنش درآورد؛ آنها را ته دیگچه‌ای تپاند که همیشه با خودش به صحرا می‌برد. بعد، دیگچه را دَمَر گذاشت رو زمین و لخت و عور نشست رو

دیگچه؛ و باران که بند آمد لباسهایش را از توی دیگچه درآورد و پوشید.

از قضا شیطان داشت از آن حدود می‌گذشت و تا چشمش به کچل افتاد، از تعجب انگشت به دهان ماند. با خود گفت: «جَل الخالق! این دیگر چه جور موجودی است که توی این بَرّ و بیابان و زیر آن همه باران رختهایش خشکِ خشک مانده و نَم بر نداشته.»

بعد، یواش یواش رفت جلو و به کچل گفت «خسته نباشی گاوبان!»  
کچل گفت «قربان شما! عزت زیاد.»

شیطان گفت «من که شیطانم همهٔ جانم خیسِ خالی شده، آن وقت تو در این بیابان که هیچ سرپناهی هم پیدا نمی‌شود کجا بودی که رختهایت نم بر نداشته؟»

کچل گفت «افسونی بَلَدَم که این جور وقتها نمی‌گذارد خیس شوم.»  
شیطان گفت: «به من هم یاد بده.»

کچل گفت: «همین طور مُفَت کالْدی که نمی‌شود افسونم را به تو یاد بدهم.»

شیطان التماس‌کنان به پای کچل افتاد که «افسونت را به من یاد بده. در عوضش من هم افسونی یادت می‌دهم که خیلی به دردت بخورد.»  
کچل گفت «به شرطی که تو اول افسونت را بگویی تا دلم قرص شود گلگ ملکی در کار نیست.»

شیطان گفت «قبول است! وقتی گاوها چموش شدند و به های و هویت گوش ندادند، چهار بار به چپ، سه بار به راست، دو بار به زمین و یک بار به آسمان فوت کن و تند بگو مِجْرَه‌بند و دیگر کاریت نباشد؛ چون با همین یک کلمه هر موجودی سرجایش می‌خکوب

می‌شود و نمی‌تواند جُم بخورد. هر وقت هم که خواستی دوباره راه بیفتند، همان طور فوت کن و بگو گِره‌کش. خلاصه با این افسون کارت مثل آب خوردن راحت می‌شود و مجبور نیستی صبح تا شب از پی گاوها سَکدو بزنی.»

کچل گفت «من هم الان افسونم را یادت می‌دهم.»

و رفت دیگچه را آورد نشان شیطان داد و گفت «این هم از افسون من! وقتی باران می‌گیرد، رختهایم را می‌کنم و می‌گذارم توی این. بعد، دیگچه را وارونه می‌کنم و می‌نشیم رویش. باران که بند آمد رختهایم را درمی‌آورم و می‌پوشم.»

شیطان آه سردی از سینه بیرون داد. با خودش گفت «ای خاک بر سر من که با همه شیطنتم از یک کچل گاوبان رو دست خوردم و به جای چنین کار ساده‌ای چه افسونی یادش دادم.»

و خجالت‌زده سرش را انداخت زیر، راهش را گرفت و رفت و حتی برنگشت به پشت سرش نگاهی بیندازد.

از آن روز به بعد، کچل به کمک افسونی که از شیطان یاد گرفته بود خیلی بی‌دردِ سر گاوبانی می‌کرد و مراقب بود کسی از رازش سر درنیاورد.

یک روز عصر کچل داشت گاوها را از صحرا برمی‌گرداند که یک دفعه صدای دُهل و سُرنا رفت به هوا. از مردی پرسید «چه خبر شده؟» مرد کِرِکِرِ خندید و گفت «مگر نمی‌دانی؟ امشب می‌خواهند نامزدت را ببرند خانه شوهر.»

کچل گفت «تا قسمت چه باشد!»

بعد گاوهای مردم را برد یکی یکی در خانه صاحبشان تحویل داد و رفت سر و وضعش را طوری عوض کرد که هیچ کس نتواند او را بشناسد و تند

خودش را به مجلس عروسی رساند و در لابه‌لای مهمانها نشست.

آخر شب که عروس و داماد را به حجله بردند، کچل دزدکی خودش را به حجله رساند و پشت پرده قایم شد. همین که داماد شروع کرد به حرفهای عاشقانه زدن و دست انداختن عروس، کچل به چپ و راست و زمین و آسمان فوت کرد و آهسته گفت گِره‌بند؛ و آن دوتا را مثل آهن و آهنربا به هم چسباند؛ طوری که دیگر نتوانستند از جایشان جُم بخورند.

صبح پاتختی که در و همسایه‌ها رفتند سراغ عروس و داماد، فهمیدند که عروس و داماد هنوز از حجله نیامده‌اند بیرون و همه نگران حال آنها هستند و دارند با هم مشورت می‌کنند که برای حل این مشکل چه بکنند و چه نکنند.

آخر سر ساقدوش گفت «اینکه این همه جَزّ و بحث لازم ندارد، من الان می‌روم توی حجله ببینم چه خبر است.» و بلند شد رفت به حجله و تا چشمش به عروس و داماد افتاد نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد؛ چون دید عروس و داماد دست در گردن هم خشکشان زده و مثل دو تا مجسمه سرپا ایستاده‌اند و تکان نمی‌خورند.

ساقدوش چند دفعه اِهِم و اوهوم کرد؛ وقتی جوابی نشنید، بنای آه و ناله و داد و فریاد را گذاشت. فامیلهای عروس و داماد که پشت در حجله منتظر بودند، یک دفعه ریختند توی حجله و تا فهمیدند عروس و داماد به هم چسبیده‌اند، دست در بازوی عروس و داماد انداختند و شروع کردند به زور زدن.

کچل که از پشت پرده اوضاع را زیر نظر داشت، این ور و آن ور فوت کرد و آهسته گفت گِره‌بند؛ و همه آنها را به هم چسباند.

بگذریم! کچل هر که را به کمک آمد، با همان افسون به هم چسباند؛ طوری که دیگر کسی جرئت نکرد قدم جلو بگذارد. و خیلی‌ها هم از ترس فرار کردند که مبادا بلایی به سرشان بیاید.

طولی نکشید که خبر چسبیدن عروس و داماد و فک و فامیلش دهان به دهان چرخید و به گوش همهٔ مردم آن شهر رسید.

تمام حکیمان و بزرگان شهر جمع شدند و هرچه فکر کردند راهی برای جدا کردن آنها پیدا نکردند. آخر سر مردی گفت «در یکی از شهرهای نزدیک پیرزنی را می‌شناسد که هر کاری از دستش برمی‌آید و تا حالا هزار درد بی‌درمان را درمان کرده است؛ و گرهٔ این کار هم به دست کسی غیر از او باز نمی‌شود.»

هنوز حرف مرد تمام نشده بود که الاغی را جُل کردند و افسارش را دادند به دست او و گفتند «خدا پدرت را بیامرزد؛ تند برو و پیرزن را وردار بیار اینجا، بلکه برای این مشکل چاره‌ای پیدا کند.»

عصر همان روز خبر آوردند که پیرزن دارد می‌آید و مردم جلو خانهٔ داماد جمع شدند که ببینند آخر عاقبت این ماجرا به کجا می‌کشد. کچل وقتی از این قضیه مطلع شد، بی‌سروصدا از پشت پرده درآمد و رفت جلو در و گوشه‌ای ایستاد به تماشا.

مردی که به دنبال پیرزن رفته بود، با خوشحالی از لابه‌لای جمعیت برای الاغی که پیرزن سوارش بود راه باز کرد، آمد جلو و دم در نگه داشت.

پیرزن به مرد گفت «ننه‌جان! خدا عمرت بده کمک کن پیام پایین.» مرد تا دست پیرزن را گرفت که از الاغ پیاده‌اش کند، کچل به چپ و راست و پایین و بالا فوت کرد و آهسته گفت گِره‌بند، که مرد، الاغ و پیرزن درجا خشکشان زد. مردم از ترسشان عقب عقب رفتند و از دور

مشغول شدند به تماشای پیرزن که بین زمین و هوا خشکش زده و فرصت نکرده بود یک لنگش را از روی الاغ پایین بیاورد.

خلاصه! چند شب و چند روز همه فکر و ذکر مردم آن شهر این بود که برای بلایی که به سرشان آمده بود راه حلی پیدا کنند؛ تا اینکه مردی گفت «غلط نکنم این در دسر را کچل گاوچران راه انداخته. بروید و او را هرکجا که هست پیدا کنید و بیاورید اینجا»

تبرستان

مردم رفتند و گشتند و کچل را پیدا کردند و آوردند.

مرد به کچل گفت «ای کچل! این همه بلا را تو به سر ما آورده‌ای؛ بیا اینها را از هم جدا کن و به صورت اول برگردان؛ ما هم در عوض دست نامزدت را می‌گذاریم توی دست تو.»

کچل گفت «اگر همه‌تان قسم می‌خورید که بعداً زیر حرفتان نزنید، من حرفی ندارم.»

آن وقت همه قسم خوردند و کچل را بردند دم حجله و خودشان از او فاصله گرفتند. کچل به چهار طرفش فوت کرد و زیر لب گفت گِره‌کش و همه را از هم جدا کرد.

پدر دختر وقتی دید همه چیز به حال عادی برگشت، دست دخترش را گرفت در دست کچل گذاشت و گفت «ان شاء الله به پای هم پیر شوید. این دختر از اولش قسمت تو بود و ما نمی‌دانستیم!»

قصه ما به سر رسید	کلاغه به خونهش نرسید
رفتیم بالا ماست بود	قصه ما راست بود
اومدیم پایین دوغ بود	قصه ما دروغ بود <sup>۱</sup>

### ۳۰. معشوقگان بیکاره

کچل گاوچران انسان جوان و مذکری است که جز پای برای رفتن و حرکت و دست برای کار کردن و زبان برای گفتن و هوش خدایی مزیتی ندارد. فکر او و کار او ابزار امرار معاش و گذران زندگانی او است و از سرمایه اجتماعی و آنچه جلب توجه و لطف می‌کند، مانند ثروت و قدرت و زیبایی و حتی موی سر را هم ندارد و از پایگاه اجتماعی خانوادگی، برخوردار نیست. با وجود این، با همین ابزارها و داشته‌ها است که می‌تواند حتی بر شیطان غلبه کند و از او چیزی یاد گیرد که به دردش بخورد زیرا آزاد است که عمل کند.

در وجود ناداشت و یخلای کچل اصولاً طنزی تعبیه شده است که غلبه سادگی و کم‌مایگی ظاهری و تهیدستی تحقیرشونده رندانه است بر همه ارزشها و اعتباری که برای شئون جدی و خشک و قشری قائل ایم. این غلبه و چیرگی در واقع پیروزی حقیقتی پنهان است که با چنگ و دندان به زندگانی چسبیده است و همان را می‌خواهد که بزرگان و آراستگان به مزایای مطمئن اجتماعی از آنها برخوردار اند. مسخرگی و طنزی که از طریق آن، این غلبه صورت می‌بندد، شوخی و لودگی شیرینی است که شادی بخش و نشاط‌انگیز است. در این داستان مرد، آن هم بی‌قیمت‌ترین مردان، با سوار کردن کلک و مسخرگی به هدف بلند خود می‌رسد. این امر ارزش و بهای تلاش و جستجوی پیگیر را به اثبات می‌رساند.

زنان در پرداختن به چنین تحرک و تلاشی دست‌وپا بسته و ناتوان خوانده می‌شوند. آنان به علت مؤنث بودن و ماده زاده شدن از مزیت و امکان چنین تحرکی بی‌بهره می‌مانند. شغلی که جامعه آن را برعهده زن می‌گذارد و در واقع، به بهانه شرایط بدنی زن آن را به وی تحمیل می‌کند و این تحمیل را به طبیعت نسبت می‌دهد، مادر شدن و پرورش طفل است و به این بهانه، شوهر کردن و طبق مقررات عرفی و سپس قانونی، در خانه شوهر نشستن. گفته نمی‌شود، ولی به عمل درمی‌آید که از این راه، زن خانه‌نشین دست‌وپا بسته در اختیار سرنوشت بردگی در درون فرهنگ مردسالار و مفاهیم جمعی آن به اسارت می‌افتد.

آنچه به تبع این شغل و عواقب آن گریبان زن را می‌گیرد، بنا بر این تصورات، خدمتگری و فرودستی وی در برابر مرد و کار کردن مجانی در آن واحدهای اقتصادی و اجتماعی است که سرانجام به مرد تعلق می‌یابد و در اختیار او است. زن از طریق به دست آوردن دل مرد می‌تواند سهمی از آن منافع را در چنگ داشته باشد، ولی این امر فقط به اصطلاح به زرنگی و تردستی زن باز می‌گردد و فارغ از جنبه قانونی است و نباید آن را قطعی و روشن انگاشت. بیگمان این گونه بی‌حق ماندن و بی‌بهره گشتن از حقوق اجتماعی به شرایط بدنی و زاینده‌گی زن مربوط نمی‌شود و این خدمتگری و این فرودستی هیچ ارتباطی به هنر مادری ندارد و معلوم نیست که چرا باید اینهمه را توأم و همراه و جدا ناشدنی به شمار آورد.

به بیان دیگر، باید پرسید که اگر زن بچه می‌زاید، چرا باید برای پدر بچه هم خدمت کند یا مطیع دستوره‌های احیاناً ستمگرانه مادرشوهر و خواهرشوهر و دیگر بستگان همسر خود هم باشد. نیز بویژه چرا اگر با استقبال از خطر مرگ، کودک را به دنیا می‌آورد و سپس شیر می‌دهد و

می‌پروراندش، طفلش پیش از آن که متعلق به وی باشد، از آن پدر است. مادر بَهرِ کم چرا نباید حقی بر فرزند خود داشته باشد حداقل برابر با پدر طفل؛ یا اگر زن در مزرعه و خانه کار می‌کند، چرا کارش بی‌مزد و منت است و رایگان؟! است و رایگان!؟

ناخودآگاه و رفته‌رفته، نیمهٔ مذکر جامعه با توسل جستن به بهانه‌هایی از قبیل شرایط بدنی زن و وظایف زادن و شیر دادن به کودک، به تقسیم کار ناچوانمردانه و قبیحی بر مبنای جنسیت دست زده است که بنیاد آن ستم بر جنس مؤنث است. از طریق این تقسیم کار و آموزشهای ملازم با آن، نوعی تقسیم‌بندی دیگری نیز بتدریج پدید می‌آید که ثانوی است، ولی جامعه بناحق حتی گاهی نوعی قداست برای آن قائل می‌گردد. بی‌بهره ماندن از استقلال رای و اختیار بر نتایج زحمت و مرارت و دسترنج خویش و نداشتن حق بر فرزند، تلخ‌ترین بخش از ستمی است که بر زن می‌رود و در پی آن است که زن خرده‌خرده از حق حیات هم محروم می‌شود.

روشن است که با تولد موجودی در خانه که از پیش معلوم است که اینهمه رنج خواهد برد و در معرض ستم خواهد بود، پدر و مادر شادمانی کمتری از آن خواهند داشت که پسری قدم به عرصهٔ حیات بگذارد. همین احساس باخت و مغبون شدن نخستین فاجعه است که خواه‌ناخواه زادن دختر را همراهی می‌کند و همین نخستین درد او است که با جلوه‌ها و میزانهای گوناگون رخ می‌نماید و گاهی نیز سخت و خیم است و موضوع رنج و حسرت و تلخکامی شدید.

وجود زن در جامعه ناگزیر و ضروری است و تولد وی امری طبیعی. پدر دخترش را طبعاً دوست می‌دارد و نیز روابط طبیعی و انسانی میان زن

و شوهر و خواهر و برادر و مادر و پسر فطری و برتر از چون و چراهای فرهنگ نامنصف مردسالار است. از این روی است که بنیان این روابط در اصل کمتر آسیب می‌بیند، اما این هم هست که در عمل و به صورت عارضی و فرعی، زنان را می‌بینیم که تحمیلی و زائده‌ای بر دوش مردان وابسته خود به شمار می‌روند. مثلاً داشتن هفت خواهر مصیبتی است برای برادر و دربارهٔ دشواری وجود دختر ضرب‌المثلی را شاهد مثال می‌توان گرفت که در توبیخ و نکوهش مادر و پدر از پسر بد خود در زبان مردم فارس می‌گویند که «ای کاش به جای تو پنج دختر کور می‌داشتم!!» هنگامی که داشتن دختر و خواهر به شکل نقصانی برای مردان در می‌آید، می‌بینیم که دشنام مردانه برای توهین به یکدیگر، اهانت جنسی به این خویشاوندان آسیب‌پذیر است و مادر و خواهر هر مرد را می‌شود به منظور توهین به او دشنام داد و متهم به هرزگی جنسی کرد. حفاظت جنسی از این بستگان مرد جزئی از تکالیف مردانه است و واژه‌هایی مثل «ناموس» و «غیرت» را می‌شود مفاهیمی بازگردنده به این تکالیف دانست.

### ۳۱. ستم بر مردان

مرد نه تنها بنا بر همهٔ این احکام و احوال و معانی جمعی مکلف به دفاع از زنان خاندان می‌گردد، بلکه اگر چنین نکند، یا تصور شود که چنین نکرده است، او را به القابی مانند «بی غیرت» می‌خوانند و این دشنامی بزرگ است در فرهنگ مردسالار و اصول استوار آن: مرد باید غیرتمند

باشد و از ناموس خود دفاع کند. البته تعریف این «غیرتمندی» و «دفاع» را باز خود فرهنگ مردسالار و ارزشهای آن می‌کند. بعضی‌ها مردان را مکلف به گفتن سلام و برخاستن هنگام ورود زنان به محفلی و جایی و یا گشودن در اطاق به هنگام ورود و خروج، برای او می‌شمارند و برخی هم برادران و پدران «غیرتمند» را با چاقو به سراغ خواهر و دختری می‌فرستند که متهم است به «بی‌ناموسی». این «اتهام» ضرورتی ندارد که به اثبات برسد و همان شایعه‌گویی کافی است برای تصویب شدن حکم قتل دختر تیره‌بختی که هرگز شاید گناه یا بیگناهی‌اش به اثبات هم نرسد. مردان موظف اند به انجام دادن تکلیفی که برعهده آنان محول شده است و زنان مکلف اند به حرکت کردن در چارچوبهٔ مصوب، و یا خدای نکرده، چنگ زدن به دامان تزویر و پنهانکاری و دروغ!

در این میان، مهم این نیست که واقعیت چیست، بلکه مهمتر این است که ظواهر درست و پسندیده بنا بر ارزشهای مردسالار، حفظ گردد. این فراغت از حقایق عمیق و ریشه‌دارتری که ستم بر آدمیان، اعم از زن یا مرد را نادیده می‌گیرد، یکی از همان اصول نادرستی است که بنیاد زندگانی را از اندیشهٔ نیک و واریسی و بازبینی حقیقت در شرایط خردمندانه برکنار می‌دارد و در نهایت، ویس را به کام گناه می‌افکند و رامین را به ملامت و سرزنش. عشق که همواره اندک جایی برای سرزنش و ملامت در خود دارد و بنابر طبیعت خویش حصاری برگرداگرد زوج عاشق می‌آفریند. که بسا که فقط همین انحصار سزاواری ملامت را موجب می‌گردد— در طبیعی‌ترین شکل و صورتِ روابط عاطفی، در بافت مفاهیم مردسالار اجتماعی ضرورتی را به بار می‌آورد و آن مسئولیت مردان است برای ادارهٔ خانه و فراهم آوردن اسباب معیشت

زن و فرزند و دیگر زنان خانواده.

پرسش این است که سررشته و سرچشمهٔ چنین مسئولیتی چیست و کجا است؟ کودک را باید نگاهداری کرد و مادر از آغاز حاملگی تا زمانی که طفل استقلال نسبی در حرکت و اداره کردن خود فراچنگ آورد، با او پیوستگی طبیعی دارد. تا اینجای قضیه می شود گفت و پذیرفت که مادر و فرزندش بسا که نیازمند حمایت شوهر و پدر می توانند باشند. اما چرا باید پنداشت که به چنین دلائلی زن همواره باید به اصطلاح روی دست مرد افتاده باشد و به جرم مؤنث زاده شدن بیکاره شود و مردش به جرم مذکر بودن مسئول تهیهٔ اسباب زندگانی و معیشت وی.

این نه حق و عدالت است و نه سودمند و مفید به حال گروه مرکب از زن و مرد و فرزندان. ساده ترین دلیل این که چرا باید یک نفر کار کند و جمعی بخورند. البته این ایراد و پرسش را بنیادهایی مستحکم از همان ارزشهای پذیرفته در جامعهٔ مردسالار و اصول آن هرگز اجازه نمی دهند که به بیان درآید و بروشنی مطرح گردد. وگرنه می شود پاسخ داد که چرا امکان کار کردن را به زن نمی دهند و انتظار دارند که هم کار نکند و اختیار برای فراهم آوردن ابزار معاش خود نداشته باشد و هم آن که در عین حال، فقط «دهانِ بخور» نباشد و در نتیجهٔ این تناقض، بطور ضمنی، همواره مسئولیت و شرم سربار خانواده بودن برعهده اش بماند؟

این شیوهٔ برداشت و این اصول در واقع چیزی نیست مگر زن را به کام سرزنش و ملامتی ناسزاوار انداختن و او را گناهکاری قلمداد کردن که بنا به ضرورت احکام و شرایط از پیش تعیین شده ناگزیر است به ارتکاب گناه بیکارگی دست یازد. در بادی امر به نظر می رسد که با زاده شدن دختر باری بر دوش پدر افتاده است و او را باید نان دهد و جهیزه برایش

فراهم کند، حال آن که اگر پسر زاده می‌شد، باسانی دستیار و یاور پدر می‌بود. اما با تجزیه و تحلیل بیشتر به نتایجی دیگر هم می‌رسیم که بی‌گفتگو جامعه مدرن امروزین هم به آن رسیده است و در شرایط نوین خود، بار جنسیت را از دوش «زاده» برداشته و او را به «فرزند» تبدیل کرده است: خانواده امروزی خوشبختانه بیشتر به «فرزند» می‌اندیشد، و یا انتظار می‌رود بیندیشد، تا به پسر یا دختر

در وهله نخستین، در این دیدگاه سنتی شتابزده، اما واقعی و متکی بر حقایق ریشه‌دار در ارزشهای مردسالار، بخوبی می‌بینیم که پسر از دختر برتر شمرده می‌شود. پدر نه فقط باید از آن پس از دخترش بسان بخشی از ناموس خود دفاع کند، بلکه مکلف است تا شوهر کردن او، و چه بسا که پس از آن نیز، از دستاورد کار و فعالیت اقتصادی خود چیزی به او بدهد، حال آن که پسر انتظار می‌رود که نان‌آور خانه و دست‌کمک پدر باشد. در اینجا است که بی‌درنگ به یک نتیجه فوری می‌رسیم: این کار پدر است که اهمیت دارد و اگر دختر به مادر یاری می‌کند، در کاری بی‌ارزش شرکت می‌جوید که اصلاً می‌شود آن را انجام نداد یا بد و ناقص انجام داد.

البته که می‌شود خانه را از تمیزی برق نینداخت و یا خوراکیهای بیمزه یا نیم‌پخته و سوخته بر سر سفره نهاد و یا از هنر کدبانویی و «زن بودن» خانه را تهی داشت. اما نکته آن است که اگر هم خانه همواره از تمیزی برق بزند؛ خوراک عالی و بی‌نظیر باشد؛ «هنر زنانگی» از در و دیوار خانه بیبارد؛ و یا زن خانه و دخترانش کارهای خانگی انجام دهند و مثلاً فرش و قالی ببافند و یا خیاطی و دوخت و دوز کنند و هزاران خرده کاری زنانه دیگر، باز همه اینها چندان ارزشی ندارد. اینها همه اولاً متعلق به خانه و به نام پدر است، و ثانیاً ارزش و بهای ناچیز آن را در بازار کار نمی‌شود

تقویم کرد و به قیمتی ارجمند فروخت.

این بی‌ارزشی و کم‌بهایبی کار زنانه تا به حدی دامن گسترده است که حتی اگر زن در خارج از خانه کار کند و کاری انجام دهد همتای و همپایه همسر خود، باز هم کار وی اندکی سبکتر و ناچیزتر از کار همسرش به شمار خواهد آمد. به بیان دیگر، «کم‌ارزشی» وجود زنانه، خود کار زن را همواره کم‌ارزش‌تر از کار مردانه معادل آن خواهد کرد. اما همین که زن بتواند کاری در بیرون از خانه برای خود دست‌وپا کند و این کار از نوع کارهایی باشد که جامعه مقرر داشته است که معمولاً مردان آن را انجام دهند، باز زن کمتر «بیکاره» شناخته خواهد شد و او زنی خواهد بود که «زرنگ» است. زرنگی این زنان از آن روی است که توانسته‌اند به درون حفاظی نفوذ کنند که در درون آن حفاظ و حصار، ارزش و پول تقسیم می‌کنند. این ارزش و ارج اقتصادی فقط و فقط به کار مردانه تعلق می‌گیرد و کار زنانه، یعنی خانه‌داری و سپس کارهای خانگی و کار در مزارع و باغات مزدی ندارد و اگر داشته باشد، به شوهر باز می‌گردد و رئیس خانواده.

درست به همین دلیل است که اولاً زن می‌تواند شاگردی و مزدبگیری در کارهای خانه و کار کشاورزی بکند، ولی اگر خودش صاحب‌کار بود، دیگر صاحب‌اختیار کار خود نخواهد بود و حاصل دسترنج او به همسرش یا مرد دیگری که بزرگ‌خاندان است تعلق خواهد گرفت و ثانیاً زن در این حالت، چوپانی است بی‌مزد و منت. گواه درستی این قول را می‌توانید از زنانی بپرسید که همه عمر کار کرده‌اند و این کار را بنا بر همه اصول و قواعد درست انجام داده‌اند، ولی همه دارایی آنها از آن خانواده و همسرشان بوده است. اینان در شرایط عادی و خوب هیچ مشکلی

ندارند، ولی به محض آن که معیارهای ستیزه‌گر اجتماعی پایشان به میان کشیده شود، آن وقت است که حقیقت و ذات باید‌ها و نبایدهای ارزشهای مردسالار جامعه رخ خواهد نمود و زن را بی‌پناه و دست‌خالی رها خواهد کرد.

معمولاً انصاف طبیعی و ذاتی بشر یک‌یکان مردان را و زنان صاحب‌قدرت از طریق مردان را کمتر چنان نابکار بار می‌آورد و به عمل و می‌دارد که مثلاً مادر پیر و بیمار را از خانه بیرون اندازند؛ گرچه راندن آنها به خانه سالمندان دیگر از چنین قباحتی برکنار است! سخن این است که زن می‌تواند حسابگر و باهوش باشد، یا بخت به یاریش برسد و همه عمر را خوب و آسان و خوش بگذرانند؛ اما اگر درگیر و دار حیات رها شود و با تکیه بر معیارهای شناخته و عادی جامعه بخواد روزگار را سپری کند و هرچه گفتند؛ بگوید «چشم!» آن وقت تکلیفش چه خواهد بود؟ پاسخ این است که تا توان دارد تحقیرش خواهند کرد و از او کار خواهند کشید و سپس به دورش خواهند انداخت! این میزان کار بیشتر و بی‌بها تر و این میزان تحقیر سخت‌تر و تندتر و این نوع «دور افکندن» زشت‌تر و دشوارتر است از آنچه بر برادر همتا و «انباز» او روا می‌دارند؛ زیرا یکی زن است و یکی مرد؛ و دست آخر باید گفت که «زنی گفته‌اند و مردی گفته‌اند»، و «چه مردی بود کز زنی کم بود؟!»

ابزارهای دفاع از خویش و راههای بهتر ساختن شکل اندیشه و عمل را جز از طریق مشارکت در کار اجتماعی نمی‌توان به دست آورد و این همان است که جامعه عملاً زن را به معنای اعم و اصلی از آن محروم می‌دارد. زن که هنرش آن است که «نشینند و زاینند شیران نر»، دست‌وپا بسته در چاردیواری خانه و دایره جارو زدنِ فرش و پختنِ خوراک و

شستن ظرف و لباس می ماند و حداکثر تر و خشک کردن بچه ها و شوهر. چنین انزوایی که روابط را عملاً در محیطی زنانه محدود می کند، در نهایت به آن می انجامد که همه تصمیمات مهم و اجتماعی و تعیینگر در حیات جمعی و سپس فردی در دایره تخصص مردانه و اقتدار آنان قرار گیرد. از راه محدود کردن زن به چنین حد و حدودی، تخصص و تبحر در کار و تفکر از امکانات وجودی وی حذف می گردد و محدودیت اختیار نتیجه و یا مبدأ چنین سازوکاری است: درست مثل تخم مرغ و مرغ که معلوم نیست کدام یک موجد و پدید آورنده دیگری است؛ نادانستن و ناتوانستن، نقصان در توانایی و قابلیت، و نقصان در اختیار و اجازه عمل، به دنبال یکدیگر ضمیر زنانه و حیات او را فرا می گیرد. مادر و ریشه این هر دو را باید یک اصل واحد و بنیادین شناخت و آن بیرون راندن جنس دوم از دایره کار و فعالیت اجتماعی است:

زن آن به که در خانه شد پیر و کور	به بازی به صحرا مبر زن به زور
نیامد از او خانه داری دگر	که هر زن که از خانه آمد بدر
رضای زنان چون نیارد به دست	جوانی هوسناک شهوت پرست
کرامات او حق و صدق است و راست	فلان شیخ گفתי ولی خداست
عبادت که سال و ماهش ببین	بیا خانه و خانقاهش ببین
نگه دار در خانه زن را به بند	اگر مرد راهی نگه دار پند
جوانان خوش شکل در وعظ دید،	جوان زن چو آواز واعظ شنید
برو ترک آن کدخدایی بگوی	برو دست از آن کدخدایی بشوی
که سهو القلم می کنی و غلط	نشاید، زنان را میاموز خط
قلم های دستش ببايد شکست	که هر زن که او نامه گیرد به دست

زن آنگه کند خاندان را وداع که در خانقاهی رود در سماع<sup>۱</sup> به رخم روشنگری و اندرزهایی از این دست، طبیعت که همواره فارغ از تربیت عمل می‌کند و هرگز ارزشهای قراردادی و تاریخی جامعه را منظور نمی‌دارد، طبعاً در تقسیم هوش و استعداد ذاتی میان خواهر و برادر تمیزی نمی‌گذارد. پس با کمال تعجب می‌بینیم که به رخم قرار و مدارها و چون و چراها و نیز سیر تربیتی و آموزشی، که همواره جنس مذکر را بویژه در این جا رجحان می‌نهد، گاهی باز دختران و زنانی پیدایشان می‌شود که رای و نظری برتر و بهتر از مرد و مردان دارند. این را نه می‌شود انکار کرد و نه درمان و چاره. در این صورت، زنی که باهوش است در خانه مردی گنبدذهن و نادانا مشخصاً مجبور است که «سازگار» باشد و به هرچه می‌بیند و بر او روا می‌دارند، تن بدهد و همه را از دم بپذیرد. اگر این پذیرش از صمیم قلب و با دل و جان نباشد، وی دیگر در نمونه آرمانی «زن خوب و فرمانبر و پارسا» نمی‌گنجد و اگر حماقت و ظلم و جور را قلباً قبول کند، دیگر صداقت در کار نخواهد بود. چنین است که معیارهای نادرست در واقع چیزی را از زن خردمند می‌طلبد که خردمندانه نیست: وی یا باید نفهمد و نخواهد، و یا باید دروغ بگوید و حقه بازی کند.

نیز چون همواره بافت اندیشه و تصورات و تفکر اجتماعی آماده است که زن را به همین سوی براند؛ در نتیجه زنانی که چون ویسه به دام گناه می‌افتند، و یا زنانی که افسانه می‌گویند و افسون می‌کنند بسیار

۱. سندباد نامه منظوم، صص ۱۶۴-۱۶۵؛ نیز ص ۳۶.

فراوان اند.<sup>۱</sup> از این زنان گناهکار یا افسونگر و نیرنگ باز که بگذریم، با خیل زنان ناقص عقل و نادان برمی خوریم که اغلب با تعریف «زن خوب و فرمانبر پارسا» هم‌آوازی دارند و «می خوانند»! اینان همان گروه اصلی و بزرگی را می سازند که مردان از ایشان تجلیل می کنند و بزرگشان می دارند و ارزشهای جامعه مردسالار و مردپرست آنها را خوب و بهنجار می شناسد. در هر خانه که چنین زنی باشد، سهمی از زحمت و کار شخصی افراد آن خانه را او تقبل می کند و می پندد که خدمتگر باشد. دیگران هم او را به همین چشم می نگرند و شاید بیشتر دوست می دارند و عزیز می شمارندش.

تا اینجا کسی ضرری نمی کند، ولی این هست که بخشی از استعداد ذاتی زن خوب با این چنین معیار و سنجاری محبوس می ماند. در عمل این همان نقصی است که در شکل نمایان تر خود هنگامی پدیدار می گردد که پاهای کوچک زنان اشرافی چینی را در نظر بگیریم: بیگمان غالب این نازپروردگان که درد و فشار را اشکریزان تحمل کرده اند تا پاهایی کوچک و منطبق با معیارهای زیبایی شناختی جامعه خویش داشته باشند، در نهایت هم از شکوه و گلایه چشم پوشیده اند. به همین روال، زنان نیک اقبال دیگر هم که از تربیت اجتماعی و آموختن بی بهره مانده اند، جای خالی و کمبود این محرومیت را شاید نه احساس کرده اند و نه حتی متوجه آن شده اند.

از آن پس که زن را از آموزش و مشارکت در کارهای اجتماعی بازداشتند و او را خانه نشین کردند، دیگر طبعاً نخواهد توانست کارآمد و

۱. مثلاً نگاه کنید به همان کتاب، صص ۱۶۴-۱۶۶.

توانا در عمل و شغل باشد. نتیجه قطعی آن خواهد شد که خانه و خانگیان همگی به مرد و سرپرست خود متکی بمانند و از او انتظار داشته باشند که به آنها خوراک و پوشاک و سرپناه و هرآنچه ضرورت زیستی دارد بدهد. این همان نیازی است که مرد را مرد می‌کند و او را شادی تام و رضایت نهانی خاطر می‌بخشد. جامعه و همه نظام ارزشهای اجتماعی این را از مرد می‌خواهد و وی شادمان به سوی آن می‌شتابد که همه چنین تکلیفی را بدرستی و تمامی انجام دهد. اما وای به آن روزگاری که در این راه مشکلی پیش آید و سنگی در این راه انداخته شود همان زنان افسونگر، همانند زنان باهوشی که صبوری چندانی برای مهربانی و یا قلبی چنان نیرومند که بتواند عقل را مهار کند ندارند، و یا مردان دیگر که در چرخ و دنده‌های دردناک اقتصادی و اجتماعی مردان و زنان را خرد و نابود می‌کنند، و معضلات حیاتی که آن را ثباتی و پایانی نیست؛ همه و همه می‌توانند یکایک عاملی شوند برای بازداشتن مرد تنها از پیدا کردن نان و اداره خانه و خانواده خویش. در این صورت است که نیازمندی خانه و خانگیان کار و دستمزد زن و فرزند را به یاری خواهد طلبید.

اما این درخواست مخالف دارد با مطالبه سرسختانه جامعه مردسالار از مرد، که وی را هم صاحب اختیار خانه و هم مسئول خرج آن می‌داند. «خجالت کشیدن از زن و فرزند» شرمندگی کوچکی نیست و بسا که بخش بزرگی از قساوت‌های اجتماعی و ظلم بر دیگران و دستبردهای اقتصادی از آن می‌خیزد و البته رنج سخت را برای دستان خالی به بار می‌آورد. ظاهراً مردانی که به انواع روشها، مالی را می‌خواهند، بیشتر برای خانه و خانواده است و کاری که تهیدستان می‌کنند هدفی جز این ندارد. به علت غوغای بی‌منطق قدرت پرستی و

زورگویی و ستیزندگی اقتصادی، طبعاً شمار بسیاری از مردان از دیگران عقب می‌مانند و ناتوان از پیروزی در رقابتی مهیب که نیاز به هزاران دوز و کلک و چم‌وخم یا بخت و اقبال مساعد دارد، «شرمندۀ زن و بچه» می‌شوند، و یا بطور نسبی از این شرمندگی رنج می‌کشند. خجالت اینان که قربانی چرخۀ عظیمی از ارزشهای نادرست اند، در نهایت بار سنگینش به دوش مهربانی و لطف می‌افتد؛ خواه این مهربانی در قلب زنی باشد و یا مردی!

### ۳۲. تفریح عشق

جنبۀ دیگری از ستیزندگی و جدال مردانه که بر محور وجود و درکنار زنان به اوجی کاذب می‌رسد و زن در این خصومت به مثابه ابزاری جاندار مورد استعمال دارد، رقابت مردان است بر سر تصاحب زن. دربار ناصرالدین شاه مثالی است از این نمایش قدرت بر مبنای تعدد و کثرت شمار زنان حرم وی. لذت از هماغوشی با زنان، که آن را موهبتی از بهشت دانسته‌اند که بر روی زمین هم هست،<sup>۱</sup> بنیان اصلی این جدال است و آزمندی در راه آن بهانه نخستین. اما بزودی بخوبی روشن می‌گردد که ستیزه و طلب قدرت است که از این لذت ابزاری می‌سازد برای ابراز و یا حتی خلق خشونت مردانه: آنان با هم بر سر زنان می‌جنگند و چون طبعاً در این جنگ آسیب می‌بینند، تقصیر را به گردن همان زنی می‌اندازند که به پاس خاطر او با یکدیگر به مبارزه برخاسته‌اند.

۱. پژوهشی در اساطیر ایران، ص ۲۸۷، سطرهای ۲۲، ۲۳، به نقل از بندهش.

آرزوی تصاحب زنانی هرچه بیشتر و آزمندی در این هوس گاهی حتی به صورت هدفی مشخص در زندگانی مردان درمی آید؛ گاهی رنگ عوض می کند و به شکل زشت و وقیح و خطرناک غلامبارگی تغییر چهره می دهد؛ گاهی هم با سیماهای غریب دیگری پدیدار می گردد.

پیوند اقتدار و آرزوی شوکت سلطنتی بی رقیب را با تعدد شمار زوجات و زنان حرم، در تقدیر و تحسین پرحسرتی می شود دید که نویسنده گمنام کتاب *اسکندرنامه* منثور از زنان شهبستان آن شاه جهانگیر می کند و از لحن کلام وی می توان به عمق ارزشی پی برد که داستان و سراینده آن برای چنین توفیقی قائل است:<sup>۱</sup> در این حکایت، حاصل کسورستانی جهانگشایی چون اسکندر، چیزی نیست جز دست یافتن بر زنان لطیف و بی شمار!

طبعاً این احساس مشترک و رقابت تند مردانه می تواند ابزاری برای شوخی کردن و سربه سر گذاشتن آنان با یکدیگر باشد و همچنین می تواند ابزاری شود برای ریخت و پاشهای بسیار و نیز تلاش سهمگین و پرخطر برای رسیدن به موهبتی چنین پر عظمت و دلکش. مردان داننده و خردمندی که جفت یگانه خود را بدرستی می یابند و قدر او را می شناسند و از همه گونه ارتباط انسانی و عاشقانه و همراهی درمانگر و شیرین با وی برخوردار می گردند، مرغ همای سعادت را به دام افکنده اند و عشق را با دوستی و تفاهمی جاویدان به چنگ آورده اند. از یاری بخت و دانایی است که این گونه شادمانی را گاهی می شود دید، گرچه اغلب ناتمام است و گاهی هم هست که تاب آزمایش برای ارزیابی استواری را

نمی آورد. اما این بخت هرچند سایه وار باشد، باز هم فرخنده است و مغتنم و هرچه از آن نصیب شود، انسانی است و چاره ساز. دور شدن از حدود آن است که ارتباط دو جنس را اساساً شکل شوخی و طنزی شایسته برای لودگی و طعنه زدن می بخشد که بسا که رنج آور و مضحک هم می شود.

نمونه های کهنی از این گونه شوخی را در گفتگویی می توان دید که در بندهای ۹۸ تا ۱۰۴، از رساله پهلوی موسوم به خسرو قبادان و رهی آمده است<sup>۱</sup> و آن مکالمه ای است میان نوجوانی واقف به امور و رسوم و مسائل اشرافی و درباری زمانه و خسرو انوشیروان. در بند نود و هشتم، سیزدهمین پرسش خسرو انوشیروان درباره این که بهترین باره و مرکب کدام است، مطرح می شود. رهی، یعنی نوجوان، بهترین باره ها را نام می برد، اما در آخر می گوید که هیچیک را توان رقابت با «باره شبستانی»<sup>۲</sup> نیست. واژه ای که به شکل «شبستانی» قرائت می شود، مورد بحث است و آن را به شکل های دیگر هم خوانده اند. اما آنچه در بندهای بعدی می آید همین قرائت را تأیید می کند؛ چرا که شاهنشاه پس از تصدیق حرف رهی، در بند صد و دوم می گوید که: «تو بس ماده کامه ای»، یعنی متمایل به مادگان و مؤنث ها، هستی. آنگاه در پاسخ شهریار، رهی به ده هزار کنیزک، یعنی دخترکان و زنانی اشاره می کند که در مُشکوی شاهی کامه و آرزویی میلی و هنری برتر از آن ندارند که مایه «رامش» و شادی و طرب وی را فراهم سازند.<sup>۳</sup>

۱. متن های پهلوی، ص ۳۵.

۲. احتمالاً اسپانی کوچک اندام و مناسب برای سواری زنان شبستان شاهی.

۳. کتاب متن های پهلوی، همانجا.

بیگمان این گفتگو یکی از غریب‌ترین و دوردست‌ترین نمونه‌های شوخی و طنز از این دست است. شاید در هیچ مقوله‌ای نتوان مطایباتی چندان یافت که در زمینه ارتباط جنسی ساخته شده است و زبازد است. شوخی و طنزهایی چنین، گواه بر آن است که رابطه طبیعی و بدنی زن و مرد نه تنها در درون فرهنگ و جامعه می‌تواند موضوع و مایه‌های اساطیری و آیینی و بویژه البته قوانین و قواعد مشخص رفتاری اعضای گروه باشد، بلکه شرایطی مساعد برای آن دارد که انواع نیازهای روانی و رنجهای ناشی از برخورد فرد با افراد دیگر و نیز کل حیات و هستی در برداشتها و مفاهیم و مسائل رنگارنگ در آن انعکاس یابد. لذت و سپس طنزهای بازگردنده به آن خود مدار و محوری می‌آفریند برای ساختن گفته‌ها و گفتن و شنیدنهای بی‌پایان. در این میان، روح خشونت گاهی غلبه می‌کند و انگشت اتهام بیشتر به سوی زن دراز می‌شود. با اینهمه، بیش از هر چیزی می‌شود توجه سخت هر دو جنس را در این شوخیها نسبت به تفریح عشق و ارتباط آن باز یافت.

گرچه بازتاب همه عناصر ثانوی افزوده بر ارتباط جنسی را در این مطایبه‌ها می‌شود مشاهده کرد، ولی در کمتر جایی می‌توان برابری دو جنس را چندان که در اینجا مطرح می‌گردد، به چشم دید: در طنز و شوخی، مردان رجحان خویش را دیگر نمی‌توانند حفظ کنند، زیرا که مسأله بفرنج است و بازی با الفاظ و ذهن در کار است. پس، در اینجا، مردان و زنان به تساوی و برابری می‌گرایند.

خلاف این، هنگامی که تفریح عشق در زمینه غیرذهنی و کاملاً عملی به میان می‌آید، فاجعه پدیدار می‌شود. فاجعه بزرگ در این ماجرای وخیم به زنان بی‌پناهی باز می‌گردد که به صورت ابزاری در دست

کامرانی و خودپرستی جنسی مردان در می آیند. زنانی که در تحلیل نهایی قربانی فقر مادی یا معنوی خویش، و یا گزندِ سخت و تلخ گشته اند، هم ملعون و ننگین اند و در قعر دوزخ گناه، و هم آن که رنجی و خفتی را می آزمایند که پلید و ناخوشایند است. این قدیمی ترین شغل زنانه، ثمره دور ماندن رفتار آدمی از سادگی فطری خود و آزمندی در لذت است و سرباز زدن از پذیرفتن ثمره آن. راندگی و فرودستی و ستمکشی زن در این قضیه به اوج دردناکی می رسد و جنس دوم که باید با سرگشتگی و ننگ، بار خودپرستی و کامرانی مردان را بردوش کشد و آن را پاسخ گوید، در روندی تیره و سیاه، شومی سرنوشتی رنجبار را تحمل می کند و در خاموشی تلخ، با پیری و دردی که حاصل عمری آکنده از نومیدی است، در وحشت عذابی دوزخی، با دشواری و تنهایی می میرد. واقعیت محض فراموشی مردانی است که چند لحظه از تن او لذت برده اند و مجموع این لحظه ها و فراموشی ها پسان انباری از گناهی مشترک نخست بر دوش مردان سنگینی می کند و سپس شرمی است نازدودنی بر کل جامعه بشری.

در طی تاریخ، جریانات و روندهایی که فرهنگ بشری را ساخته است، لگه های ننگی چنین پرادبار را هم در وجه ناخودآگاه پدید آورده است. برتری جنس مذکر، که جنگیدن و پیروزی و انباشتگی ثروت در دست تنی چند و برتری اقتدار فرمانروایانی معدود را می پسندد، بر بسیارها ستم روا داشته است و بزرگترین انبوه ستمکشان این فرهنگ زنان اند. ستیزندگی و آزمندی در کسب اقتدار، همه صفات فطری و خوب و بد مردم را از سر نو تعریف کرده است. در این تعریف، به بهای رفاه مردان، لذت بردن مردان، مفتخر بودن و رقابت مردان، و بسا امتیازات

دیگری که فقط به مردان تعلق می‌یابد، زنان مکلف به فرمانبرداری و فروتنی می‌گردند.

مفاهیمی اجتماعی و فرآیندهایی ناخودآگاه، ولی دارای عملکردی نیرومند و پرتوان، بر ایستار و برخورد جامعه نسبت به جنسیت اعضای خود تأثیر گذاشته و جای عدالت و حق و تساوی را رجحان مردان و پستی زنان گرفته است. فرهنگ و پرورش اجتماعی به سود مردان است و دختران را چنان می‌پروراند که کهرتری خود را بیاور کنند و به رشته عقایدی که بناحق نوعی قداست یافته‌اند، صمیمانه احترام گذارند. فرصت ناچیزی برای پرورش استعداد های فطری و طبیعی به آنان داده می‌شود و بر اثر آن «ناقص عقل» و پست‌تر از مردان قلمداد می‌گردند و نیز قانون در حق آنان بواقع ستم می‌کند.

### ۳۳. تحمیل پنهانی

اقدام روشن را برای بیان هیچیک از این ظلمها و نقصانها به صراحت نمی‌بینیم و کس آهنگ آن ندارد که اینها گفته و نوشته شود و به ظاهر حرمت نیمه دوم جامعه بخوبی محفوظ می‌ماند. زیرا که همه اینها با موازین و اصول اخلاقی و شرافت انسانی تعارض آشکار و چشمگیر دارد و زشتی آنها بروشنی به چشم می‌خورد. به همین دلیل است که جز با زدن رنگ و روغن دلپذیر و جلا دادن نمی‌شود از قباحت خیره‌کننده آنها کاست و مثلاً باید هنر بسیار به کار برد تا وقتی شوهر به زن امر می‌کند که: «یک لیوان آب خوردن!»، معانی مندرج در درون این فرمان‌گزندگی خود

را نمایان نسازد. سوءاستفاده از ملایمت و شرایط بدنی زن و سپس شرایط تند و ستیزنده اجتماعی است که ناجوانمردی نسبت به زن را می‌افزاید و شوهران را قدرتی برتر می‌بخشد. برتری شوهران در عمل و نیز نظراً تقدیس می‌شود، ولی از ناجوانمردی و رنجی که بر زنان می‌رود، سخنی به میان نمی‌آید. هرچه جامعه بیشتر دور از اصول فطری و طبیعی اخلاقی بشر و بیشتر نامردمانه و زورمدارانه باشد و هرچه مرد شخصاً بیشتر خشن و نامنصف باشد، زن را بیشتر می‌آزارد و از وجود او بیشتر بهره‌کشی می‌کند و او را به استثمار می‌کشد.

احکام و هنجارهای اجتماعی و عرف و عادات و نهادهایی که قدرت را به صورت ناموزون و بناحق تقسیم می‌کند و تجاوز به حقوق زن را مشروعیت می‌بخشد، به صورت مجموعه‌هایی پیچیده با کارکرد نیرومند و پرتأثیر، پیش از تولد طفل آماده است. درست مثل پیمان نابخردانه‌ای که سرنوشت شوم و یسه را پیش از زادنش معین کرده بود، بچه بزودی اغلب درمی‌یابد که نقصانی در کار است. معمول آن است که فرخندگی و اهمیت زادن پسر را بیش از خواهرش به شمار آورند و این دومی، بنا بر سنت، خودبخود نوعی بدآختری و «بُزبیری» برای پدر و مادر شناخته می‌شود. این ضایعه باز در موارد معمولی می‌تواند تقصیری قلمداد گردد که از خود طفل سرزده است. شاید حتی چندان زود خودش متوجه نشود که عیبی و نقصی مادرزادی و لاعلاج دارد که اگر پسر می‌بود، از آن برکنار می‌ماند؛ با وجود این، بسیار زود و سریع می‌آموزندش که ناگزیر است دلربا و شیرین باشد تا پاداشی بهتر و مقبول دریافت کند.

در اینجا است که می‌رسیم به معنای دلربایی زنانه و منظور از آن، که

چیزی نیست مگر جستجوی پیگیر برای به دست آوردن دل دیگران و در نهایت، در ایستادن به خدمت مردان. زن بهنجار و پسندیده، بنا بر همه شواهد و معیارهای رایج و مطبوع، رفتاری منفعل و پذیرنده و آرام دارد و دلربایی زنانه بیشتر نوعی پاسخ دادن است و آمادگی برای دادن پاسخ تا اقدام به حرکت و عمل. در پی این دلربایی است که زن می‌تواند دل دیگران و در نهایت دل مردی را به دست آورد که در پناه و سایه حمایت او موفق شود زندگانی خوبی برای خود دست و پا کند. در تحلیل نهایی، چهره آرمانی زن، به هر علتی که باشد، زن ضعیفی است که عملاً همواره تقاضای کمک دارد و به طرزی دلپسند این ضعف و تقاضا را به نمایش درمی‌آورد. به بیان دیگر، این روزافزون نیست که «دلبر» به شمار می‌آید، بلکه «مه‌پری» و «آبان‌دخت» اند در سمک عیار و آملیا در جهان تازه‌تر، در بازار خودفروشی:

«شاید حق به جانب خانم دکتر بود که حسادت می‌کرد: غالب زنهایی که در جمع کوچک آشنایان آملیا بودند در این احساس با خانم دکتر شریک بودند و از شور و شوقی که جنس مخالف نسبت به او نشان می‌داد سخت در غضب بودند. زیرا همه مردانی که به آملیا نزدیک می‌شدند محبت او را به دل می‌گرفتند و بی‌تردید از اینکه بگویند چرا به او محبت می‌ورزند عاجز بودند. از دیگران که باهوشتر و باذوق‌تر و عاقلتر نبود، زیبایی فوق‌العاده‌ای هم که نداشت. اما هر جا که پا می‌گذاشت دل هر مرد جماعتی را می‌ربود و به لرزه درمی‌آورد و در عین حال بدون استثنا بیزاری و بدگمانی خواهان خود را برمی‌انگیخت. گمان می‌کنم علت اصلی گیرایی آملیا همانا ضعف او بود: انکار که با حالت تمکین و ملایمت خود از هر مردی که می‌دید طلب

همدردی و حمایت می‌کرد. دیدیم که در هنگ، گرچه فقط با عده کمی از همقطاران جورج سخن می‌گفت، چگونه جوانان گرد میز ناهارخوری هنگ مهیا بودند که شمشیر از نیام بیرون کشند و به خاطر او بچنگند، در خانه اجاره‌ای کوچک و باریک فولهام و در جمع آنجا نیز توجه و علاقه همه را جلب کرده بود. اگر خود خانم مانگو (Mango) هم بود که شریک مؤسسه بزرگ مانگو... هم بود باز احترامی که کاسبهای محل به او می‌گذاشتند بیش از احترامی نبود که همواره وقتی بیوه جوان از در دکان آنها می‌گذشت یا خریدهای ناچیزی می‌کرد به او می‌گذاشتند»<sup>۱</sup>

### ۳۴. جادوی عشق و جادوی ویس

این قهرمان مؤنث زندگانی روزمره و عادی هرگز «مرد» قبول مسئولیتی جدی نیست و چندان هم نمی‌شود او را اهل کار و زحمت و تفکر دانست و از خود ابتکاری ندارد. به قول ویلیام تکرر «... زیرا نیازی به گفتن نیست که این موجود لطیف و نجیب عقاید خود را از کسانی که دور و برش بودند اقتباس می‌کرد؛ این بلندگو، کوتاه‌اندیش‌تر از آن بود که خود بتواند فکر کند»<sup>۲</sup>. همین نوع اندیشه را جامعه برای زن می‌پسندد و آملیا از این نظرگاه هم منطبق با الگوی «زن دلبر» است. اما زنان که رقیب دلبر به شمار می‌روند، ضمن تحسین و رشک بردن نهانی نسبت به این قبیل همجنسان خویش، به قول یزدیها، «آنها را زشت می‌دارند» و از آنان

قلباً بدشان می آید و مردانی هم که از عشق وی بی بهره می مانند به همچنین. در نتیجه، راز جاذبه پنهان می ماند و نفرتِ ناخودآگاه نسبت به «دلبر» آشکارا در دل خیل بزرگی از رقیبان وی و نیز سرخوردگان عشق او عمل می کند.

صفتی که چنین تنفیری برای دلبران را می تواند نهفته و مغرضانه بیان دارد، در دنیای قدیم بویژه جادویی و افسونگری است: ضعف زنانه مرد را به نمایش و آزمایش قدرت و ابراز توانایی برمی انگیزد و او را شاد و خشنود می کند و زنِ ضعیفِ شیرین را قلباً می ستاید؛ زنان دیگر که مستغنی و مستقل به نظر می رسند و نیاز آشکار به توانمندی و حمایت مرد را به انواع مختلف نشان نمی دهند و در عمل ابراز نمی کنند، از این ستایش و پذیرفتگی و اشتیاق بی بهره می مانند و نمی فهمند چرا. مرد زن مستقل و توانا و آزاد را نمی پسندد و چنین زنی که خشک و خشن به نظر می رسد، به «دلبر» رشک می برد و جاذبه او را بنوعی «جادو» و ناحق می شمارد. همین است که می بینیم که گل گورابی ویس را «جادو» می نامد<sup>۱</sup> و شیرویه، فرزند مریم دختر قیصر روم و کشنده خسرو پرویز، به روایت فردوسی، پیش از آن که به شیرین دل ببازد، وی را به این صفت متصف می کند:

به شیرین فرستاد شیروی کس	که ای نرّه جادوی بی دسترس
همه جادویی دانی و بدخویی	به ایران گنهکارتر کس تویی
به تُنبُل همی داشتی شاه را	به چاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنهکار و پیش من آی	به ایوان چنین شاد و ایمن مپای <sup>۲</sup>

۱. ویس و رامین، ص ۳۲۳، بیت ۱۳۹.

۲. شاهنامه، جلد ۹، ص ۲۸۴.

شیرین با آشفستگی و پاسخ تند، زهر به همراه برمی دارد و خود را از این صفت زشت مبرّا می خواند و از دیدار شیرویه بیزاری می جوید:

فرستاد پاسخ به شیروی باز      که ای تاجور شاه گردنفرز  
 سخنها که گفתי تو برگ است و باد      دل و جان آن بدکنش پست باد  
 کجا در جهان جادویی جز به نام      شنودست و بودست ز آن شادکام  
 وگر شاه از این رسم و اندازه بود      که رای وی از جادوی تازه بود  
 مرا از پی فرّخی داشتی      که شبگیر چون چشم بگماشتی  
 ز مشکوی زرّین مرا خواستی      به دیدار من جان بیاراستی  
 ز گفتار چونین سخن شرم دار      چه بندی سخن کژ بر شهریار  
 ز دادار نیکی دهش یاد کن      به پیش کس اندر مگو این سخن<sup>۱</sup>

سپس در برابر ابرام و اصرار شیرویه، فقط حاضر می شود که در حضور انجمنی از دانندگان سالخورده به دیدار وی بیاید. این انجمن در گلشن شادگان برپا می گردد و در آنجا شیرین لب به سخن می گشاید و در برابر شیرو که از او می خواهد تا جامه سیاه عزای خسرو را از تن به درآورد و جفت وی باشد، به سرزنش شاه جوان می پردازد که چرا او را «جادو» خوانده است. آن گاه در دفاع از خود سخن می گوید و می گوید که زنان سه «بهی» و حُسن اگر داشته باشند، «زیبای گاه مهی» خواهند بود.<sup>۲</sup> یکی آزرَم و حیا است و دومی زادن پسران فرّخ<sup>۳</sup> و سومی زیبایی:

بگفت این و بگشاد چادر ز روی      همه روی ماه و همه پشت موی  
 سدیگر چنین است رویم که هست      یکی گر دروغ است بنمای دست  
 مرا از هنر موی بُد در نهان      که آن را ندیدی کس اندر جهان

۲. همان، ص ۲۸۷، بیت ۵۲۹.

۱. همان، ص ۲۸۵.

۳. همان، صص ۲۷۸-۲۸۸.

نمودم همه پیش از این جادویی  
 نه کس موی من پیش از این دیده بود  
 نه از تنبل و مکر و ز بدخویی  
 نه از مهتران نیز بشنیده بود  
 ز دیدار پیران فرو ماندند  
 چو شیروی رخسار شیرین بدید  
 روا گفت جز تو نباید گنم  
 چو تو جفت یابم به ایران بسم<sup>۱</sup>

«زن خوبرخ» در پاسخ این تقاضا از او «سه حاجت» می خواهد تا رضا دهد. نخستین آنها آزادی «خواست» و اموال خویش است که همه را در راه خیر و برای شادی روان خسرو هزینه می کند و آخری گشودن در دخمه خسرو و دیدن روی او است:

فرستاد شیرین به شیروی کس  
 گشایم در دخمه شاه باز  
 که اکنون یکی آرزو ماند و بس  
 به دیدار او آمدستم نیاز  
 بدیدار آن مهتر او پادشاست  
 زن پارسا مویه آغاز کرد  
 گذشته سخنها بر او کرد یاد  
 ز شیرین روانش بر آورد گرد  
 به تن بر یکی جامه کافور بوی  
 بمرد و ز گیتی ستایش ببرد  
 ز دیدار/ کردار او پر ز تیمار گشت  
 زمشک و ز کافورش افسر کنند...<sup>۲</sup>

شیرین «پارسا»، که در غنای ادب فارسی شهره به «عشق» است و عاشقان ناموری چون فرهاد و خسرو و شیرویه دارد و همه همداستان

هستند که دیگر کسی مانند وی «برتخت ناز» ننشسته است<sup>۱</sup>، در قبال این ارجمندی که از عشق مردان می‌یابد، چنین است که به جادوگری متهم می‌گردد. اما رویه و وجهی دیگر از زنان عشق‌انگیز و نفس‌عشق، دست کم در ادب فارسی، همان خود جادو و یا نیرویی غریب است که در قالب دایهٔ افسونگر و یا حتی موجودی اساطیری / افسانه‌ای چون پری به ایفای نقش خود در داستان می‌پردازد و در جهان واقعی، نوعی بدگمانی و رشک دیگران است که دلبر را چون سایه دنبال می‌کند و «برتخت ناز» او حجابی می‌افکند، گاهی چونان خطری سهم و گاهی چون غباری سبک و چشم‌زخمی که عشق را تیره می‌گرداند و مرد را به سوی دلبران دیگری حتی می‌کشاند.

### ۳۵. دروغ شیرین

بویژه دایهٔ افسونگر و یسه که شاه‌موبد پیر را از مردی می‌اندازد و با دل عاشق پیشه و رام‌نشدنی ویس هم‌نوایی می‌کند و حتی پیشنهاد شوریدن بر شاه‌موبد هم از او است، شهره به جادویی است و دست یازیدن به کرداری نهانی و به کار زدن نیرنگ و فریبی با قدرتی سرشار و سهمگین. اما حقیقت این است که سایهٔ چنین فریبایی و مکاری را مردان همواره در زن می‌جویند و گونهٔ دلپذیر آن را در دلربایی زیبایانی می‌یابند که آنان را بی‌اختیار به سوی خود می‌کشد و گونهٔ ناخوشایند آن را در مادران پیر

دلبر که تقاضاهای روشن و صریح اجتماعی را از عاشق دختر خود دارند و از بازگفتن این درخواستها بیمی به خود راه نمی‌دهند و یا احیاناً بی‌اظهار و بیان، فقط به آنها می‌رسد که به بازگویی آنچه مرد باید در بهای عشق ورزیدن پردازد، زبان بگشایند.

شاید این بازمانده دورانی باشد که چون مرد شکارگر با دستاورد هنر و جانبازی خود از راه می‌آمد، زنان و کودکان سهم خود را با لبخند و شیرینی از او باز می‌ستاندند و هرگونه اطاعت و اظهار لطف و چاپلوسی آنها چیزی جز فریب و لابه‌گری برای کسب پاره‌ای و لقمه‌ای از ارمغان شکار نبود. به هر حال، این فریبکاری را برازنده همه زنان قلمداد می‌کنند و ویلیام تکرری در بازار خودفروشی نه تنها آن را در ریکا تجسم می‌بخشد، بلکه نظر جامعه را هم از قول مادر بزرگ خود بازمی‌گوید:

«(مادر بزرگم می‌گفت) بهترین زنان ریاکار و دورو هستند. نمی‌دانیم چه چیزها را از ما پنهان می‌کنند: آن گاه که بسیار بی‌ریا و خودمانی به نظر می‌رسند چه احتیاطها که نمی‌کنند: چه بسا که لبخندهای بی‌ریا که به آسانی بر لب می‌آورند، دامهایی است از تملق و فریب و خلع سلاح. منظورم فقط زنان شوخ‌چشم نیست، بلکه نمونه‌های خانه‌داری و مظاهر عفت زنانه هم هست. کیست که ندیده باشد زنی را که بلاهت شوهری احمق را پنهان می‌کند و خشم شوهری وحشی را به چاپلوسی می‌ستاید؟ ما این حالت برده‌وار دوست‌داشتنی را می‌پذیریم و هر زنی را به سبب آن می‌ستاییم و این طرّاری زیبا را حقیقت می‌خوانیم. زن خوب به ضرورت، دروغ‌زن است...»<sup>۱</sup>

معلوم است که دروغزنی صفت کسانی است که چیزی برای پنهان کردن دارند و فاقد آن قدرت و اختیاری هستند که برای راست گفتن و اظهار صریح و آزاد حقیقت ضروری است. وقتی جامعه زن را نیمه دوم خود و موجودی فرع بر مرد می‌شمارد و تابعیت و حرف‌شنوی و سربراهی او را تا حد بردگی بر او می‌پسندد، روشن است که «زن خوب و فرمانبر و پارسا» و زنانی کمی سرکش هم حتی باید دروغزن و یا حيله‌گر و فریبنده باشند.

سازوکار<sup>۱</sup> پیچیده‌ای که زن خوب و اجتماعی را از طبیعت حقیقی او منحرف می‌گرداند، در سیر پرورش وی عمل می‌کند و با ستودن ستیزه مردانه، مردان را کمی از شکل طبیعی خود ستیزه‌گتر و زنان را منفعل و «دروغزن» می‌سازد. زن برای انطباق یافتن با این تصوراتی که جامعه می‌کوشد تا او را با آنها منطبق گرداند، ناگزیر به درجاتی کم و بیش «دروغزن» و توسری خور خواهد شد یا ناسازگار و سرکش؛ زیرا آن را که فطرت سالم زنانه است و در حدی طبیعی و متعادل قرار دارد، بدرستی باز نمی‌یابند و به وی منسوب نمی‌دانند و از او انتظار ندارند؛ پس وی ناگزیر باید چنان شود که از او می‌طلبند. اگر کسی در درون چارچوبی عمل نکرد که به اصطلاح «زن را زن می‌کند» و رفتار زنانه قابل قبول از او سر نزنند، ناسازگار و سرکش می‌خوانندش. شاید تا حدی به این دلیل است که روزافزون پهلوان را از این لحاظ در عداد مردان جای می‌دهند و او را «زنانه» نمی‌شمارند:

«او را پیش غاطوش بردند. گفتند این برادر غورکوهی است. [گفت]

او را نگاه باید داشتن تا پیش ارمنشاه فرستیم. بفرمود تا او را بند برنهادند و بازداشتند. و موکلان بر وی گماشتند. پس نیکو به میدان باز آمد و نعره زد و مرد خواست.

غورکوهی دلتنگ بود. کوشیار خواست تا در میدان رود. روزافزون خدمت کرد. هیچ نگفت. اسب در میدان جهانید. برابر نیکو آمد و بانگ بر وی زد. نیکو در وی نگاه کرد. گفت کیستی که من هرگز ترا ندیده‌ام درین دره؟ روزافزون گفت ای پهلوان، من ازین دره نیستم. اما این جایگاه ام. مرا ندیده‌ای. اما می‌شناسی. منم روزافزون.

نیکو گفت تو دختر کانونی که اسفهلار شهر ماچین بود و پدر خود [را] با برادر بکشتی. روزافزون گفت من همانم، و ترا نیز بکشم. من همانم که تو می‌گوئی و با تو نیز از آن خواهم کردن که با پدر و برادر کردم. بنگر که من با ایشان چه کردم. با تو همان خواهم کرد. گفت ای دختر، شرم نداری که دودمان آلوده کردی و بر پدر و برادر بیرون آمدی و ایشان [را] بکشتی و با عیارپیشگان دست یکی کردی؟ ترا خود نام و ننگ نیست؟ می‌بایستی بودی که زن پهلوانی بودی، و در پس پرده نشسته بودی، و فرمان می‌دادی، تو چرا عیارپیشگی می‌کنی؟ اگر فرمان من بری بازگرد و از کرده [خود] پشیمان شو و با من عهد کن تا من ترا به زنی کنم و بانوی دوازده‌دره باشی.

روزافزون گفت ای پهلوان، اگر پدر و برادر [را] بکشتم سزاوار بودند، که هر که کار ناوایب کند او را بکشند، و بر آن برایشان بیرون آمدم که ناجوانمردی کردند. شرط نیست. نام نیکو بهتر در جهان از بدنامی. دیگر می‌گوئی که دوده به ننگ آلوده‌ای. چرا؟ من آن دخترم که مردان عالم [را] در پیش من همچون زنان شرم باید داشت، که کاری

زشت کند. من از شرم بسیار که دارم اگر مردی بینم که سخن بر خطا گوید او را بکشم و قهر کنم، و اگر توانم جگر او بدر آورم تا بر وی چه رسد؟ و گفתי زن پهلوانی بودی و در پس پرده نشسته بودی و فرمان دادی. زن باید که با ستر بودی و پاکدامن و پرهیزگار، چه در میان صدهزار مرد و چه در پس پرده. که من آن وقت همه پهلوانان زن خودشمارم و فرمان دهم به اقبال خورشید شاه، که مرا به خواهری قبول کرده است. و تو مرا به زنی می خواهی؟ مردان در دره نبودند که مرا به زنی کردند؟ ازین کار سیر آمدی؟ دشخوار بود. اکنون زناشوهری با وقتی دیگر افکن. اگر به جنگ آمدی بیاور تا چه داری و بیش ازین مگوی که روزگار شد.

نیکو پنداشت که روزافزون غافل است و در سخن گفتن مشغول است. درآمد تا کمر بند روزافزون بگیرد که روزافزون تیغ برکشید و به نیکو درآمد تا او را تیغی زند، که نیکو خود را باز گرفت، و با خود گفت که این نه از دست دیگرانست. او را زنی پنداشتم. راست است که صد پهلوانست. این با خود گفت و نیزه از جای بر کند و به روزافزون درآمد. روزافزون نیزه او به نیزه بگرفت. پس نیزه بر نیزه یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند، تا نیزه ها در دست ایشان بشکست. بینداختند و دست بزدند و تیغها از جفت جدا کردند و درقها در سر آوردند و چندان تیغ بر سر و فرق یکدیگر زدند که دو لشکر به مردی ایشان باز ماندند. تا تیغها در دست ایشان چون ازّه شد.

در جنگ گرم گشته بودند که نیکو درآمد و کمر بند روزافزون بگرفت. روزافزون نیز کمر بند او بگرفت. هر دو قوت بسیار کردند. از قوت بسیار که کردند اسب نیکو را پشت بشکست، و شکم بر زمین

نهاد. نیکو بخواست افتادن که روزافزون [را] به خود کشید که هر دو از پشت اسب جدا شدند، از بسیار که در میدان جولان کردند و با هم بگشته بودند به نزدیک لشکر نیکو افتادند، در آن حال که هر دو از اسب جدا گشته بودند؛ که لشکر نیکو درآمدند و روزافزون را بگرفتند.

نیکو گفت زنه‌ار که او را رام کنی تا به زن خویش کنم. او را به خیمه بردند. روزافزون را بند برنهادند...»<sup>۱</sup>

www.tabarestan.info  
تبرستان

### ۳۶. کودک جاودانه

تصمیم نیکو که می‌خواست روزافزون را «به زن خویش کند»، یعنی او را به همسری خود درآورد، منحصر بفرد نمی‌ماند و دیگرانی هم هستند که پهلوان روزافزون را به زنی می‌خواهند، ولی وی تقاضای ایشان را نمی‌پذیرد.<sup>۲</sup>

روزافزون از این نظرگاه زنی ناتمام است و شوهری نمی‌خواهد. فزونتر آن که وی برادر و پدر خود را کشته و سپس قدم به راه عیاری نهاده است. به بیان دیگر، روزافزون قهرمان و پهلوان هست، ولی زن بهنجار و طبیعی و پسندیده نیست. از یک سوی، جامعه این نوع زن را نمی‌پسندد و رفتار برتری جوی و تساوی خواه آنان را «غیرزنانه» و «مردگونه» می‌شمارد و به آنها انگ خودخواهی و خودپرستی و «سلیطه‌گری» می‌زند. از سوی دیگر، مردی که پیشنهاد عشق خود را مردود می‌بیند، به

۱. سمک عیار، جلد اول، صص ۵۲۸-۵۳۰.

۲. روایتی دیگر از داستان دلیلۀ محتاله و مکر زنان، صص ۹۵-۹۶.

آسانی با تهاجم و خشم، در جایگاه دشمن و هماورد زن قرار می‌گیرد و می‌کوشد تا تحقیر و توهین به او روا دارد.

گرته‌های کمرنگ‌تری از رفتار روزافزون را در پیرامون خود به آشکالی طبیعی‌تر و معمولی همواره بازمی‌یابیم که نوعی زن نابهنجار را با رفتاری «مردانه» متمایز می‌نماید. این گونه زن باید بسیار تلاش کند تا گرفتار سرزنش و رنج سخت نشود، زیرا که شناگری است در خلاف جهت آب! از آنجا که مسأله اصلی و زنده در این بینش و ایستار جامعه نسبت به زن، کار کردن زن به صورت مستقل از مرد و در درون اجتماع است، با هزاران شکل و جلوه، نظام ارزشهای فرهنگ مردسالار اعلام می‌کند که کار زنان مانع پدیدارگشتن جلوه‌های زنانگی در نزد آنان است. حال آن که با پذیرفتن این اصل ناگفته، اما عملاً موجود، زنان و طبعاً کودکان ایشان، مصرف‌کننده دستاورد زحمت و کار مردان هستند که از شکار و کارخانه‌داری و کشاورزی تا جنگ و غنائم جنگی را در برمی‌گیرد و حتی دانش و شعر را. در این تکاپوی مردانه، جنس دوم همانند با فرزندان، نیازمند به مراقبت و بهره‌گرفتن از کار قلمداد می‌گردد و کار تکلیف و وظیفه و هنری است مردانه و این مرد است که باید به زن نفقه بدهد.

درباره کودک و نوزاد و نابالغان این حقیقت کمابیش صدق می‌کند. اما زن را چون در این عداد بگذاریم، ناگزیر می‌شویم او را ناقص و بی‌کاره به شمار آوریم. آن وقت است که زن تحت سرپرستی مرد خود قرار می‌گیرد و چون کودکی می‌شود که هرگز به بلوغ نخواهد رسید. آدمی تا با طبیعت سروکار نزدیکتر دارد، کمتر از زندان مفاهیم و تصوراتی که تاریخ اجتماعی برای او ساخته است رنج می‌کشد و در آنها با زنجیرهای نرمتری زندانی می‌گردد. آنگاه در جوامع پیشرفته‌تر است که این بند و

زنجیرها استواری تام می یابد و قدرت اسیرگیری و زندانبانی خود را به منصّه ظهور می رساند.

هدایایی که مرد به زن و کودک می بخشد و مزایایی که زن از این راه به چنگ می آورد، بی گفتگو همواره و در همه زمینها، با آشکالی بس گوناگون قابل مشاهده است و نه تنها در مواقع بسیاری می تواند جای ارتباط طبیعی بدنی زن و مرد را بگیرد، بلکه حتی در عشقی سودایی و پرشکوه، چون شیفتگی ویسه بر رامین پدیدار می گردد و در فریبندگی وی برای بازخواندن رامین که به گل گورابی پیوسته است، به تجلی درمی آید:

چرا از دشمنان دلبر گرفتی  
 چو در شهر کسان جانان گزیدی  
 چو شاهنشاه موبد شهریاری  
 چو مرو شایگان محکم پناهی  
 ز من و ز شه بهرکامی رسیدی  
 ترا بود آن دگرگونه همه کام  
 بگنج اندر همه چیزی ترا بود  
 چنان کز ساز و رخت بی شمارش  
 کمرها جز گرانمایه نبستی  
 زچین آورده نیکوتر ز ارژنگ  
 چو مریخ از میان مهر تابان  
 چو ویسه آفتاب اندر کنارت  
 دلایوز دلفروز و دلارای  
 بجای این زیان چندست سودت  
 نبردی هیچ و بی مایه بماندی

چرا از دوستان دل برگرفتی  
 مرا چون ازدها بر جان گزیدی  
 کجا یابی توچون من دوستداری  
 بخوشی چون خراسان جایگاهی  
 فرامش کردی آن نیکی که دیدی  
 زشاهی بود موبد را یکی نام  
 چو برگنجش همه فرمان مرا بود  
 تو بر خوردی ز گنج شاهوارش  
 ستوران جز گزیده نه نشستی  
 نپوشیدی مگر دیبای صدرنگ  
 نخوردی می جز از یاقوت رخشان  
 ز بت رویان ستاده پیشکارت  
 چنین حال و چنین مال و چنین جای  
 بدل کردی مرا آخر چه بودت  
 نکردی سود و مایه برفشاندی

قضا برداشت از پیش تو صد گنج کنون دانگی همی جویی بصد رنج<sup>۱</sup>

جلوه فروشی و به رخ کشیدن دارایی شوهر با شیوه شراکت ویس در مال و مقام شاه موبد به نظر رذیلانه می آید. زنان در این وهله است که انتقام رنج مدام خود را در برابر نیرومندی و توانگری مردان می گیرند و شریک همه گونه دستاورد آنان می شوند. در بازستاندن این دستاورد است که زنان حرم ناصرالدین شاه از یگدیگر سبقت می جویند و شیرین از خسرو می طلبد که او را به عنوان «جفت حلال» به نزد خود بخواهد و فرهاد را برای کندن جوی شیر در کوه فرا می خواند.

کار کشیدن شیرین از فرهاد بنوعی دیگر در بازار خودفروشی هم سروکله اش پیدا می شود و در آنجا هم آملیا از عاشق شیدای خود بهره کشی می کند و او را به انواع کارها برای خود و فرزندش وادار می سازد. سروان دابین و سپس سرگرد دابین، نه تنها سالها مخارج این مادر و پسر را پنهانی از جیب می پردازد، بلکه برای فراهم کردن اسباب شادی آنها به انواع خرده کاریهای رنگارنگ دست می زند و با تحمل رنج و خفت در خدمت معشوقه شادمان است: «این زن با سرگرد دابین رفتار ستمگرانه ای داشت (چون حتی کسی هم که از تمام مردم ضعیفتر باشد بالاخره روی سر یک کسی سوار می شود)، او را به دنبال کارهایش می فرستاد، دست به سروگوشش می کشید، به او دستور می داد چیزهایش را بردارد و بیاورد و انگار که یک سگ درشت «نیوفوندلاندی» (New Foundland) است. سرگرد هم خوشش می آمد که تا آملیا می گوید «های دابین» به اصطلاح، جفت بزند توی آب...»<sup>۲</sup>

### ۳۷. گل خندان و آملیا

این ستمگریِ آملیا و رذالتی که ویسه در صَرفِ مال شاه‌موبد برای رامین و فخر فروختن به آن دست می‌بازند، نمونه‌ای از بدبهای زنانه است که اغلب واقعیت می‌یابد و مسئولیت مستقیم آن را باید متوجه کلیت و مجموعهٔ ارزشهای اجتماعی و پرورش نادرست دخترکان دانست. کودکان مؤنث می‌آموزند و در بزرگسالی مهارت می‌یابند تا از امکانات موجود و در دسترس، برای برآوردن امیال خود سود جویند. پس تا جایی که دستشان برسد به بهره‌کشی و استفاده از هر چه که در اختیار دارند می‌پردازد. در این راه بزرگترهایشان و خویشاوندانشان نیز با خودشان همدست و همراهی می‌گردند و چنین است که بسیاری از بزرگان ناگزیر برای دادن دختر نوجوان خود به کسی مثل ناصرالدین‌شاه، در هر سن و سال، دلشان غنچ می‌زده است. رقابت بر سر به چنگ آوردن این گونه غنیمت همان بخت و اقبال بلندی است که دخترها هنگام شوهر کردن به آن اغلب امیدوار اند و «پسرپادشاه» در داستانهای کودکانه نمونهٔ افسانه‌ای این گنج بادآورده در قصه است. بیگمان رشک و حسد هم به دنبال این آرزو و آزمندی پدیدار می‌شود و قصهٔ گل خندان و خالهٔ بلاخوردهٔ او را پدید می‌آورد:

#### گلِ خندان

یکی بود؛ یکی نبود. تاجر معتبر و صاحب‌نامی بود که مردم خیلی

قبولش داشتند و هر کس پول یا جواهری داشت که می‌ترسید پیش خودش نگه دارد، آن را می‌برد و پیش تاجر امانت می‌گذاشت.

یک روز برای تاجر خبر آوردند «چه نشسته‌ای که دکان و انبارت سوخت و دار و نداشت دود شد و رفت هوا.»

با این خبر انگار دنیا خراب شد رو سرِ تاجر؛ اما جلو مردم حَم به ابرو نیارود.

شب که شد به حساب و کتابش رسیدگی کرد. دید آنچه براش مانده فقط جواب طلبکارها را می‌دهد و برای خودش چیزی نمی‌ماند.

تاجر، جارچی فرستاد تو کوچه و بازار جار زد که هر کس از او طلب دارد بیاید و طلبش را تمام و کمال بگیرد. دو سه نفر از دوستان و آشنایان تاجر به او گفتند «این چه کاری است که می‌کنی؟ همه دیدند که دار و نداشت سوخت و هرچه داشتی تلف شد و کسی انتظار ندارد که مالش را پس بدهی.»

تاجر گفت «من مال مردم خور نیستم. هر طور شده باید طلب مردم را پس بدهم؛ چون حَقَّ الناس بدتر از حَقَّ الله است.»

طلبکارها صدای جارچی را که شنیدند، رفتند خانهٔ تاجر و گفتند «ای مرد! مگر مال و اموال تو نسوخته و از بین نرفته که جارچی فرستاده‌ای این ور و آن ور از مردم می‌خواهی بیایند طلبشان را بگیرند؟»

تاجر گفت «چرا! اما آن قدر برایم مانده که بدهی‌هایم را بدم و زیر دین کسی نمانم.»

طلبکارها وقتی این طور دیدند، یکی یکی و دسته‌دسته آمدند سر وقت تاجر و تاجر حساب و کتاب همه را روشن کرد و آخر سر خانه و

اسباب زندگیش را فروخت و داد به طلبکارها؛ طوری که یک پاپاسی برای خودش نماند.

کار تاجر کم‌کم از نداری به جایی رسید که نتوانست پیش کس و ناکس سر در بیاورد و دست حلال همسرش را گرفت و دور از مردم رفت کنج خرابه‌ای منزل کرد؛ جایی که نه آب بود و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی و صدایی به غیر از صدای سگ و زوزه شغال نمی‌آمد.

از آن به بعد، دوست و آشنا که سهل است، قوم و خویشها هم سراغی از تاجر نگرفتند. حتی خواهرزن تاجر که در روزهای خوش صبح تا شب در خانه آنها پلاس بود و برای خودش لفت و لیس می‌کرد، یادی از خواهرش نکرد و یک دفعه نگفت من هم خواهری دارم، شوهرخواهری دارم؛ خوب است برم ببینم کجا هستند و چه جوری روزگار می‌گذرانند.

بگذریم! تا زندگی این زن و شوهر بر وفق مرادشان بود و کیابایی داشتند خداوند بچه‌ای به آنها نداده بود، اما تا افتادند به آن روز سیاه، زن باردار شد. چند صبحی که گذشت زن دردش گرفت و به شوهرش گفت «این طور که پیداست امشب بارم را می‌گذارم زمین. پاشو برو هر طور شده کمی روغن چراغ گیر بیار بریز تو چراغ موشی که اقلاً ببینم چه کار می‌خوام بکنم.»

مرد گفت «ای خدا! حالا که چندرغاز تو جیب ما پیدا نمی‌شود، چه وقت بچه‌دادن به ما بود؟ آن وقت چرا به ما بچه ندادی که برای خودمان برویایی داشتیم و دستمان به دهنمان می‌رسید.»

زن گفت «قربانش بروم؛ خدا لجاز است. پاشو برو بلکه گشایشی

تو کارمان پیدا شد و توانستی روغن چراغ گیر بیاری.»  
مرد پا شد رفت شهر، اما مثل نختابِ سرِ کلاف گم کرده نمی دانست  
چه کار کند. آخر سر رفت تو مسجد؛ سرش را گذاشت روی سنگی و از  
بس که فکر کرد خوابش برد.

از آن طرف، زن وقتی دید مردش برنگشته و درد دارد به او زور  
می آورد، با آه و ناله گفت «خدایا! حالا تک و تنها تو این خرابه چه کنم؟»  
که یک دفعه دید چهار زن چراغ به دست که صورتشان مثل برف سفید  
بود، آمدند تو خرابه و به او گفتند «ما همسایه شما هستیم.» بعد، او را  
نشاندهند سرِ خِشت. بچه را به دنیا آوردند؛ قنداقش کردند. خواباندند  
کنار مادرش و گفتند «ما دیگر می رویم؛ اما هر کدام یادگاری به این  
دختر می دهیم.»

زن اولی گفت «این دختر هر وقت بخندد، گل از دهنش بریزد.»  
دومی گفت «هر وقت گریه کند، مروارید غلتان از چشمش بیارد.»  
سومی گفت «هر شب که بخوابد، یک کیسه اشرفی زیر سرش  
باشد.»

چهارمی گفت: «هر وقت راه برود، زیر پای راستش یک خشت طلا و  
زیر پای چپش یک خشت نقره باشد.»  
حالا بشنوید از مرد!

مرد همان طور که خوابیده بود، در عالم خواب شنید کسی می گوید  
پاشو برو که مشکل زنت حل شده و یک دختر زبیده که چنین است و  
چنان است.» مرد خوشحال شد و خودش را تند رساند به خرابه و دید  
زنش صحیح و سالم است و یک بچه هم مثل قرصِ قمر پهلوش  
خوابیده. مرد پرسید «چطور زبیدی؟ کی بچه را به این خوبی قنداق

کرده؟»

زن قصه‌اش را به تفصیل تعریف کرد و مرد کلی غصه خورد که چرا بی‌خودی از خانه رفته بیرون و نتوانسته آن چهار زنِ چراغ به دست را ببیند.

آن شب با خوشحالی خوابیدند و صبح تا از خواب پا شدند، بچه را بلند کردند و دیدند زیر سرش یک کیسه اشرفی است و خدا را شکر کردند که حرف آن چهار زن درست از آب درآمده. در این موقع، بچه گریه‌اش گرفت و به جای اشک، بنا کرد به ریختن مروارید غلتان.

مرد مقداری اشرفی و مروارید برداشت رفت بازار، هرچه لازم داشت خرید. چند روز بعد هم با پول اشرفیهایی که جمع کرده بود، یک دست حیاط بیرونی و اندرونی خوب خریدند و زندگی را به خوبی و خوشی از سر گرفتند.

تمام قوم و خویشها و آشنایان تاجر که او را به دست فراموشی سپرده بودند، کم‌کم آمدند به دستبوسش و دوروبرش جمع شدند. خواهرزنِ تاجر که هر وقت صحبت از خواهرش به میان می‌آمد خودش را می‌زد به کوچه علی‌چپ و آشنایی نمی‌داد، تا دید ورق برگشت، رویش را سنگ پا کرد و رفت افتاد به دست و پای خواهرش که «الهی قربانت بروم خواهرجان، این مدّت که از تو دور بودم، از غصه خواب به چشم نمی‌آمد و شب و روزم قاطی شده بود؛ اما چه کنم که دست تنگ بودم و نمی‌توانستم باری از دوشت بردارم و مگر نه خدا می‌داند بی‌تو آب خوش از گلویم نرفت پایین.»

خلاصه! خواهرزن تاجر باز هم پلاس شد تو خانه خواهرش و همه

فکر و ذکرش این بود که سرنخی به دست بیارد و بفهمد اینها از کجا چنین دم و دستگاهی به هم زده‌اند.

چندسالی که گذشت، تاجر و زنش با خشتهای نقره و طلا عمارت دیگری ساختند و دادند باغ زیبایی جلوش انداختند و در همه خیابانهاش آب‌نماهای سنگ مرمر و فواره طلا کار گذاشتند. بعد، آدم فرستادند به این طرف و آن طرف و از هر رقم گل و گیاهی که در آن دیار پیدا می‌شد آوردند در باغ کاشتند و چنان باغی درست کردند که هر کس چشمش می‌افتاد به آن فکر می‌کرد بهشت آن دنیا را آورده‌اند این دنیا.

روزی از روزها، پسر پادشاه آن ولایت داشت می‌رفت شکار که عبورش افتاد به نزدیک باغ تاجر. رفت جلو از در باغ نگاهی انداخت به درون آن و از دیدن آن همه گل‌های رنگ‌وارنگ و میوه‌های جورواجور تعجب کرد و بی‌اختیار وارد باغ شد و از باغبان پرسید «این باغ مال کیست؟»

باغبان گفت «مال فلان تاجر است.»

شاهزاده مثل آدم‌های خوابگرد راه افتاد تو باغ و همین که به عمارت نقره و طلا رسید، ماتش برد. با خودش گفت «از پادشاهی فقط اسمش را داده‌اند به ما و جاه و جلالش را داده‌اند به تاجرها.»

در این بین چشمش افتاد به دختر چهارده پانزده ساله‌ای که ایستاده بود رو ایوان عمارت و از قشنگی تا آن روز لنگه‌اش را ندیده بود.

شاهزاده یک خرده دیگر رفت جلو تا دختر را از نزدیک ببیند؛ اما دختر ملتفت شد؛ به پسر لبخندی زد و رفت تو اتاق.

شاهزاده به گلهایی که از دهن دختر ریخته بود بیرون و در هوا چرخ می‌خورد و می‌آمد پایین، نگاه کرد و هوش از سرش پرید و یک دل نه صددل به دختر دل باخت و از آنجا یگراست برگشت به قصر خودش؛ مادرش را خواست و گفت «من زن می‌خواهم.»

مادرش گفت «دختر چه کسی را می‌خواهی.»

پسر گفت «دختر فلان تاجر را.»

مادرش گفت «پسر جان، زن می‌خواهی، این درست؛ اما چرا دختر تاجر را می‌خواهی؟ مگر دختر قحط است؟ وزرای پدرت هر کدام چند تا دختر دارند یکی از یکی خوشگل‌تر. هر کدامشان را می‌خواهی بگو. اگر آنها را هم نمی‌خواهی، دختر هر پادشاهی را می‌خواهی بگو، حتی اگر دختر پادشاه فرنگ باشد.»

پسر گفت «إلا و لئلا من همان دختر را می‌خواهم.»

مادرش گفت «باید به پدرت بگویم ببینم او چه می‌گوید.»

بعد، رفت پیش پادشاه. گفت «پسرت هر دو پاش را کرده تو یک کفش و می‌گوید برو دختر فلان تاجر را برام بگیر.»

پادشاه گفت «پسر من با فکر و باتدبیر است و هیچ وقت حرف بی‌ربطی نمی‌زند بگذار هر طور که دلش می‌خواهد رفتار کند.»

زن پادشاه تا این حرف را شنید خواستگار فرستاد خانه تاجر.

تاجر گل‌خندان را خواست و به او گفت «دخترم! پسر پادشاه برات خواستگار فرستاده، چه جوابی به او بدم؟»

گل‌خندان گفت «هر جوابی که خودت صلاح می‌دانی به او بده.»

و تاجر خواستگاری پسر پادشاه را قبول کرد.

فردای آن روز برای بله‌بران رفتند خانه تاجر و گفتند «پسر پادشاه

می‌گوید هر قدر پول می‌خواهید بگویید تا بفرستیم.»

تاجر گفت «ما به پول احتیاج نداریم، همان نجابت پسر پادشاه برای ما بس است.»

آن وقت خانوادهٔ عروس و داماد شروع کردند به تهیهٔ مقدمات عروسی.

در این بین خواهرزن تاجر به فکر افتاد به هر دوز و کلکی شده دختر خودش را به جای گل خندان جا بزند و بفرستد به خانهٔ داماد. این بود که او هم شروع کرد به تهیهٔ اسباب عروسی. روزها می‌رفت خانهٔ خواهرش دل می‌سوزاند؛ برای او بزرگتری می‌کرد و شبها دور از چشم این و آن می‌رفت عین وسایلی را که برای گل خندان خریده بودند، برای دخترش می‌خرید.

روزی که مجلس عقد برگزار شد، پسر پادشاه فهمید عروس خنده‌اش گل خندان، گریه‌اش مروارید غلتان، زیر قدم راستش خشت طلا، زیر قدم چپش خشت نقره و هر شب هم زیر سرش یک کیسهٔ اشرفی است و از آن به بعد عشق و علاقه‌اش به او بیشتر شد.

یک ماه بعد از عقد، پسر شاه تخت‌روان و جواهرنشان فرستاد که عروس را با آن بیارند به قصر او.

تخت روان به خانهٔ عروس که رسید، ولوله‌ای برپا شد که چه کنیم؟ چه نکنیم؟ و چه کسی همراه عروس در تخت‌روان بنشیند.

خالهٔ عروس خودش را انداخت جلو و گفت «تا خاله‌جانِ عروس هست به کس دیگری نمی‌رسد. من آرزوی چنین روزی را داشتم و خدا را شکر که مردم و این روز را دیدم.»

این طور شد که خالهٔ عروس و دخترش رفتند نشستند بغل دست

عروس و تخت‌روان راه افتاد به طرف قصر شاهزاده.

تخت‌روان را که از خانه تاجر بیرون بردند، خاله عروس شیشه دوایی از جیبش درآورد داد به گل‌خندان و گفت «خاله جان! اگر می‌خواهی همیشه سفیدبخت بمانی از این دوا بخور.»

گل‌خندان دوا را گرفت و هرتی سرکشید.

کمی که گذشت، گل‌خندان گفت «خاله جان! نمی‌دانم چرا یک دفعه از تشنگی جگرم گُر گرفت.»

خاله گفت «چیزی نیست طاقت بیار.»

گل‌خندان گفت «دارم از تشنگی می‌میرم؛ یک کم آب برسان به من.»

خاله گفت «اینجا تو این صحرا آب از کجا بیارم؟»

کمی بعد، گل‌خندان گفت «تو را به خدا هر طور شده به من آب بده

که دارم می‌میرم.»

خاله گفت «اگر آب می‌خواهی باید از یک چشمت بگذری.»

گل‌خندان گفت «می‌گذرم!»

خاله یک چشمش را درآورد و به جای آب کمی شوراب به او داد.

گل‌خندان شوراب را خورد و بیشتر تشنه‌اش شد. گفت «خاله! خدا

انصافت بدهد، چی بخوردم دادی که تشنه‌تر شدم. زود آب برسان بمن

و الا می‌میرم.»

خاله اش گفت «اگر باز هم آب می‌خواهی باید از آن چشمت هم

بگذری.»

گل‌خندان که از زور عطش مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد، گفت «به

جهنم از این یکی هم گذشتم.»

خاله آن چشمش را هم درآورد و در بین راه گل‌خندان را انداخت

تو یک چاه و دختر خودش را نشانند جای او. یک خُرده گل خندان هم زد دور چارقُدش و یک کیسه اشرفی و سه چهار تا خشت نقره و طلا را که برای روز مبادا تهیه کرده بود، گذاشت دم دست.

به قصر داماد که رسیدند، کس و کار پسر پادشاه و غلامها و کنیزها آمدند پیشواز و تا چشمشان افتاد به گلهای خندانِ دورو بر چارقِدِ عروس، خوشحال شدند. مادر عروس هم با تردستی خشتهای طلا و نقره را زیر قدمهای عروس گذاشت و طوری هنر دخترش را به رخ این و آن کشید که کنیزها و غلامها یک صدا کِل کشیدند و برای اینکه کسی عروس را چشم نزند، یکی یک چنگ اسفند ریختند رو آتش.

پسر پادشاه دید این دختر مثلِ اولش دلچسب نیست و آن جلوه‌ای را که سر سفره عقد داشت، ندارد. از این گذشته، اصلاً نمی‌خندد که از دهانش گل بریزد.

یک شب، دختر را یک خرده قَلَقَلک داد. دختر آن قدر خندید که نزدیک بود از زور خنده روده‌بر شود. پسر پرسید «پس کو آن گلهای خندان؟»

دختر همان طور که مادرش یادش داده بود، جواب داد «هر چیزی موقعی دارد.»

پسر پرسید «آن کیسه اشرفی چی شد که قرار بود هر شب زیر سرت باشد؟»

دختر باز هم جواب داد «هر چیزی موقعی دارد.»

روز بعد، به بهانه‌ای دختر را گریه انداخت و دید گریه‌اش هم مثل بقیه آدمها اشک است. گفت «پس کو مروارید غلتان؟»

دختر باز حرفش را تکرار کرد و گفت «هر چیزی موقعی دارد.»

خلاصه! پسر پادشاه فهمید رودست خورده و این دختر همان دختری نیست که او می‌خواست و از غصه دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. روز و شب از فکر کلاهی که سرش گذاشته بودند نمی‌آمد بیرون و خون خونش را می‌خورد؛ اما از خجالتش دندان رو جگر گذاشت و مطلب را با مادرش یا کس دیگری در میان نگذاشت.

اینها را تا اینجا داشته باشید و حالا بشنوید از سرگذشتِ دخترِ اصلِ کاری.

کل‌خندان سه روز توی چاه ماند. روز چهارم باغبانی از آنجا رد می‌شد که دید از ته چاه صدای ناله می‌آید. فهمید آدم بخت برگشته‌ای افتاده تو چاه. رفت طناب آورد؛ یک سرش را بست به کمرش و یک سرش را داد به دستِ وردستش و رفت پایین. دید دختری با سه تا کیسه اشرفی تو چاه است. دختر و کیسه‌های اشرفی را برداشت و آورد بیرون. از دختر پرسید «تو کی هستی و این کیسه‌های اشرفی اینجا چه کار می‌کند؟»

کل‌خندان ماجراش را از اول تا آخر برای باغبان شرح داد. باغبان گفت «دیگر این حرفها را به هیچ کس نگو تا ببینیم چه پیش می‌آید.»

و کل‌خندان را برد تو باغ خودش.

روز بعد، دختر خندید و یک خُرده گلِ خندان از دهنش ریخت بیرون. باغبان گل‌ها را جمع کرد؛ رفت نزدیک قصر پسر پادشاه و فریاد کشید «آی! گل خندان می‌فروشم.»

خاله صدای باغبان را شنید. از قصر آمد بیرون و صدا زد «آهای عمو! گلها را چند می‌فروشی؟»

باغبان گفت «با پول نمی‌فروشم؛ با چشم می‌فروشم.»

خاله گفت «من هم با چشم با تو معامله می‌کنم.»

بعد، رفت یکی از چشم‌های گل خندان را آورد داد به باغبان و به جای آن چند تا گل خندان گرفت.

باغبان چشم را برد داد به گل خندان و او هم آن را گذاشت تو کاسهٔ چشمش.

گل خندان خیلی خوشحال شد؛ چون حالا دیگر یک چشم داشت و می‌توانست همه چیز را ببیند.

فردای آن روز، گل خندان کمی گریه کرد و چند مروارید غلتان از چشمش غلتید پایین. باغبان مرواریدها را برداشت برد دور و بر قصر شاهزاده و صدا زد «آهای! مروارید غلتان می‌فروشم.»

خاله تا صدا را شنید، از قصر آمد بیرون و گفت «آهای عمو! مرواریدها را چند می‌فروشی؟»

باغبان گفت «با پول معامله نمی‌کنم. با چشم معامله می‌کنم.»

خاله گفت «من هم به تو چشم می‌دهم.»

و رفت آن یکی چشم گل خندان را آورد داد به باغبان و به جاش سه چهار تا مروارید غلتان گرفت و خیلی خوشحال شد که مروارید غلتان افتاده به چنگش.

باغبان آن یکی چشم را هم برد داد به دختر و او هم آن را گذاشت تو کاسهٔ چشمش و مثل روز اول صحیح و سالم شد. با خشتهای نقره و طلا قصری ساخت عین قصری که قبلاً پدرش ساخته بود.

پسر پادشاه که دیگر چشم دیدن زنش را نداشت، وقت و بی‌وقت از قصر می‌زد بیرون و بی‌تکلیف به این طرف و آن طرف می‌رفت و

وقت گذرانی می‌کرد. روزی گذرش افتاد به باغی که گل خندان در آن بود. رفت تو و دید این باغ با باغ تاجر مو نمی‌زند. در باغ راه افتاد. به عمارت که رسید دید همان دختری که در عمارت تاجر بود. نشست تو ایوان. با خود گفت «مگر این دختر را من نگرفتم؟» آن وقت چشماش را مالید و فکر کرد شاید همه اینها را دارد در خواب می‌بیند؛ اما به باغبان که رسید، فهمید هرچه را که می‌بیند در بیداری است. از باغبان پرسید «این باغ مال کیست؟»

باغبان از بای بسم‌الله شروع کرد و همه واقعه را با آب و تاب برای او شرح داد.

پسر پادشاه فوری فرستاد پدر و مادر دختر و کس و کار خودش را خبر کردند و همان جا بساط عروسی را پهن کرد و هفت شبانه‌روز زدند و رقصیدند و خوردند و نوشیدند. بعد، آن قصر را گذاشت برای باغبان و دست گل‌خندان را گرفت و برد به قصر خودش.

شاهزاده فرستاد خاله گل‌خندان را آوردند. گفت «ای بدجنس! در حق این دختر نازنین این همه ستم کردی و عاقبت دستت رو شد. حالا بگو ببینم اسب دونده می‌خواهی یا شمشیر بُرنده؟»

خاله وقتی دید دیگر کار از کار گذشته و عمرش به سر آمده، گفت «شمشیر برنده به جان خودتان، اسب دونده می‌خواهم.»

پسر پادشاه داد گیس خاله را بستند به دُم اسب و اسب را ول کردند به صحرا.

قصه ما به سر رسید؛ غلاغه به خونه‌ش نرسید<sup>۱</sup>

## ۳۸. ضعف دلبران

بدین شمار، گل خندان بر «تخت‌ناز» نشست و طبعاً امید می‌رود که دیگر هرگز لبخند از لبانش دور نشده باشد و قصر طلایی را پراز گل خندان کرده باشد! او همان زن بهنجار و پسندیده است در فرهنگ مردسالار، که بخت با او مساعدت کرده است و او خوش و شادکام عمری می‌گذراند و به سعادت آن جهانی نیز می‌رسد. یاور او چهار زن بهشتی‌اند و این زنان خود نمادی هستند از بهشت خداوند و نیکی و شادی حیات. گل خندان در واقع وجه خوب و دلپسند معنی و مفهوم زن است در فرهنگ مردانه جهانگیر و مردپرست.

البته باید به یادمان باشد که این همان زن مهربان و نرم و منطبق با ارزشهای اجتماعی در فرهنگ مردسالار است که چون او را به اسارت گرفتند و چونان گنجی به یغمایش بردند، همین لبخندهای همراه با غنچه‌های گل را به صاحبان جدید خود هم تحویل خواهد داد. درست به همین دلیل است که دختر پادشاه مغلوب به همسری شهریار فاتح درمی‌آید و در هر شرایط برای او فرزندی می‌زاید. منطقاً دختری چنین شاید غمگین یا شاد باشد، ولی واقعیت این است که نه چاره‌ای دارد و نه قطعاً چندان اعتراضی. این گونه احساس بیوفایی یا ریا، و به هر تقدیر جدایی و یا حتی خیانت دختر به پدر و زن به شوهر و خواهر به برادر، نتیجه ناگزیر از این نوع روابط است و راهی جز این باقی نمی‌ماند. به همین علت است که در دنیای قدیمی دختر را به این اعتبار هم، دست

شکسته‌ای می‌دانستند که وبال گردن است، و نه چونان پسر که وارث قانونی پدر و خاندان و تاج سر به شمار می‌رود.

گل خندان مثل آملیا و ویسه و شیرین است و از دهانش گل شکفته می‌ریزد و راه که می‌رود، زیر پای راستش خشت طلا می‌شود و زیر پای چپش خشت نقره می‌آید؛ و تصرف او «جایزه» و پاداش تلاش و زرنگی پسری نیک اقبال و تیزهوش است مثل «کچل گاوچران». اگر مسأله فقط و فقط همین بود، اصلاً مشکلی وجود نمی‌داشت: مرد نه تنها نتیجه کارش را، بلکه حتی جانش را بیگمان حاضر است برای موجود شیرین و نرمی که به او شادی و لذت می‌بخشد و فرزندش را به دنیا می‌آورد و او را پرورش می‌دهد فدا کند، همچنان که زن هم برای زادن همین فرزند تا سرحد مرگ درد می‌کشد و جانش را به خطر می‌اندازد.

اما قضیه این است که در کنار گل خندان، خاله حسد و دختر مار و کژدم هم خلق می‌شود. در این نظام از مفاهیم اجتماعی، طبعاً گروهی از زنان بد می‌بینند و بد به بار می‌آیند و تنگدستی و حسد آنان را وادار می‌کند که بد باشند. اینان زنان زشتکار با اعمال قبیح هستند که درمان و چاره ندارند جز آن که به دم اسب سرکش ببندندشان و در بیابان خدا رهایشان کنند. این عجوزه‌ها و زنان بد در قصه‌ها به شکل عفریته و مادر فولادزره پدیدار می‌شوند و در عالم واقع با آزمندی و نیش زبان‌گزنده و سلطه ملالت‌آور و سخت‌و زیانگر خود روان مرد را در نفوذ می‌گیرند و از رنج دادنش ابایی نمی‌کنند و گنج را می‌طلبند و بسا که بر باد می‌دهند و معنای «زن ناقص‌عقل» را بروشنی نمایان می‌سازند: مفاهیم غلط اجتماعی اندک لطفی دارد و بی‌نهایت عیب؛ مانند نقش و نگار پوست مار و دندان زهرناک و کشنده این خوش‌خط‌و‌خال.

از سوی دیگر، وجه دیگری از وجود دلبران که «بر تخت ناز می‌نشینند» و زنان شیرین و نرمخوی، همان خشونت و سرسختی تندی است که آملیا نسبت به سرگرد دابین نشان می‌دهد و «پز دادن» ویسه است که ثروت و مکنت شوهر پیر را به رخ معشوق جوان می‌کشد: زن که در دارایی شوی شریک است و بر آن دست دارد، نه فقط با خیانتی رذیلانه آن را برای عاشق خود به مطرف می‌رساند، بلکه حتی از فخر فروشی برای این کار زشت به معشوق هم ابایی نمی‌کند! رفتار دلبرانه شیرین نسبت به فرهاد را باز نمونه روشن شیوه دلربایی زنانه می‌توان شمرد که عاشقی را که نمی‌خواهد هم قطعاً نمی‌راند، بلکه او را تحسین هم می‌کند و از سوءاستفاده کردن از او ابایی ندارد: این است یکی دیگر از نتایج تلخ رفتاری که فرهنگ مردسالار به زن پسندیده و دلربا می‌آموزد.

در دل وی، احساس ناخوشایند دیگری هم هست که حاصل و دستاورد موقعیت خاص او است و چاره‌ناپذیر: آنچه شیرین را به قتل مریم وادار می‌کند، احساسی وخیم است که در وصف سوزندگی و رنج‌آوری و تلخی آن بسا گفته‌اند و نوشته‌اند. مردان حسد میان خود را به انواع رقابتها تعبیر می‌کنند؛ حسد زنان را بر یکدیگر با چشم تحقیر می‌نگرند؛ حسد خود را بر رقیب عشقی خویش با مرگ سزا می‌دهند و نمونه‌های متضاد با این شیوه رفتاری مانند عزیز مصر و کاوس و شاه‌موید را ناعادی و غریب به شمار می‌آورند. حسد در دل زن اما جلوه‌های سخت مدهش و رنگهای رنج‌بار و زشت دارد؛ همواره با شیوه‌های پنهانی و رازوار که اعتماد و آرامش را بر باد فنا می‌دهد، هزاران هزار قصه و واقعه آفریده است و می‌آفریند.

البته حسد مسخره زنان بر یکدیگر مشتمل بر رشک بردن آنان بر

همسران و معشوقگانِ دیگر شوی و معشوق هم می شود و بیگمان کسی مانند ناصرالدین شاه می توانست ساعتها از شنیدن چنین ماجراهایی تفریح کند و بخندد و یا خسرو بی اعتنا به آن، شکر اصفهانی را بجوید تا اسباب سرگرمی خوشایند او را فراهم آورد. اگر همایون و شیرین و نظائر ایشان اعتراضی بر عشق ورزیدن همای با سمن رخ و خسرو با مریم و شکر و دیگران دارند و ویسه ده نامه برای بازخواندن رامین می نویسد، و کشاکش این معشوقه های زبان آور و مدّعی با معشوقان بیوفا همه، بجز ضرورت کش دادن داستان، در حقیقت چیزی جز نوعی درازگویی و یا وه سرایی به شمار نمی آید: آنچه زنان معترض می گویند و داد و قاله های آنها چیزی جز نیک و نال کردن و غُر زدن نیست و بی معنی و گزافه است، چرا که همه حقوق در این گونه نزاع به مردان باز می گردد جز در مواردی استثنایی و نادر که اغلب به حکم همان قراردادهای مردانه ناگزیر چنین نیست.

### ۳۹. فاطمه ازه یا خجه چاهی

البته زنان هم کوتاه نمی آیند و چون دستشان به جایی بند نیست، از هیچ گونه غرغر کردن و پرحرفی ابایی ندارند و شرح و تفصیل ماجراهای تلخ و شیرین واقعی یا خیالی، با زبان شیرین و گیرا یا تلخ و گزنده از جمله سرگرمی های عادی روزگار برای زنان است و با این ابزار انتقام همه بلاهایی را که بر سرشان آمده است یا خیال می کنند بر سرشان آمده، می گیرند و می گویند. این شرح بی نهایت و تفصیل دردناک و غالباً

بی منطق مثل آواری بر سر هر کس که دم دست باشد فرو می آید و هنگامی که کار و شغل اجتماعی زنان از قبل معین است و حداقل دستمزد و عزت به آن تعلق می گیرد، این گروه یاوه گوی و هرزه درای هرچه دلش می خواهد می تواند بگوید و هرچه بیشتر بگوید، کمترین تأثیر و سودی نخواهد داشت و در پی آنهمه گفتن، عملی در کار نخواهد بود. این حرفهای بی منطق بیشتر به شوخی می ماند و راهی به جایی نمی برد.

فزونتر آن که چون حقیقتاً هم مانند ویسه، که به موجب آنهمه بدی و رنجی که دید، آماده گشت تا «بد» شود، زن یاوه گو هم بنا بر همان اصولی که او را از بدی منع می کند، اصلاً به بدی می گراید. او وقت کافی و نیروی ذخیره شده که در پی کار اجتماعی هرز نرفته است هم دارد و هم می تواند سرزنش و چرند بی نهایت را، با تلخی و گزندگی مکفی به سروگوش هر کسی چنان فرو خواند که گوینده را به زن مشهور به «فاطمه اژه»، یا چنان که در این روایت آمده است، «خججه چاهی» همانند سازد: در ولایت ما به او می گویند «فاطمه اژه» و نه «خججه چاهی» و حق هم با آنها است؛ برای این که زیانش به تیزی اژه است و مثل اژه دائماً حرکت می کند و می بُرد و صدا می دهد، در صورتی که «خججه چاهی» فقط در چاه گرفتار شده است! حتی به او «فاطمه غرغرو» هم می گویند و این گفتن ها در جزئیات فرق دارد، اما کلیاتش همان است که در این حکایت می بینید. ملاحظه می فرمایید که قصه فاطمه اژه، یا خججه چاهی یا حتی فاطمه غرغرو روایت های رنگارنگ و شهرت جهانگیر دارد:

### خِجَه جَاهِي

یکی بود؛ یکی نبود. غیر از خدا هیشکی نبود. زنی بود به اسم خدیجه که مردم اسمش را جمع و جورتر کرده بودند و به او می‌گفتند خِجَه.

خجَه خیلی خودپسند و وراج بود و مرتب از شوهرش انتظاراتی داشت که اصلاً با وضع زندگی و کسب و کار او جور در نمی‌آمد.

همه شب که شوهرش خُرد و خسته می‌آمد خانه، خجَه به جای دلجویی و حرفهای نرم، شروع می‌کرد به ور زدن و بنای دادووقال را می‌گذاشت و می‌گفت «کاشکی کم‌وگور شده بودی و به جای خودت خبرت آمده بود خانه. حیف نیست به تو بگویند شوهر! آخر این چه مخارجی است که تو می‌دهی؟ به مردم نگاه کن ببین چه جوری خرجی به زنهایشان می‌دهند و چه چیزهایی برای زنهایشان می‌خرند. یلِ قلمکار هندی، کفش ساغری، پیرهن تور، پاکش قصواری، چادر گلدان، چاقچور دَبیت؛ ولی من چی؟ هیچی! باید سرتا پا و دوازده ماه لباس کرباسی تنم کنم و عاقبت از غصهٔ آرزو به دلی بترکم.»

مرد بیچاره در جواب زنش می‌گفت «اگر تو به زنهای همسایه نگاه می‌کنی، شوهران آنها هر کدام روزی پنج ریال درآمد دارند و من روزی چهار عباسی بیشتر درآمد ندارم. ببین تفاوت از کجا تا کجاست؟ شکر خدا که چشم و گوش داری و می‌شنوی و می‌بینی که آنها کاسبکارند و من هیارکار. هر کسی باید مطابق درآمدش بخورد و بیوشد. مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن.» زن می‌گفت «چرا این را نمی‌گویی که گفته‌اند من می‌خوام نان و

گوشت، تو برو کونت را بفروش. من این حرفها سرم نمی‌شود که تو درآمد داری یا نداری؛ هرچه را که من می‌خوام باید بدون کم و زیاد جور کنی و الاً همیشه همین آش و همین کاسه است و هر روز هزار تا لیچار بارت می‌کنم.»

مرد بیچاره وقتی دید زنش به هیچ صراطی مستقیم نیست، با خودش گفت «باید این زن و زندگی را ترک کنم و برم جایی که از دست این زبان‌دراز راحت شوم.»

و یک شب بی‌سروصدا از خانه زد بیرون و به جایی رفت که زن هرچه دنبالش گشت پیدااش نکرد.

خجّه از آن به بعد تندخوتر شد و آن قدر به همسایه‌ها زبان‌تلیخی کرد و جنگ و جدال راه انداخت که اهل محل دسته‌جمعی رفتند پیش کدخدا و از دست او شاکی شدند. کدخدا فرستاد خجّه را آوردند.

تا چشم خجّه افتاد به آن جمع دروازه‌دهنش را وا کرد و بی‌اعتنا به کدخدا همه را بست به ناسزا و لنتّرانی.

کدخدا گفت «ای زنِ بدزبان! جلو دهنش را بگیر و این همه جَفَنگِ نکو و الاً جوری مجازات می‌کنم که تا زنده‌ای یادت نرود.»

خجّه گفت «من اینم که هستم و از توپ و تله تو هم نمی‌ترسم.» کدخدا به فراشها گفت خجّه را با سگ کردند به جوال و با چوب و چماق افتادند به جانش و تا می‌خورد کتکش زدند.

از آن به بعد، خلق و خوی خجّه تغییری که نکرد هیچ، زبان‌تلختر هم شد؛ طوری که همه اهالی ده به ستوه آمدند و باز رفتند پیش کدخدا شکایت کردند.

کدخدا همه ریش سفیدها را جمع کرد و بعد از مشورت با آنها و عقل سر هم کردن، گفت خجّه را گرفتند و بردند انداختند به چاهی در یک فرسخی ده.

دو سه روز بعد، چوپانی رفت سر چاه دلو انداخت برای گوسفندها آب بکشد؛ اما همین که دلو را بالا کشید، دید به جای آب مار گت و کلفتی توی دلو است. چوپان یکه خورد و خواست مار و دلو را بندازد به چاه، که مار به زبان آمد و گفت «تو را به خدا قسم من را از دست خجّه چاهی نجات بده، در عوض خدمت بزرگی به تو می‌کنم.»

چوپان مار را از چاه درآورد. از او پرسید «چرا این قدر وحشت زده‌ای؟»

مار جواب داد «سالهای سال بود که من در این چاه بودم و هیچ جانوری جرئت نداشت به آن قدم بگذارد، ولی دو سه روز پیش سر و کله زنی پیدا شد به اسم خجّه چاهی و از بس ورزد و به زمین و زمان بد و بی‌راه گفت که از دست این زن ورورو امانم برید و جان به لبم رسید. هرچه می‌خواستم راه فراری پیدا کنم و خودم را از این چاه بکشم بیرون، راهی پیدا نمی‌کردم. تا اینکه تو آمدی و من را نجات دادی. حالا می‌خواهم عوض خدمتی که به من کردی، خدمتی به تو بکنم.»

چوپان گفت «از دست تو چه کاری ساخته است؟»

مار گفت «همین امروز می‌روم می‌پیچم دور گردن دختر پادشاه و هر چه طیب می‌آورند باز نمی‌شوم. وقتی تو از این اتفاق باخبر شدی خودت را برسان به دربار و بگو من این خطر را برطرف می‌کنم؛ به این شرط که پادشاه نصف دارایی و دخترش را بدهد به من. وقتی که

پادشاه شرط را قبول کرد، با او قول و قرار بگذار؛ بعد تنها برو به اتاق دختر و دست بزن به من و بگو ای مار کاری به کار دختر پادشاه نداشته باش. آن وقت من به محض شنیدن صدای تو از دور کردن دختر باز می‌شوم و راهم را می‌گیرم و می‌روم.»

مار پس از این گفت‌وگو راه افتاد، رفت و رفت تا به دربار پادشاه رسید و خودش را رساند به دختر و محکم پیچید به گردن او. ندیمه دختر سراسیمه رفت پیش پادشاه و او را از این اتفاق عجیب و غریب باخبر کرد. پادشاه دستور داد طبیبها جمع شوند و برای نجات دختر از چنگ مار راهی پیدا کنند.

طبیبها هرچه فکر کردند چطور مار را از گردن دختر جدا کنند که مار فرصت نکند او را نیش بزند، عقلشان به جایی نرسید. پادشاه که دخترش را در خطر دید عصبانی شد و دستور داد دو تا از طبیبها را گردن زدند و بدنشان را از بالای دروازه شهر آویزان کردند.

همین که چوپان از این ماجرا باخبر شد، خودش را رساند به قصر پادشاه و به دروازه‌بان قصر گفت «من را به پیشگاه پادشاه ببر!» دروازه‌بان گفت «پادشاه امروز کسی را به حضور نمی‌پذیرد؛ مگر نشنیده‌ای که دخترشان به چه بلایی گرفتار شده؟»

چوپان گفت «من برای همین کار آمده‌ام و می‌خواهم دختر را از چنگ مار نجات دهم.»

دروازه‌بان باعجله خبر را رساند به گوش پادشاه و پادشاه چوپان را به حضور پذیرفت و تا چشمش افتاد به او با تعجب گفت «تو می‌خواهی دخترم را نجات دهی؟»

چوپان گفت «بله! ای قبه عالم.»

پادشاه گفت «می‌دانی اگر نتوانی او را نجات دهی چه بلایی سرت می‌آید؟»

چوپان گفت «وقتی به شهر رسیدم بدنِ بی‌سر طیبیهایی را دیدم که نتوانسته بودند دخترتان را نجات دهند.»

پادشاه گفت «خلاصه و خوب حرف می‌زنی. پس زود برو و دختر نازنینم را از دست این مار که نمی‌دانم از کجا مثل اجنه ظاهر شده و پیچیده به گردن او، نجات بده.»

چوپان گفت «به روی چشم! ولی شرایطی دارم که اگر قبلاً عالم قبول می‌فرماید بروم و دست به کار شوم.»

پادشاه پرسید «چه شرایطی؟»

چوپان جواب داد «اینکه اگر توانستم مار را دفع کنم دختر و نصف داراییات را به من بدهی.»

پادشاه گفت «تو دخترم را نجات بده، شرط تو را به جان می‌پذیرم.» بعد، همان طور که قرار گذاشته بودند، رفت سراغ مار. دستی زد به او و گفت «ای مار! کاری به کارِ دختر پادشاه نداشته باش.»

مار به محض شنیدن صدای چوپان از دور گردن دختر وا شد و راهش را گرفت و رفت.

پادشاه همین که خبر نجات دخترش را شنید، خیلی خوشحال شد. دستور داد جشن مفصلی برپا کردند و دخترش را به عقد چوپان درآورد و نصف دارایی‌اش را داد به او.

حالا بشنوید از مار!

مار وقتی از دور گردن دختر پادشاه باز شد، رفت به یک شهر دیگر و مدتی بعد پیچید به گردن دختر ثروتمندی. پدر دختر دست به دامان

طبیعیهای زیادی شد، ولی هیچ کدام نتوانست راه نجاتی برای او پیدا کند. آخر سر یکی گفت «دوای درد دخترت در فلان شهر و پیش فلان چوپان است که تازکیها شده داماد پادشاه.»

پدر دختر رفت سر وقت چوپان و مشککش را با او در میان گذاشت. چوپان هم با مرد ثروتمند طی کرد نصف ثروتش را بگیرد و دخترش را نجات دهد.

وقتی چوپان رسید به بالین دختر، گفت دور و برش را خلوت کردند. بعد رفت جلو؛ به مار دست زد و گفت «کاری به کار این دختر نداشته باش.»

مار همان طور که داشت از دور کردن دختر باز می‌شد، در گوش چوپان گفت «دفعه اول که باز شدم می‌خواستم کمکی را که به من کرده بودی تلافی کنم؛ این دفعه هم به خاطر حفظ آبروت باز می‌شوم؛ اما بدان کار من همین است و اگر دفعه دیگر پیدات بشود، چنان نیشی به کف پایت بزنم که کُرک سرت را باد ببرد.»

بعد، آهسته راهش را گرفت و رفت.

چوپان در دل عهد کرد دیگر نرود به سراغ مار و مزدش را گرفت و به شهر خودش بازگشت؛ ولی هنوز خستگی سفر از تنش در نرفته بود که عده‌ای با عجله آمدند پیشش و از او تقاضا کردند «ای چوپان حکیم! در فلان شهر ماری پیچیده به گردن دختر تاجری و چون شهرت تو عالمگیر شده، تاجر ما را فرستاده تو را ببریم دخترش را نجات بدهی و هر قدر بخواهی مزد بگیری.»

چوپان گفت «کسالت دارم و نمی‌توانم بیایم.»

گفتند «در راه طوری آسایشت را فراهم می‌کنیم که آب در دلت تکان

نخورد.»

گفت «آن قدر حالم خراب است که حتی نمی‌توانم از جایم جُم  
بخورم.»

«خلاصه! هر قدر اصرار کردند، چوپان زیر بار نرفت و کسانی که  
آمده بودند دنبالش ناامید برگشتند به شهرشان و به تاجر گفتند چوپان  
می‌گوید مریضم و نمی‌توانم بیایم.

تاجر تا این حرف را شنید، خودش راه افتاد رفت پیش چوپان و  
غمزده و پریشان گفت «ای حکیم! تو را به خدا قَسَمَت می‌دهم بیا و  
دخترم را نجات بده و در عوض همه دارایی‌ام را بگیر.»

چوپان دلش به حال پدر دختر سوخت. توکل کرد به خدا و بلند شد  
همراه او افتاد به راه.

وقتی که به خانه تاجر رسیدند، چوپان رفت پیش دختر و خیلی  
آهسته در گوش مار گفت «من نیامده‌ام اینجا که به تو بگویم از دور  
گردن این دختر بازشو؛ ولی به خاطر سابقه دوستی بین خودمان و به  
خاطر جبران محبت‌هایی که به من کرده‌ای، آمده‌ام خبرت کنم که خجه  
چاهی آمده بیرون و دارد شهر به شهر و دیار به دیار دنبالت می‌گردد.  
حالا خودت می‌دانی؛ می‌خواهی بازشو می‌خواهی بازنشو. من وظیفه  
خودم می‌دانستم تو را بی‌خبر نگذارم.»

مار تا این را شنید، مثل فرفره از دور گردن دختر باز شد و مانند  
آب فرو رفت به زمین و خودش را کم‌و‌گور کرد.

چوپان هم دستمزد هنگفتی گرفت و برگشت به خانه‌اش.<sup>۱</sup>

## ۴۰. فرشته خاموش

حدیث فاطمه ازّه یا «خجه چاهی» حکایتی ناشنیدنی است که مارهم از آن می‌گریزد و گناه ویسه رسوایی فاشی است که در برابر شعله‌های آتش تاب آزمون نمی‌آورد و جز سوختن یا گریز در آزمایش گذر از آتش برایش راهی نمی‌ماند. ویس، خلاف سیتای هندی، در داستان راماین گناهکار است و خلاف سیاوش یا سیتا نمی‌تواند از آتش بگذرد و بیگناهی خود را به اثبات رساند. در این گناه، ویس که با گریختن از آزمایش آتش به آن اعتراف می‌کند، همدستان وی، یعنی دایه جادو و رامین عاشق نیز همپای و همراه می‌روند و سکوت و گریز را بر تن دادن به آزمون یا بیان صریح و روشن رجحان می‌نهند. همراه با ویس، نه تنها دایه و رامین هم رازگناه را پنهان می‌دارند، بلکه شاه‌موبد هم خود دچار عشقی نامنتقی است که ناگزیر است به پاس آن خاموش بماند و «شنیده‌ها را بر خود ناشنیده کند». داغ همین گونه گناهکاری و نهانگری را شهرو هم به دوش می‌کشد و ننگی دیگر را ویرو، که نتوانسته است در نبرد بر سر ویس بر موبد چیره شود. اینهمه خاموشی گناه را پاک نمی‌کند، بلکه آن را در چرخه‌ای معضل به دَوران و چرخش می‌اندازد و بارور می‌گرداند.

در این چرخه، گناه به بار می‌نشیند و بیگناهی را هم می‌آلاید. برای رهایی از آن گاهی تدبیر و تقدیر یاری می‌کند و گاهی نیز رستگاری در کار نیست. ویسه و رامین گناهکار اند و جرأت آزمون آتش ندارند، اما

سیاوش و سیتا به این آزمایش می‌شتابند و هر دو سربلند بیرون می‌آیند. سیاوش شهرت بیگناهی را به چنگ آورد و سیتا از آن آزمایش نیز سودی نبرد و گناه را ناروا بر او بستند تا آن که از شرم به زمین فرورفت و به دامان مادر خود، زمین، آرامید. شهرت گناه این بانوی اساطیری در ذات خود با گناه ویسه فرق چندانی ندارد، زیرا که ویس خود در چرخه پیچیده از گناهان دیگران اسیر افتاده بود تا خود نیز به گناه آلوده شد و از سیتا هرگز گناهی سر نرده بود. گرچه تقدیر سرانجام سیاوش بیگناه و معصوم را به کام مرگ می‌افکند و رامین گناه آلود را بر تخت شاهی می‌نشانند و نیز ویسه را از چنگال قدرت شوهر پیر می‌رهانند؛ برتر از آن شهادت و رستگاری، عصمت زنانه سیتا و صبوری او است که نمادی است از زن که مجرم شناخته می‌شود به گناهی ناکرده، و با بردباری می‌کوشد تا به اثبات رساند که گناهی ندارد و پاک است. سیتا رمز زنانگی است در فرهنگ نامنصف مردسالار.

آن عشق غیرعادی و ناسالم و آکنده از جبر محتومی که ویس و رامین را به صورت داستانی ضد اخلاق درمی‌آورد و قهرمانان آن را اصولاً به شکلی نکوهیدنی و قابل سرزنش ترسیم می‌کند، همان طرح بواقع شگفت و نادرستی را نقش می‌زند که جامعه امروزه هنوز آن را می‌ستاید و همه ابزار و آلات و آداب خود را چنان بر بنیاد آن تجهیز و تنظیم کرده است که ویسه بیگناه را به کام گناه و بدی می‌اندازد و هر نوزاد مؤنثی را می‌تواند بدل به خجه چاهی یا فاطمه اژه یا هر نام نامور دیگری کند که بر زن بیکاره و پرمدعا و وراج و با توقعات بی‌پایان و بی‌منطق بگذاریم.

خلاف «کچلِ مَم سیاه»<sup>۱</sup> که «دستمال نانش را به کمرش بست؛ پاشنه‌ها را ورکشید و پا گذاشت به راه. مثل باد از درّه‌ها گذشت و مثل سیل از تپه‌ها سرانیر شد. نه چشمش خواب دید و نه سرش بالین، رفت و رفت. باز هم رفت تا امانِ راه را برید و آخر سر رسید» به مقصود؛ زن تحرکی در عمل و در کار ندارد. به همین علت حرف می‌زند و حرف، و غُر می‌زند و نیک‌ونال می‌کند. حرفش هم در زور ندارد و نیک‌ونالش هم به جایی نمی‌رسد و فقط شهرتی می‌یابد به وراچی و بیهودگی و بیهوده‌کاری.

چنین است که در فرآیندی گسترده که عملکردی بغرنج و قاطع دارد، ابتدا دست زن از کار اجتماعی بریده می‌شود و عملاً وجودش در گرفتن تصمیم‌های مهم و مؤثر حذف می‌گردد. سپس برگرد او دوایری از ننگ و گناه پدیدار می‌آید که مستقیماً به جنسیت وی و رفتار جنسی مردان با او مربوط است. فرهنگ مردسالار ادعا می‌کند که زن را در حمایت کامل می‌گیرد تا او بتواند طفل را پرورش دهد. اما این حمایتگری ناتمام می‌ماند و موقعیت آرمانی زن را به صورت جایگاهی درمی‌آورد که در آن زن نازپرورده و بی‌دست و پا عملاً سخت محتاج مردان و درمانده کمک آنان می‌شود. نتیجه این شیوه و تقسیم‌بندی خَلقِ زن صفتی در زنان و غرور و خودپرستی و نیز افتادن مسئولیتی اغلب طاقت‌فرسا بر دوش مردان است؛ ضمن آن که استعدادهای زنانه بواقع از کار می‌افتد و تهاجم مردانه بیشتر تأیید و ترغیب به سلطه‌گری می‌گردد.

اسطوره قدرت مردانه از همین ترغیب و تأیید تهاجم طبیعی و تشدید

و تقویت آن نشأت می‌گیرد. بیگمان جنگ و مبارزه برای یافتن خوراک و شکار و کار سخت در معدن، مردان را شایسته عزتی برتر می‌کند، اما باید دید که همین مردپرستی و تکیه بر تهاجم و قدرت، خود تا چه میزان در خلق چنین موقعیتهای دشواری، که نیازمند به جانفشانی مردانه و شجاعت جنس برتر است، نقش دارد. به بیان دیگر، اگر مردان جنگ را برنیروزند یا بر سر زنان و املاک و اموال با یکدیگر نستیزند، آیا آتش مبارزه خاموشتر نخواهد شد؟ اگر خشم خاموش گردد و ستیزه در نطفه بمیرد، بیگمان نیاز به دلاوری و جدالِ مردانه تخفیف خواهد یافت.

شاهکارهای ادبی و قصه‌هایی که در اینجا آمد، بخشی است که از سلسله‌هایی درهم‌تنیده از مفاهیم رفتارها و آداب و رسوم و خیالاتی که به صورت منظم و جهت‌داری، عزتِ قدرت مردانه و ضعف و لطفِ جنسی زنانه را به تعریف درمی‌آورد. نمونه‌های اندکی که عرضه گشت، نمایی از افسون زنانه را نقش می‌زند که بویژه عشق را در آرایشی ناهمگن و بدیع و دلپذیر نمایان می‌کند و بر چهره شیرین و جیران و ویس «آنی» می‌آفریند که مریم، دختر قیصر روم یا شکر اصفهانی، و خیل عظیمی از زنان حرم ناصری، و گل‌گورابی از آن بی‌بهره می‌مانند. همین نقش دلربا نیز برخی ریشه‌هایی ظریف در همان خیالات مقدس و اسطوره‌هایی درهم‌بافته دارد که ارزشهای جامعهٔ مردسالار آنها را آفریده است، گرچه بخش بزرگی از این ریشه‌ها هم خود به پیوند آسمانی زن و مرد و ژرفای حیات انسانی اتصال می‌یابد. عشق دلنشین و پُر لذت در این میانه همواره هاله‌ای دوردست از گناه بر رخسار معشوقگان داستانی می‌کشاند و اوج این گناه در ویس پدیدار می‌گردد که نماد و مظهر گناه عشق است.

گرچه سلسلهٔ حوادثی که ویسه را به دامان گناه می‌افکند خود جبری

است بیرون از اختیار او و گرچه سرانجام با درآمدن او به همسری رامین بنیان گناه او را بر می‌کند، با وجود همه اینها ویس مثل اعلای گناه زنانه است. گناه عاشقانه زن تصویری است که بخوبی با نقش و عملکرد کار اجتماعی زنانه ارتباط دارد. جامعه که جنسیت زن را جانشین کار اجتماعی او می‌کند، مرد را عملاً به صورت محوری درمی‌آورد برای حیات زن و فعالیت زن و زندگانی زن. هرگونه تخلف از این حکم جبری گناه و عیب و نقصان به شمار می‌رود و یا زائد و بیهوده به حساب می‌آید. «زن خوب و فرمانبر و پارسا» مکلف است که در خدمت شوهر و پدر و فرزندش و برادرش باشد و لباس اطو بزند و کودک را پرورش دهد. او باید هوسهای شوهرش را حدس بزند و آنها را برآورد و در خدمتگری برای او بکوشد. اگر چنین نکند، تا حدی و به درجات گوناگون، از تکلیف خود سرپیچی کرده و به دامنه گناهانی نزدیک شده است که گناه ویسه در اوج آن جای دارد.

با همه تحدیدها و تنگی‌هایی که جامعه آن را برای زن تعبیه کرده است و از راههای متنوع، این محدودیت‌ها را به عمل درمی‌آورد، تنها ابزاری که وی می‌تواند به آن توسل جوید و از افتادن در دام اتهام به گناه برکنار ماند، گام زدن در همان راه رسمی و آشکار است. گوش دادن شیرین به نصیحت مهین بانو، خلاف نهانگریهای دایه ویس، راه را بر اتهام گناه می‌بندد و این نمادی است از دست زدن به آشکارگی و بیان حقیقت برای رستگاری. هرگونه پنهانکاری، که آسانترین و رایج‌ترین راه هم هست، به بدی و ناراستی و نابسامانی می‌انجامد. زیرا اگر زن از پناه جستن به همان اصولی که اعلام شده است و روابط زن و مرد را تعیین می‌کند، سرپیچد، به راهی افتاده است که داغ هر اتهام را باید بپذیرد و یا

برای دفاعی تند و زشت و سرسختانه، با حمل واقعی بار گناه، آماده گردد. واقعیت این است که همین اصول است که زن را بسیار در تنگنا قرار می‌دهد و دشواری در این است.

نمونه روشنی از آثار کهن که خلاصه و فشرده چنین تصویری از گناه زن را روایت می‌کند، کتاب پهلوی مهمّ ارداویرافنامه<sup>۱</sup> است. ارداویرافنامه که هم باید آن را کتاب گناه ایرانی و هم پیش‌نمونه کیمدی الهی دانسته دانست، مجازات و پادافراه گناهان را در دوزخ برمی‌شمارد و در این شمارش، می‌توان طرح اجتماعی و واقعی تکلیف آدمیان را باز یافت. با رجوع به شرح گناهان و پادافراه آنها در این کتاب، تقسیم‌بندی جنسی بشدتّ به چشم می‌خورد و همان اصولی در این بابت دیده می‌شود که در جاهای دیگر هم هست: کار و مشاغل اجتماعی از آن مردان است و قصور در انجام دادن درست آنها بخش اصلی گناه مردان را می‌سازد، ولی گناه زنان اصولاً به جنسیت آنان و روابطشان با مرد خود و نیز فرزند باز می‌گردد. گناه زنانه در بخش اصلی خود، سرپیچی از متابعت شوهر و دل راست نداشتن با او و خیانت به او و قصور در انجام تکالیف خود نسبت به او است. چنین است که اولاً ارزشهای اجتماعی مردسالار زن را مکلف به پذیرفتن تنگناهایی می‌کند که خود برای او پدید آورده است و ثانیاً جنسیت زن را با کار او یکی می‌شناسد و این دو را با هم درمی‌آمیزد به سود آنان که از زن ابزاری می‌خواهند برای لذت بردن و آسایش مردان یا کشیدن بیگاری از او و سپس دشنام و ناسزا دادنش.

در ارداویرافنامه، ۷۹ صحنه شکنجه دوزخی می‌آید. از این ۷۹

۱. مثلاً در پژوهشی در اساطیر، صص ۳۰۰-۳۳۴ (بخش بیست و یکم).

صحنه، ۳۲ یا احتمالاً ۳۴ تای آنها مختص مردان است و در آنها از جنسیت شکنجه‌شوندگان با صیغه مفرد یا جمع یاد می‌شود. در تقریباً ۲۱ صحنه جنسیت دوزخیان مشخصاً نیامده و یا زنان و مردان، هر دو با هم اند. اما در ۲۶ صحنه دیگر، فاعل کارهای زشت و کِشنده زجر و عقوبت دوزخی زن یا زنان اند. از ۳۲ صحنه شکنجه مردان، قریب ۱۴ مورد آن به مشاغل اجتماعی مربوط می‌گردد؛ حال آن‌که در ۲۶ صحنه گناه زنانه، فقط دوسه صحنه هست که در آنها جنسیت زن مطرح نیست و یا با اندامهای جنسی خود شکنجه نمی‌شود. یکی از این دوسه تا می‌گوید که زنان شیون‌کننده مجازات می‌شوند و این احتمالاً به سنت دینی بیگانه‌ای باز می‌گردد.<sup>۱</sup> اما در فصل سی و پنجم اتهامی که جنبه جنسی ندارد و شغل زن را باز می‌گوید، جادوگری است. همچنین در فصل شصت و چهارم، زنی را می‌بینیم که به خوردن زهر و نوعی روغن افیونی به مردم متهم است. اینها و نیز گناه «جادو پُرسیداری»، یعنی پرسش و جستجو کردن درباره جادو (فصل هشتاد و یکم) که باز با روسپیگری همراه آمده است، بنوعی کار زنان را مستقل از جنسیت آنان باز نمون می‌کند. این گونه شرح گناه، نظرگاه جامعه را در برابر تقسیم کار بر مبنای جنسیت نشان می‌دهد و معلوم می‌دارد که شغل زن در معنای غالب و حقیقی خود، چیزی نیست جز وابسته ماندن به جنسیت خویش.

۱. شیون و سوگواری آیینی که احتمالاً به خلسه و مدهوشی می‌انجامید، بازمانده عزاداری آیینی و دینی برای خدای شهیدشونده باید باشد که با کیش زرتشتی مغایرت دارد و در تضاد با آن قرار می‌گرفته است. انجام دادن این عمل ظاهراً به معنای بیرون بودن از دایره مؤمنان زرتشتی بوده و کفر به شمار می‌رفته است.

در حالی که مردان برای حکمرانیِ بد، نادرستی و اجحاف در مشاغل دولتی، قصور در کشاورزی، کم‌فروشی و گناهای از این دست پادافراه می‌بینند، زنان دوزخی بیشتر به ویس گناهکار مشابهت می‌جویند: در هفت صحنه به شوهر خیانت می‌کنند؛ در شش صحنه به کودک خود آسیب می‌زنند و به سقط جنین دست می‌یازند یا به دایگی برای دیگران می‌پردازند و به طفل خود شیر نمی‌دهند. در وهله بعدی، گناهایی مانند تندزبانی و سرزنش کردن شوهر (سه صحنه) و پنهانی ربودن گوشت از دیگرانِ خانه و خود خوردن و به دیگران دادن (فصل هشتمادوسوم) و حتی محضِ خشنود نبودن از شوهر (فصل هفتادم) به پای زنان نوشته شده است. شمارش این گناهان زنانه و سنجیدن آنها با گناه مردان بروشنی نشان می‌دهد که جنسیت زنان در واقع شغل ایشان است و مشاغل اصلی جامعه تماماً به مردان تعلق دارد و بس. همین طرح خارج از کتاب *ارداویرافنامه* هم قابل مشاهده است.

در *بهشت ارداویرافنامه* هم باز همین کهنتری و کم‌ارجی زنان در برابر امتیازات و برتری مردان به چشم می‌خورد. پنداره‌ای اصلی که این تمایز و اختلاف را پدید می‌آورد، ارج نهادن به مسئولیت و تناسب میزان سنگینی مسئولیت آدمی در زمان حیات خویش در جامعه بشری است با برتری درجات پایگاه کسان در بهشت. روشن است که چون کارهای مهمتر و مسئولیت بزرگتر را مردان برعهده می‌گیرند، پس سزاواری بیشتر دارند تا به جایگاه برتری در بهشت آسمانی برسند. به همین علت است که در میان بهشتیانی که با جامه‌های بهشتی بر گاه و تخت آسمانی در آرامش و شادی جاودانه مینوی به سر می‌برند و با آواز به ستایش خداوند بانگ برداشته‌اند، آنان که برتری و رجحان دارند باز مردان اند،

زیرا که قدرت بیشتری برای آن داشته‌اند که بیشتر خدمت کنند و به حمایت شمار بیشتری از مردم در جهان خاکی بپردازند. چنین است که رقابت برای کسب برابری با مردان در چارچوب نظام ارزشهایی از این دست برای جنس زن از هر نظر امری عاطل است و بس.

بنا بر همه شواهد موجود، زن مکلف به پذیرفتن این کهنتری است و اعتراض جدی در برابر آن شگفت است و اگر با نهنکاری انجام گیرد، گناه است یا جرم. در *اردوایرافنامه* زن «سگ‌زبان» (فصل شصت و سوم)، که خواسته شوهر را می‌رباید و پنهانی خود آن را می‌اندوزد و زنی که از دیگ خانه شوهر گوشت می‌دزدد، به نظام ارزشهای مرد سالار و آنچه در زندگانش حادث شده است، اعتراض دارد و به سرنوشت خود تسلیم نشده است. اینان و نیز خیل زنانی که از شوهر خشنود نبودند و تمکین نکردند (فصل هفتادم)، همه در دوزخ شکنجه سخت می‌بینند. حتی هنگامی که در همین فصل هفتادم از *اردوایرافنامه*، واژه *mīhrōdrujīh* (مهرودروجی)، که معنای آن «خیانت» است به کار می‌رود، فقط خیانت جنسی زن را به مرد منظور می‌دارد، و نه خلاف آن را. از «مهرودروجی» مردان نسبت همسرانشان سخنی در میان نیست، بلکه اغلب از «مهرودروجی»، یعنی خیانت مردان نسبت به کسانی دیگر سخن به میان می‌آید؛ مانند شاهان و فرمانروایان. تنها موردی که در *اردوایرافنامه* از مسئولیت شوهر در برابر همسرش سخن می‌رود، در فصل شصت و هشتم است که برای راهنمایی نکردن زن خود به راه راست، مؤاخذه می‌شود. نکته قابل توجه در گناهان جنسی مردانه این است که به دلیل وجود مردی دیگر، یعنی ارتباط داشتن با زنی «شویمند» کار زشت آنان گناه به شمار می‌آید و نه به لحاظ داشتن همسری اصلی و خیانت به او (فصل

هفتادویکم). چنین است که نوع گناه جنسی مردان و زنان تفاوت دارد: زنان نباید نسبت به شوهر خود خیانت کنند و مردان نباید در رقابت با مردان دیگر به زنی با چشم بد بنگرند. خلاف این، در مشاغلی که ناگزیر زنانه است، مانند دایگی، زنان شاید نیک یا بد عمل کنند و به گناه مبادرت ورزند؛ حال آن که در برابر نیکوکارانی که به کارهای نیکوی رنگارنگ پرداخته‌اند و به پاداش آن به بهشت رسیده‌اند، صفت ممتاز زنانی که برترین پایه نیکان را یافته‌اند، «فرمانبرداری شوی» است (فصل سیزدهم). گرچه هنگامی که سخن از پاداش ثوابی چون رادی می‌رود (فصل دوازدهم)، به نظر می‌رسد که هم رادی مردان نیکو است و هم رادی زنان. در این موارد، دیگر جنسیت نیکوکاران و بهشتیان تحت الشعاع نیکی و عمل خیر قرار می‌گیرد و کردار مردم فراتر می‌رود از مرد و زن بودنشان.

زنانی که این مایه قدرت و توان داشته باشند، مرز جنسیت را درمی‌نوردند و برتری چشم‌نوازشان همواره در خانه و شهر و کشور و جهان در درخشش است و آرامش و زندگانی می‌بخشد. اما هنگامی که زنان رباینده گوشت از دیگران خانه را و یا روسپیان را و مردانی را که در فصل نوزدهم *ارداویرافنامه* سرزنش می‌شوند، می‌نگریم، قربانیانی را می‌بینیم که دوزخی‌اند چون در فرهنگ مردسالار و ارزشهای اجتماعی مردپرست و بی‌منطق آن گرفتار و خوار و گناهکار گشته‌اند. در اینجا است که می‌شود به تعریف به اصطلاح «استکبار»، باز از دریچه چشم همان متون قدیمی نظر انداخت. در آنجا، اصطلاح «کَرپانی» (*karapānīh*) معادل با استکبار و تعریف مستکبر چنین است: ستمگری که ابزار توانگری داشته باشد و به بهای توانگری وی دیگران به مذلت و خواری

افتند و آن ستمگر باز آن ستمدیدگان را خطاکار بشمارد و گناهکار به شمار آورد و سرزنش کند.<sup>۱</sup>

به همین روال، باید گفت که گناه نه از ویس است و زنان ناتوان و بدکاره دوزخی که به دام رذیلت می افتند و نه از مردانی که فرهنگ مردسالار آنان را چونان مستکبرانی زورگو و زودرنج بار می آورد؛ بلکه گناه از بی منطقی بیهوده‌ای است که بر آن ارتباط زن و مرد در قاب و چارچوبه‌ای غریب و ناموزون شکل می گیرد. در این حادثه شگرف که آفریده اشتباهاتی ناخواسته است، بیعدالتی پدید می آید و زمینه را چنان می چیند که گناهای قهری و نادلخواه را به زن می بندد و گاه مرد گناهکار را پاکدامن می شمارد. در حقیقت، همه گونه روابط و پیوند زن و مرد است که در نهایت بد تعریف می شود و به دروغ آلوده می گردد؛ گرچه همه چیز در این آشفتگی، ظاهراً فقط به سود مردان جلوه می کند.

اینان اگر گرانجانی نکنند و مهربان و عادل در برابر زن باقی مانند، بزرگوارانی نجیب و روشن بینانی گرانقدر و ستودنی اند. مردان گرانمایه و دانایی که به امتیازهای بی حد و مرزی که همواره عرضه قدمشان می شود، وقعی نمی گذارند و غره به آن عزتی نمی گردند که با هزاران رنگ، پیوسته برتری و بهتری و رجحانشان را بر جنس مؤنث گوشزد می کند، حقا که شایسته برترین پاداش بهشتی اند. در شمار این خردمندان و بزرگواران اند آن زنان پُرشکوهی که برتر از معیارهای فرهنگ زن ستیز و مردپرست جامعه عمل می کنند و به رغم دشواری و رنج و ستمی که بر

۱. بررسی دستنویس م او ۲۹، ص ۴۵۵: بند ۲۳، به نقل از دینکرد، چاپ مدن، ص

آنان می رود، صبور و پُرامش و شادی انگیز می مانند و نور بر جهان می افشانند: خاموشانی که با بردباری و آرامش رنج را می پذیرند و با آرامشی برتر از طاقت و تاب بشر، پارسا و بخشاینده، مهر می ورزند.

در بهشتی که با پذیرندگی و حُسن تلقی و خرسندی این نیکوان آفریده می شود، فرشتگان آسمان را به میهمانی و حضور در نیمهٔ دوم جامعهٔ بشری می برند که با گشاده دستی و لطف، زندگانی و عشق می بخشد: کردن کاری اجباری که پاداشی ندارد، یا خشنودی کشیدن رنجی بی پایان که بی حاصل است، و نزدیک به فطرتِ انسان و دادگری و بخشندگی ماندن در مجموعه ای از درد و ستم که ضرورتی ندارد؛ صفت این وجودهای ملکوتی است. هر زنی که در این چرخهٔ دشوار درد می کشد و خفت می بیند و ناخواسته در دام طاقت فرسای گناهی اسیر می شود که برای افتادن در آن دام مطلقاً بیگناه است، چون ویسه می شود و منطقاً می تواند چون او یا تا حدی نزدیک به ویس گناه ورزد؛ اما اگر خردمند و بیگناه و سرشار از محبت و رادی می ماند، چونان سپندارمذ به نظر خواهد آمد، که فرشتهٔ موکل زنان نیک و زمین است: «پذیرندهٔ گلایه ها، درست منش، بینندهٔ دورها و راد»؛ و رادی او این است که همهٔ فرزندان انسان از او می زاینند و زنده می مانند و زیست می کنند.

## کتابنامه

- ۱) اسکندرنامه (روایت فارسی کالیستنس دروغین)، به تصحیح ایرج افشار، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.
- ۲) «افسانه پری در هزارویکشب»، کتابیون مزدآپور، در کتاب شناخت هویت زن ایرانی در گستره پیش تاریخ و تاریخ (تألیف شهلا لاهیجی - مهرانگیز کار)، تهران: روشنگران، ۱۳۷۱.
- ۳) امیرارسلان نامدار، میرزا محمدعلی نقیب الممالک، به تصحیح دکتر محمدجعفر محجوب، تهران: کتاب جیبی، ۱۳۴۰.
- ۴) ایران در دوره سلطنت قاجار، علی اصغر شمیم، تهران: ابن سینا، ۱۳۴۲.
- ۵) بازار خودفروشی، ویلیام تگری، ترجمه منوچهر بدیعی، تهران: نیلوفر، ۱۳۶۸.
- ۶) بررسی دستنویس م. او ۲۹ (داستان گرشاسب، تهمورس و جمشید، گلشاه و متن‌های دیگر)، آوانویسی و ترجمه کتابیون مزدآپور، تهران: آگه، ۱۳۷۸.
- ۷) پژوهشی در اساطیر ایران (پاره نخست و پاره دوم)، مهرداد بهار، چاپ دوم، تهران: آگه، ۱۳۷۶.
- ۸) جهان افسانه (مجموعه کامل افسانه‌های برادران گریم)، ترجمه هرمز ریاحی و نسرين طباطبایی و بهزاد برکت. ویراسته هرمز ریاحی، چاپ اول، تهران: فکر روز، ۱۳۷۸.
- ۹) چهل قصه (گزیده قصه‌های عامیانه ایرانی)، پژوهش و بازنویسی منوچهر کریم‌زاده، چاپ اول، تهران: طرح نو، ۱۳۷۶.
- ۱۰) خاطرات تاج السلطنه، تاج السلطنه، به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی)، چاپ سوم، تهران: نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۱.

- (۱۱) خسرو و شیرین، نظامی گنجه‌ای، به کوشش بهروز ثروتیان، تهران: توس، ۱۳۶۶.
- (۱۲) «خسرو و شیرین در دو روایت»، کتابیون مزداپور، در مجله فرهنگ، کتاب دهم، ویژه‌نامه نظامی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، پائیز ۱۳۷۱، صص ۴۰۹-۴۲۹.
- (۱۳) رستم التواریخ، تألیف محمد هاشم آصف (رستم الحکما)، به تصحیح محمد مشیری، طهران، ۱۳۴۸.
- (۱۴) روایتی دیگر از داستان دلیله محتاله و مکر زنان، کتابیون مزداپور، تهران: روشنگران، ۱۳۷۴.
- (۱۵) سام‌نامه، خواجه‌ی کرمانی، با تصحیح و مقابله اردشیر بُنشاهی (خاضع)، بمبئی ۱۳۱۹.
- (۱۶) سمک عیار، تألیف فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی، با مقدمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری، جلد اول، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، چاپ سوم، ۱۳۴۷؛ جلد دوم، چاپ سوم، تهران: آگاه، ۱۳۶۳؛ جلد سوم، چاپ دوم، تهران: آگاه، ۱۳۶۳.
- (۱۷) سندهادنامه منظوم، سروده عضد یزدی، مقدمه و تصحیح و تعلیقات از محمدجعفر محجوب، تهران: توس، ۱۳۸۱.
- (۱۸) شاهنامه فردوسی (متن انتقادی آکادمی، علوم اتحاد شوروی)، جلد اول، مسکو ۱۹۶۶؛ جلد سوم، ۱۹۶۵؛ جلد هشتم، ۱۹۷۰؛ جلد نهم، ۱۹۷۱.
- (۱۹) کتاب مقدس (یعنی کتب عهد عتیق و عهد جدید)، چاپ انگلستان، ۱۹۵۴، چاپ عکسی از روی چاپ ۱۹۰۴.
- (۲۰) متن‌های پهلوی، گردآورده دستور جاماسپ جی - منوچهر جی جاماسپ اسانا، جلد اول و دوم، چاپ دوم، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، شماره ۱۱۲.

۲۱) «نشان‌های زن‌سروری در چند ازدواج داستانی در شاهنامه»، کتایون مزداپور، در مجله فرهنگ و زندگی (وزارت فرهنگ)، شماره ۱۹-۲۰، ۱۳۵۴، صص ۹۴-۱۲۱.

۲۲) ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح مجتبی مینوی، تهران: بروخیم، ۱۳۱۴.

۲۳) همای و همایون، خواجه‌ی کرمانی، با تصحیح کمال عینی، چاپ دوم، تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)، ۱۳۷۰.

۲۴) یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه، دوستعلی خان معیرالممالک، تهران: نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱.